

نام کتاب : از کیمیای مهر  
نویسنده : فاطمه زاهدی

# از کیمیای مهر



## فصل 1

پدر مروارید مهندس معدن بود و مادرش روانپزشک، خواهر و برادری نداشت. بیشتر به دایی ناتنی اش و مادر بزرگ پیرش وابسته بود اکثر خاطره های دوران کودکی مروارید آمیخته با یاد مادر بزرگ و دوستان مهد کودکش بود.

مادرش را گاه و بی گاه به بیمارستان احضار می کردند و پدرش هم به دلیل موقعیت شغلیش بیشتر وقت ها در شهرستان بود. و نهایتا از هر ماه ده روزش را در خانه بود که آن ده روز هم در تدارک سفر بعدیش بود. مار صبح ها او را به مهدکودک می رساند و بعدازظهر هم سرویس مهد کودک او را به خانه ی مادر بزرگش می برد. گاهی وقتی که مادر سرش خلوت بود مروارید را به سینما، تاتر، پارک و یا باغ وحش می برد. ولی این جور جاها هم خیلی روحیه ی مروارید را عوض نمی کرد. رفتن به این گونه مکان ها مروارید را بیشتر به یاد چیزهایی که نداشت می انداخت.

مروارید با تمام بچه بودنش می دید که همه ی بچه ها همراه پدر و مادرهایشان برای تفریح و گردش آمده اند، ولی او بیشتر وقت ها همراه مادش به گردش می رفت.

زندگی سه نفره ی مروارید، مینا و ناصر وروال عادی خودش را طی می کرد، تا این که مروارید به سن مدرسه رفتن رسید. ناصر، پدر مروارید، اهل تبریز بود و مثل همه ی آذری ها بسیار متعصب. البته این حرف به این معنی نیست که بقیه ی مردها تعصب ندارند، ولی تعصب آذری ها زبانزد خاص و عام است. ناصر معتقد بود که مروارید به سنی رسیده که بیشتر نیاز به رسیدگی دارد. شغل مادر مروارید جوری بود که در هر ساعتی از شبانه روز ممکن بود به وجودش احتیاج داشته باشند. حتی چند بار شده بود که مینا برای اطمینان از حال یکی از بیمارانش تا صبح بالای سرش مانده بود.

کار مینا و ناصر و مشاجراتشان بالا گرفت. نه ناصر پا از خواسته اش پایین می گذاشت. نه مینا حاضر بود شغلی را که برایش این همه سال درس خوانده بود، رها کند. استدلال مینا این بود که: همان اندازه که بچه به مادرش نیاز دارد به پدرش هم احتیاج دارد. دامنه ی اختلافاتشان تا جایی گسترده شد که یکی از بزرگترهای فامیل مجبور به پا در میانی شد. با وساطت بزرگترها قرار بر این شد که مینا به جای هفته ای پنج روز فقط هفته ای سه روز به بیمارستان برود. تازه آن سه روز را هم طوری تنظیم کند که نهایتا ساعت پنج بعدازظهر در خانه باشد. در عوض ناصر را هم موظف کردند که ماهی یک بار بیشتر به ماموریت نرود و بیشتر اوقاتش را پیش زن و بچه اش بگذراند. مروارید از این قرار و مدارها چیز زیادی نفهمید. فقط برای پنج، شش ماهی طعم یک کانون گرم خانوادگی را چشید.

این دوران زیباترین دوران کودکی مروارید بود. او همراه پدر و مادرش به پارک و باغ وحش می رفت. مروارید نه تنها از بودن پدر احساس خوشحالی می کرد، بلکه وقتی می دید مادرش هم از حضور پدر خوشحال است، شادی او هم دوبرابر می شد و خیال می کرد این شادی تا آخر زمان ادامه خواهد داشت. بهترین خاطرات کودکی مروارید همان زمانی بود که بحث شراکت پدرش با مهندس احمدی مطرح شده بود. مینا از همیشه سرحال تر بود. ناصر دایم مشغول برنامه ریزی برای آینده بود. قرار بود ناصر به همراه چند مهندس دیگر برای شراکت در یک معدن فیروزه حضور داشته باشد. به قول خودش با این سرمایه گذاری تا هفت پشتمش هم نیاز به کارکردن نداشتند. برای قطعی

شدن این تصمیم و دانستن این مسئله که تقسیم سود و بقیه ی جزییات از چه قرار است، مینا پیشنهاد کرد که یک شب مهندس احمدی را به اتفاق خانواده اش به شام دعوت کنند. ناصر هم از این دعوت استقبال کرد و قرار مدارها با مهندس احمدی گذاشته شد. روز پنج شنبه مینا از بیمارستان مرخصی گرفت تا مقدمات مهمانی را فراهم آورد. مروارید آن شب احساس می کرد که خیلی بزرگ شده است، چون مینا از او خواسته بود در چیدن میز شام و میوه ها به وی کمک کند. عصر مینا مروارید را به همراه خودش به حمام برد. بعد هم قشنگ ترین لباس مروارید را تنش کرد. مینا برای این که احساس ارزشمند بودن را در مروارید تقویت کند در پوشیدن لباس از او نظرخواهی کرد. بعد هم طبق نظر مروارید، کت و دامن سورمه ای را برای آن شب انتخاب کرد. زیورآلاتی که مینا برای شب در نظر گرفته بود، همان سرویس مرواریدی بود که ناصر بعد از به دنیا آمدن دخترشان به او هدیه کرده بود. یکی از دلایلی هم که اسم دخترشان را مروارید گذاشتند، همین سرویس مروارید بود که روی جعبه ی آن نوشته بود عشق من به تو شکوفاتر شد بیاس این راهی که با من آمدی، ناصر.

تقریباً یک ساعتی بود که کارهای مینا تمام شده بود که مهمان ها از راه رسیدند. هوا کاملاً تاریک شده بود، که زنگ خانه به صدا در آمد. سه نفری به استقبال مهمانها رفتند. مروارید در دل خدا خدا می کرد که مهندس احمدی بچه ای به سن و سال او داشته باشد. خدا هم خیلی زود خواسته ی مروارید را برآورده کرد

خانواده ی مهندس احمدی هم مثل خودشان سه نفر بیشتر نبودند. قبل از همه مهندس احمدی وارد شد. احمدی قد نسبتاً بلندی داشت. یک دست کت و شلوار سرمه ای با خطوط سفید پوشیده، یک دستمال گردن سفید و سرمه ای هم دور گردنش بود که شیک پوشی او را تکمیل می کرد. سبد گل بسیار قشنگی هم در دستش بود. بعد از احمدی همان بچه ی هم سن و سال مروارید آمد تو، هر چه مروارید به مناسبت مهمانی آن شب به خودش رسیده بود آن بچه ژولیده و آشفته بود. مروارید با دیدن سر و وضع او به یاد حسنی کثیف، توی قصه ها افتاد. آن کودک بلوز و شلوار آبی تنش بود و یک جفت کفش کتانی کثیف هم به پا داشت. مروارید در دلش گفت: چه پسر بچه ی کثیفی. پشت سر آن پسر ژولیده، مادرش وارد شد. از بس که مروارید غرق تماشای بچه بود متوجه نگاه های تعجب آمیز مینا به همسر مهندس نشد. مروارید فقط فهمید که زن مهندس هم مثل بچه اش بلوز و شلوار پوشیده با این تفاوت که رنگ بلوز و شلوار او قهوه ای بود. البته یک فرق دیگر هم با بچه اش داشت و آن اینکه بجای کفش کتانی یک جفت چکمه به همان رنگ قهوه ای پایش بود. ناصر سبد گل را از دست مهندس گرفت و از آن کلی تعریف و تمجید کرد.

قبل از این که وارد اتاق پذیرایی بشوند، ناصر و مهندس احمدی خانم ها را به هم معرفی کردند. تازه آنجا بود که مروارید فهمید بچه مهندس دختر و اسمش زری است. اسم مادرش هم فریبا بود. ناصر و مینا آنها را به اتاق پذیرایی راهنمایی کردند. مینا از اتاق خارج شد وبا سینی چای برگشت. مروارید هم به دنبال مادرش قند تعارف می کرد. مدل لباس پوشیدن زن مهندس توجه مروارید را خیلی جلب کرده بود. چون مروارید تا آن موقع در هیچ مهمانی ای مادرش را با بلوز و شلوار با این مدل ندیده بود. بعد از تعارف کردن چای صحبت ها بیشتر سر مسائل روزمره بود، مثل وضعیت آب و هوا و ترافیک و غیره. مینا تشخیص داد که این حرف ها برای بچه ها کسل کننده است. به زری رو کرد و گفت: «دختر قشنگم شما چند سالته؟»

زری فوراً به مادرش رو کرد و گفت: «مامان من چند سالمه؟»

مروارید از این حرف زری خنده اش گرفت. فریبا گفت: «زری ده سالشه.»

« خب پس از دختر من دو، سه سالی بزرگتری. مروارید جان، زری رو به اتاقت دعوت کن تا با هم بازی کنین. وقت شام که شد صداتون می کنم.»

با آمدن مهندس احمدی قرار بود سرنوشت مالی خانواده ی ناصر روشن بشود. وقتی مروارید و زری را برای شام صدا کردند، هنوز همان حرف های معمولی زده می شد. بعد از خوردن شام مروارید به کمک مینا میز شام را جمع کرد. تازه بعد از خوردن دسر بود که مینا به مهندس احمدی رو کرد و گفت: «بخشید آقای مهندس، ناصر خیلی راجع به این سرمایه گذاری صحبت می کنه، ولی راجع به چیزهایی که من مایلیم بدونم اطلاعاتش خیلی دقیق نیست. حالا اگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه من چند تا سوال از شما دارم.»

مهندس پیش را در جاسیگاری گذاشت و گفت: «سرکار خانم ما اصلا امشب به همین نیت مزاحم شما شدیم. حالا هم بنده در خدمت شما هستیم تا به سوالاتتان پاسخ بدم.»

«اختیار دارید چه مزاحمتی. اتفاقا خیلی خوشحالم کردید.» و بعد این گونه ادامه داد: «بخشید مهندس، چند نفر توی این معدن شریک هستن؟»

«ببینید خانم، این کار به دلیل سود زیادی که داره، داوطلب شراکت هم زیاد داره. اما سازمان صنایع و معادن از بین همه ی مهندسین معدن بنا به سابقه شغلی و مهارتشون و به قید قرعه چهارده نفر رو انتخاب کرده که خوشبختانه من و ناصر هم جزو اون چهارده نفر هستیم. سرمایه گذاری هم به این صورته که هر کدوم از مهندس ها به میزانی که در توان دارن سهام این معدن رو می خرن.»

مینا مجددا سوال کرد: «لطفا راجع به محل این معدن و طریقه ی تقسیم سود اون هم برام توضیح بدین.» فریبا که تا آن موقع ساکت بود گفت: «وای مینا خانوم چه حوصله ای داری! بابا بحث رو عوض کنین. تو خونه ی ما که این دو ماهه هیچ حرفی به جز معدن و استخراج و فیروزه نیست. یه امشب که ناسلامتی اومدیم مهمونی بازم همون حرفها زده می شه.»

مهندس احمدی که از حرف های فریبا خجالت کشیده بود، خیلی آرام گفت: «فریبا جان ما امشب اومدیم اینجا تا راجع به همین موضوع صحبت کنیم.» بعد هم به ناصر و مینا رو کرد و گفت: «البته طفلکی حق داره. بحث معدن برای خانوما بحث جالبی نیست، ولی خب چاره ای هم نیست. بی گذار که نمی شه به آب زد.»

آن وقت به مادر گفت: «معدن در نیشابوره. پنجاه درصد سودی که از این استخراج به دست می یاد باید به عنوان مالیات به دولت پرداخته شه. و پنجاه درصد مابقی به میزان سهام هر نفر بین مهندسین تقسیم می شه. من فقط می تونم بگم که ناصر راجع به معدن و سود اون هر چی گفته درست گفته. شما اگه خونه تون رو هم بفروشید و سهام معدن رو بخرید ضرر نمی کنید. بنده خودم می خوام حدود بیست میلیون سهام بخرم.»

ناصر که انگار انتظار شنیدن چنین مبلغی را نداشت گفت: «مهندس، تمام پس انداز من طی این سالهایی که کار کردم شش میلیون بیشتر نیست.»

مینا به میان حرف ناصر دوید و گفت: «ناصر می تونی روی طلاها و اسباب و اثاث زیادی خونه هم حساب کنی.» ناصر نگاهی به مینا کرد و گفت: «یعنی چی، مگه مرد طلای زنشو می فروشه؟»

مینا گفت: «من که بلا عوض بهت نمی دم، معدن که راه افتاد دو برابرشو ازت پس می گیرم.» و همه با هم زدند زیر خنده.

احمدی هم ادامه داد: «خانم راست می گه. شما طلاهای زنت رو تبدیل به احسن می کنی و پس می دی.»

آره ناصر، خودت می دونی که قرار بود بعضی از وسایل خونه رو هم عوض کنیم. حالا هم که بهانه اش جور شده.»

«خب تازه با همه ی اینها می شه ده میلیون.»

باز مهندس احمدی مداخله کرد: «چرا خونه رونمی فروشید؟»

«نه مهندس، اصلا حرف این یکی رو نزن. زن و بچه ام رو کجا آواره کنم؟» احمدی خندید و ادامه داد: «یعنی این همه آدم اجاره نشین آواره ن؟»

«نه خونه رو نمی فروشم.»

«ناصر، حالا اصلا قیمت این خونه ای که نمی خوای بفروشی چنده؟»

ناصر و مینا هر دو نگاهی به کردند و سرشان را به علامت اینکه قیمت خانه را نمی دانند تکان دادند. مهندس که دید هیچ کدامشان قیمت خانه را نمی دانند گفت: «با اجازه ی تو و خانمت فردا یه دلال بیارم تا خونه رو قیمت گذاری کنه.»

«مهندس جان، بنده عرض کردم که تحت هیچ شرایطی حاضر به فروش خونه نیستم. اصلا تو مرام ما ترکها فروش خونه کار بدیه.»

«خیلی خب بابا این قدر شلوغش نکن. حالا کی خواست خونه رو بفروشه. تو یه نفر رو بیار، قیمت خونه رو تعیین کنه بقیه ش با من.»

ظاهرا دیگر تحمل فریبا تمام شده بود. بدون اینکه منتظر اعلام نتیجه بحث بشود به مینا رو کرد و گفت: «شما عادت ندارین بعد از شام ظرفها رو بشورید؟»

مینا که انتظار چنین حرفی را نداشت به تمسخر گفت: «نه، ما هر دفعه که غذا می خوریم ظرفهامون رو می ریزیم دور.»

«نه جدی می گم.»

«چرا ما هم ظرفهامونو می شوریم. ولی ادب حکم می کنه وقتی مهمون داریم ظرفها و شستن اونا رو می داریم برای بعد.»

فریبا که گویا کنایه ی حرف مینا را نفهمیده بود، گفت: «چند تا تیکه ظرف که قابل این حرفا رو نداره. الان من هم کمکتون می کنم با هم قال قضیه رو می کنیم.» بعد هم منتظر شنیدن نظر صاحبخانه نشد و یگراست به سمت آشپزخانه به راه افتاد.

بعد از صرف شام زری فوراً گفته بود که خوابش می آید. فریبا هم بدون اجازه و نظر صاحبخانه گفته بود: «زری جون برو روی تخت مروارید بخواب.»

زری هم دقیقا همین کار را کرده بود.

مینا و فریبا خانم اصطلاحا برای شستن ظرف به آشپزخانه رفتند، مروارید هم که همبازیش را از دست داده بود، دنبال آنها به آشپزخانه رفت. فریبا خانم بدون اینکه منتظر تعارف کسی بشود، یکی از صندلی های دور میز را جلو کشید و نشست. مینا هم که اوضاع را این گونه دید باز به حکم ادب در کنار مهمانش نشست. مروارید تا آمد کنار آنها بنشیند، فریبا از او خواست که کیفش را برایش بیاورد.

او فرمان فریبا را اجرا کرد و کیف فریبا را برایش آورد. فریبا از توی کیفش یک جعبه سیگار و یک فندک خیلی شیک در آورد و مشغول دود کردن سیگار شد. مروارید با تعجب سیگار کشیدن او را نگاه می کرد. چون فریبا دود

سیگارش را به طرز خاصی از دهنش بیرون می داد. مینا که در مدت کوتاهی که از این آشنایی گذشته بود فهمیده بود هیچ وجه اشتراکی بین او و فریبا نیست، در سکوت فرو رفته بود و نمی دانست با این زن باید راجع به چه موضوعی حرف بزند. آشپزخانه غرق سکوت و دود سیگار بود که صدای فریبا سکوت را به هم زد: «راستی مینا جون شما چند سالته؟»

«بیست و هفت سال.»

«چند ساله که ازدواج کردی؟»

«هشت ساله.»

«خب بقیه ش؟»

«بخشید بقیه ی چی؟»

«خب می خوام بدونم چه جور ازدواج کردین.»

مینا گفت: «خونواده ی ما با خونواده ی ناصر همسایه بود. آشنایی من و ناصر یک اتفاق ساده بود، ولی یادبود این برخورد همیشه در قلبم زنده می مونه.»

فریبا به میان حرف مینا پرید: «خیلی خب تا آخرشو خوندم. لابد عاشق هم شدید و پدر مادرتونو مجبور کردین که شما رو به عقد هم در بیارن.»

مینا با حالتی خیلی جدی پاسخ داد: «خیر اتفاقا اولین دفعه مادر ناصر منو دید و از من خوشش اومد. بعد هم به شب ناصر با پدر و مادرش به خواستگاریم اومد. پدر و مادر منم خونواده ی ناصر و پسندیدن. و هر دو خونواده اعلام کردن که با این ازدواج موافق هستن. ما با هم ازدواج کردیم.»

فریبا سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرد: «به همین راحتی؟»

مینا سرش را به علامت مثبت تکان داد. بدون اینکه مینا سوالی کرده باشد، فریبا شروع کرد: «برعکس ازدواج آروم

و بی سر و صدای شما ازدواج من و علی خیلی با جار و جنجال همراه بود. من سال آخر دبیرستان بودم. یکی از روزهای اوایل مهر ماه بود که معمولا مدارس تق و لق هستن. اون روز ما دبیر نداشتیم ناظممون ما رو تعطیل کرد که بریم خونه. من و چند تا از دوستانم داشتیم پیاده به سمت خونه می رفتیم. دو تا چهار راه پایین تر از مدرسه ی ما به دانشکده بود. همیشه هم به عده پسر و دختر در حال ورود و خروج به اونجا بودن. من و دوستانم از بسکه سرگرم شوخی و خنده و حرف بودیم هیچ وقت توجهی به دانشجویهای اونجا نداشتیم. ولی اون روز پارچه ای که برای گفتن خیر مقدم به دانشجویهای جدید به سر در دانشکده زده بودن توجه همه ی ما رو به خودش جلب کرد. پارچه رو با دو تا میخ وصل کرده بودن. یکی از میخها کج شده بود و پارچه در حال افتادن بود. اتفاقا به محض اینکه ما داشتیم از جلوی دانشکده رد می شدیم یکی از میخها در رفت و پارچه پایین افتاد. دقیقا هم افتاد رو سر همین آقای مهندس احمدی ما هم که تو اون دوران و تو اون سن منتظر کوچک ترین بهانه برای خندیدن و دست انداختن بودیم مثل توپ از خنده منفجر شدیم. طفلک علی صورتش از خجالت سرخ شده بود و نمی دونست باید چی کار کند. زود خودشو جمع و جور کرد و دوید تو دانشگاه. قیافه ی علی تو ذهن من موند. از اون به بعد هر وقت از جلوی دانشگاه رد می شدم چشم می انداختم تا ببینمش و سر به سرش بذارم. اتفاقا یکی از روزها که تنها داشتم می رفتم خونه دیدمش. سرشو انداخته بود پایین و به سرعت قدم بر می داشت. به هیچ کس و هیچ چیز هم توجه نداشت.»

حرف فریبا که به اینجا رسید، مینا حدس زد که بقیه ی حرف ها برای مروارید مناسب نیست. به مروارید رو کرد و گفت: «مروارید، مامان بلند شو نیم ساعتی از وقت خوابت گذشته.» مروارید هم کنجکاو شد بود بقیه ی ماجرا را بشنود بهانه آورد: «مامان آخه زری تو جای من خوابیده.» مینا فهمید که تو سر مروارید چی می گذره. با لحنی کمی تند گفت: «خوب برو تو تخت من بخواب.»

در این موقع بود که فریبا وارد بحث مادر و دختر شد: «چی کارش داری بچه رو بذار گوش کنه. برای آینده اش خوبه.»

مینا از این حرف فریبا بیشتر لجش گرفت. به مروارید رو کرد و ادامه داد: «همین که گفتم. فردا نمی تونی به موقع از خواب بلند بشی.»

مروارید که فرزند یکی یکدانه ی خانواده بود به این جور برخوردها، آن هم پیش مهمانی که برای اولین بار می دید عادت نداشت. با خجالت و بغض به رختخواب رفت.

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شد. در جای خودش بود. حتما پدر بعد از رفتن اون مهمان های جالب او را در تختش خوابانده بود. صدای حرف زدن پدر و مادر را از آشپزخانه شنید. وقتی مروارید یادش افتاد که مینا دیشب او را از شنیدن قصه ای جالب محروم کرده است، حرصش گرفت. عمدا لای در اتاق گوش ایستاد تا یواشکی به حرفهایشان گوش کند، شاید چیزی از قضیه دیشب بفهمد. اتفاقا همینطور هم شد. پدر و مادر راجع به مهمان های دیشب حرف می زدند. ناصر از مینا پرسید: «راستی مینا، فریبا برای چی تو رو به آشپزخونه کشوند؟ من که صدای شسته شدن ظرف از آشپزخونه نشنیدم.»

«هیچی، برای اینکه داستان زندگیشو برام تعریف کنه.»

«نمی دونم چرا از این زن اصلا خوشم نیومد. اصلا به مهندس احمدی نمی آد که چنین زنی داشته باشه. من که احساس می کردم هر وقت که فریبا دهن باز می کنه احمدی هراسون می شه که نکنه زنش حرف نامربوطی بزنه.»  
«احتمالا برای همین هم منو به آشپزخونه برد.»

«نمی دونم چرا اصلا از این زن و بچه ی کثیفش خوشم نیومد، هر چی خود احمدی متین و موقره...»

مینا به میان حرف ناصر دوید و گفت: «ناصر تو که اهل غیبت نبودی. چرا اول صبح رو با غیبت شروع کردی؟» راستش رو بخوای خودمم نمی دونم چرا، ولی فقط امیدوارم از این به بعد اگر قرار بشه برای مسائل کاری دور هم جمع بشیم چشمم کمتر به این زن بیفته.»

«به، تازه نمی دونی چه ماجرای قشنگی رو دیشب برایم تعریف کرد. داشت از سیر تا پیاز قضیه ازدواجشو با مهندس جلوی مروارید می گفت. منم مجبور شدم به بچه ام تشر بزنم و بلندش کنم. طفلکی با بغض هم رفت خوابید.»

ناصر کنجکاوانه از مینا پرسید: «مگه چی داشت می گفت؟»

«هیچی، ظاهرا سال آخر دبیرستان بوده که با مهندس تو راه دانشگاهش آشنا می شه. قضیه اول از یه شوخی شرع می شه، ولی فریبا که از مهندس خیلی خوشش اومده بوده، با سماجت کردن و پی گیری و تعقیب مهندس آدرس و شماره تلفونشو پیدا می کنه. مرتب وقت و بی وقت تماس می گرفته، ولی وقتی می بینه مهندس به این رابطه تن در نمی ده تهدیدش می کنه که اگر باهاش ارتباط نداشته باشه توی دانشگاه آبرشو می بره. بنده خدا مهندس هم از ترس آبروش می پذیره که یه مدتی با هم باشن تا قضیه از سر فریبا بیفته. بعد رفت و آمدهای فریبا به خونه ی

مهندس به بهانه های مختلف مثل کمک کردن تو درس ها و غیره شروع می شه، تا اینکه کار رو به جایی می رسونه که مهندس مجبور می شه عقدش کنه. مادر و پدر مهندس هم با این وصلت به شدت مخالف بودن. اصلا یه دختر دیگه رو برای مهندس نشون کرده بودن. ولی وقتی قضیه رو می فهمن ناچار تسلیم می شن. خانواده ی فریبا از طبقه ی خیلی پایین هستن برعکس خانواده ی مهندس.»

ناصر گفت: «خب این رو از همون نگاه اول با توجه به طرز لباس پوشیدن و رفتار و گفتارش می شد فهمید. مینا این زن خجالت نکشید که این ماجرا رو برات تعریف کرد، اونم توی برخورد اول؟»  
«نه خجالت نکشید. یه جووری هم تعریف می کرد انگار که فتح خیبر کرده. فکر می کرد داره از زرنگی هاش می گه.»

مروارید دلش خنک شد که یواشکی حرف های پدر و مادر را شنیده بود. هر چند که چیز زیادی از این حرفها دستگیرش نشد ولی خب به نظر خودش این طوری خجالت دیشب را تلافی کرده بود. حرف ناصر و مینا که تمام شد، مروارید از اتاقش بیرون آمد. دست و صورتش را شست و رفت سر میز صبحانه. شب وقتی دوباره سه نفری دور هم جمع شدند، پدر خبر دعوت آقای احمدی را به مینا داد. بعد هم اضافه کرد که قصد دارد دعوت را رد کند. مینا معتقد بود که رد کردن دعوت کار درستی نیست. ناصر و مینا مشغول صحبت کردن بودند که تلفن زنگ زد. مروارید گوشی را برداشت و بلافاصله صدای فریبا خانم را شناخت. مروارید گوشی را به مینا داد. بعد از اینکه مینا گوشی را گذاشت با صدای بلند اعلام کرد که دعوت فریبا را پذیرفته و قرار است که شب جمعه به منزل مهندس احمدی بروند. ناصر واقعا تا لحظات آخر با رفتن به خانه ی مهندس مخالفت می کرد، ولی وقتی اصرار مینا و مروارید را دید چاره ای جز تسلیم شدن ندید و شب جمعه آماده ی رفتن شد. سر راه هم یک سبد گل خیلی قشنگ و یک کیک بزرگ گرفتند.

خانه ی مهندس در یکی از منطقه های خوب تهران و از خانه ی ناصر خیلی هم بزرگ تر و مجلل تر بود. از در که وارد می شدی استخر و گل های زیبای کنارش توجه هر بیننده ای را به خودش جلب می کرد. نه تنها گل های زیبایی در باغچه و اطراف استخر کاشته شده بودند بلکه نحوه ی کاشتن آنها نیز بسیار جالب بود. یک تاب سفید بزرگ گوشه ی حیاط بود. منظره ی فواره های آب با چراغ های رنگینی که در استخر نصب شده بود، زیبایی آنجا را چند برابر کرده بود.

داخل ساختمان از آنچه ناصر و مینا تصور می کردند شیک تر بود. تمام لوازم زندگی از مبلمان، فرش، پرده و لوازم صوتی گرفته تا لوسترها و لوازم پذیرایی از بهترینها بودند. فریبا این بار بلوز و دامن مشکی تنش بود. موهایش هم از دفعه ی پیش مرتب تر بود. ظاهرا مهندس خیلی به او سفارش کرده بود. در تمام مدت یک مستخدم در حال خدمت بود و از همه پذیرایی می کرد.

به نظر مروارید اتاق زری از همه ی خانه قشنگ تر بود. دور تا دور اتاق زری با قفسه های چوبی پوشیده شده بود. تمام قفسه ها با انواع مختلف عروسک پر شده بود. دو تا قفسه هم اختصاص به کتاب داشت. مروارید آرزوی تک تک ان اسباب بازی های زیبا را داشت. فقط اسباب بازی های زری یک ایراد داشتند، تقریبا همه ی آنها یک جووری ناقص بودند. یا موهایشان نامرتب بود، یا دست و پایشان کنده شده بود. به هر حال، مروارید از همانش هم راضی بود. از همین اسباب بازی های درب و داغان به خوبی می شد فهمید که برای نگهداری آنها اصلا دقت به کار نرفته است.



بعد از انجام گرفتن مراحل اولیه ی پذیرایی مهندس مهمان ها را به حیاط دعوت کرد. میز و صندلی قشنگی در وسط محوطه ی چمن قرار داشت. شام آن شب شامل ماهی تنوری و سبزی های پخته، و نوعی غذای هندی بود که در همان اجاق کنار حیاط درست شده بود. طبق معول، بعد از شام بحث راجع به مسائل کاری ادامه داشت. ناصر مبلغ پیشنهادی دلال خانه را به مهندس گفت. احمدی گفت: «من پیشنهادی دارم که اگر مورد قبول شما و مینا خانوم باشه، همین امشب کاررو تموم می کنیم. من نظرم اینه که نصف مبلغ خونه رو به شما قرض بدم، شما هم در عوضش یک چک امانی به مبلغ پنج میلیون و یه کاغذ دستنویس به عنوان مدرک به من بدید. اون وقت مبلغ سرمایه گذاری شما به پانزده میلیون می رسه و به همین نسبت هم سود سرمایه تون بیشتر می شه.»

خجالت مانع اعلام نظر مینا و ناصر شده بود. آن دو لحظه ای به هم نگاه کردند. احمدی ادامه داد: «من اصلا قصد ندارم که نظرم رو به شما تحمیل کنم. هر جوری که خودتون صلاح می دونین عمل کنین. اصلا می تونید یه مدت رو نظر و پیشنهاد من فکر کنید بعد جواب بدین. من فقط خواستم به قول معروف تو عالم رفاقت یه کاری کرده باشم. اینم بگم که به امید خدا اگر کار اون جحوری که ما انتظار داریم پیش بره شما پول منو ظرف سه، چهار ماه بر می گردونید.»

وسط حرف مهندس بود که پیشخدمت با ظرف های محتوی بستنی سنتی و فالوده و ژله وارد شد و همه مشغول خوردن شدند.

فریبا از مینا دعوت کرد که به دنبال او وارد ساختمان شود. وقتی وارد ساختمان شدند، فریبا از داخل کمد دیواری چند تا آلبوم در آورد و به دست مینا داد و گفت: «این سرتو گرم می کنه.» هر دو روی مبل های راحتی نشستند. فریبا مشغول سیگار کشیدن شد و مینا مشغول ورق زدن آلبوم شد. فریبا یکی یکی افراد توی عکس را معرفی می کرد. به نظر مروارید زری خسیس ترین آدم روی زمین بود. با این که آن همه اسباب بازی داشت، هیچ کدام را به مروارید نمی داد. در صورتی که مروارید آن شبی که زری به اتاق او آمده بود، هر چی خواسته بود مروارید در اختیارش گذاشته بود. تازه آخر شب هم روی تخت مروارید خوابیده بود.

ساعت یازده شب بود که مروارید به همراه پدر و مادرش راهی خانه شدند. در طول راه تمام حرف ها به اسباب بازی های زری خلاصه می شد. مروارید آن قدر گفت و گفت تا از پدر و مادرش قول گرفت که عین همان اسباب بازی ها را برایش بخرند.

چند روزی بود که وقتی مروارید از مدرسه برمی گشت می دید مادرش در خانه مانده و سر کار نرفته است. سرانجام روزی از مینا پرسید که چرا سرکار نمی رود. مینا هم جواب داده بود: «شاید به همین زودی ها برم سر کار، شاید چند ماهی مرخصی بگیرم و تو خونه بمونم.»

یک روز وقتی مروارید داشت تکالیف مدرسه اش را انجام می داد، مینا آمد توی اتاق و پهلوی مروارید نشست و خبر از راه رسیدن تازه واردی را که معلوم نبود دختر است یا پسر به مروارید داد. مروارید آن قدر ذوق زده شد که به مادر پیشنهاد کرد قسمتی از اتاقش را برای خواهر یا برادر کوچولوش آماده کند. مینا هم به مروارید قول داد که به همین زودی این کار را انجام بدهد. فردا که مروارید به مدرسه رفت تمام کلاس را از این خبر پر کرد.

از طرفی وعده های مهندس احمدی درباره ی سهام معدن نیز درست از آب در آمد. طی سه ماهی که از راه اندازی معدن می گذشت ناصر توانست اتومبیلش را بفروشد و جدیدترین اتومبیل موجود را بخرد. مینا خیلی تلاش می کرد که به ناصر بفهماند پرداختن قرض مهندس احمدی از هر چیزی واجب تر است؛ اما ولع پول ناصر را کور کرده بود.

اصلا گوشش بدهکار نبود. هر وقت مینا این موضوع را با او در میان می گذاشت، این جواب را می شنید: «خیلی خب بابا. مگه پنج میلیون هم پوله. نمی خوام که پولشو بخورم. همین روزا پولشو می دم.» ولی این وعده ی ناصر هیچ وقت جامه ی عمل نپوشید. همه ی سود سهام تبدیل شد به فرش، مبل، پرده، تلویزیون، یخچال، سرویس خواب جدید و اسباب بازی های گران برای مروارید. در خانه کمتر اثری از لوازم قبل زندگی بود. همه چیز تبدیل به احسن شد. مینا پنج ماهه شد. ذوق مروارید روز به روز بیشتر می شد. ناصر هم از ذوقش، هر چه اسباب بازی، هلی کوپتر و هواپیما و ماشین پلیس در مغازه ها بود می خرید. مینا دلش می خواست این یکی هم دختر باشد. ولی مروارید همیشه به این حرف مادرش شک داشت و فکر می کرد برای این که او ناراحت نشود این حرف را می زند. دو روزی می شد که ناصر به نیشابور رفته بود. او حداقل روزی دو مرتبه با تهران تماس می گرفت و حال مینا را می پرسید. دفعه ی آخری که ناصر و مینا با هم صحبت کردند مینا خانه ی مادرش بود ناصر با خانه ی خودشان تماس گرفت. ولی کسی خانه نبود. حدس زد که باید مینا و مروارید خانه ی مادر بزرگ باشند. با آنجا تماس گرفت درست حدس زده بود. مینا از چهار ماهگی بیشتر اوقات خانه ی مادرش بود. ناصر خیلی گرم و مهربان با زنش صحبت کرده و به او قول داده بود که با دست پر به تهران بیاید. او به مینا گفت که اگر بلیت برای پرواز ساعت 12 امشب گیر بیاید، با پرواز امشب حرکت می کند، وگرنه فردا شب به تهران می رسد. آن شب خبری از ناصر نشد. مینا می دانست که او فردا شب حتما می آید. با خیال راحت به رختخواب رفت. برخلاف هر شب که تو خواب احساس خفگی و سنگینی می کرد، آن شب راحت خوابید. روز بعد سر ساعت هفت از خواب بلند شد تا مروارید را به مدرسه برساند. مادرش هر چه اصرار کرد که بگذارد مروارید را او به مدرسه ببرد، مینا قبول نکرد. هر چه مادر مینا از صبح تا شب در گوشش می خواند که او باید بیشتر مراقب خودش و بچه اش باشد، او توجه نمی کرد و می گفت هر چی بیشتر تحرک داشته باشد، شب ها راحت تر می خوابد. بعد از این که مینا مروارید را به مدرسه رساند به خانه ی مادرش برگشت و مشغول استراحت شد. چند روزی بود که مینا هوس آش آلو کرده بود. مادرش آن روز برایش آش آلوی خوشمزه ای پخت. ظهر که مروارید از مدرسه برگشت، مینا از رختخواب بلند شد و سه نفری با هم ناهار خوردند. بعد از خوردن ناهار، مینا به مروارید گفت: «مروارید جون یه کمی استراحت کن، عصری با هم می ریم خونه و منتظر اومدن بابا می شیم.» مادر بزرگ که با این نظر مینا مخالف بود، با لحنی اعتراض آمیز گفت: «مادر کجا می رید؟ همینجا باشید. ناصر هم میاد اینجا. شب هم براتون سبزی پلو ماهی درست می کنم دور هم می خوریم.» «نه مامان، من که همیشه زحمتم گردن شماس، تعارف هم با شما ندارم. امشب برم دوباره فردا شب اینجا. برای همین دلم می خواد امشب برم خونه. ناصر که اومد فردا دوباره همگی با هم می آییم اینجا. اینجوری صدای ناصر هم در نمی آد.» «هر طور خودت صلاح می دونی مادر. به هر حال خونه ی خودتونه. قدمتون رو چشم، هر وقت هم که بیاین چشم و دلم رو روشن می کنین.» ناصر به مروارید و مینا قول یک سفر اروپا را داده بود. قرار بود پس از امتحانات مروارید دسته جمعی به مسافرت بروند. مروارید احساس می کرد خوشبخت تر از او روی کره زمین وجود ندارد؛ حتی زری با آن همه عروسک و وسایل بازی.

ساعت پنج بعد از ظهر مینا به همراه مروارید به خانه رسیدند. مینا سریع رفت به آشپزخانه و دست به کار شد تا غذای مورد علاقه ی ناصر را تدارک ببیند. بعد از تمام شدن کارهای مربوط به شام، به حمام رفت و دوش آب گرمی گرفت. سر حال تر شده بود و احساس سبکی می کرد. از حمام که بیرون آمد تازه ساعت هشت و نیم بود. سه ساعتی تا آمدن ناصر وقت داشت. پس می شد استراحتی بکند تا ناصر از راه برسد. به اتاق خواب رفت و تا چشم روی هم گذاشت خوابش برد. با صدای مروارید از خواب پرید. ظاهراً بچه حوصله اش سر رفته بود و در ضمن گرسنه اش هم بود. از جا بلند شد ساعت نه و نیم بود. غذای مروارید را داد و به او پیشنهاد کرد که برود بخوابد. فردا هم که جمعه بود و او می توانست بابایش را ببیند اما مروارید با سماجت می خواست بیدار بماند تا از پدرش استقبال کند. مینا هم وقتی اصرار مروارید را دید، سر به سرش نگذاشت.

کم کم پلک های مروارید سنگین می شد. مشخص بود خوابش می آید. مینا که وضع را این طور دید، گفت: «مامان بیا بریم رو تخت کنار من دراز بکش هر وقت بابا اومد صدات می کنم.»

« نه تو صدام نمی کنی.»

« قول می دم همین که بابایی اومد تو رو هم صدا کنم.» با این قول مروارید حاضر شد کنار مینا دراز بکشد. این بار صدای مروارید نبود که باعث بیدار شدنش شد، بلکه احساس گرسنگی او را از خواب پراند. بلند شد و به آشپزخانه رفت چراغ را روشن کرد تا چیزی بخورد، ولی تا چشمش به عقربه ی ساعت افتاد گرسنگی را فراموش کرد. ساعت سه بامداد بود، ولی هنوز از ناصر خبری نبود. ای کاش حرف مادرش را گوش کرده و در آنجا منتظر آمدن ناصر شده بود. اصلاً شاید ناصر اکنون در خانه ی مادرش بود. به طرف تلفن رفت تا با مادرش تماس بگیرد و ببیند ناصر آمده است یا نه. ولی خیلی زود پشیمان شد، چون اگر ناصر آنجا نبود دل آن پیرزن هم به شور می افتاد. در دلش به تاخیر هواپیما لعنت فرستاد. با عصبانیت گوشی را برداشت و با اطلاعات پرواز فرودگاه تماس گرفت. راست می گویند که وقتی آدم عصبانی می شود، تسلط بر رفتار و گفتارش را از دست می دهد. مینا هم با خانمی که گوشی را برداشته بود با چنان لحنی حرف زد که انگار او مقصر تاخیر ناصر است. بعد هم زود متوجه لحن طلبکارانه اش شد و از آن خانم عذرخواهی کرد. اطلاعات پرواز گفته بود که آخرین پرواز از مشهد دو ساعت پیش به زمین نشسته و تا فردا هم از مشهد به تهران پروازی انجام نمی گیرد. مینا که مستاصل شده بود، نگرانی اش را عنوان کرد و اسم و...»

اسم خانوادگی ناصر را به آن خانم داد تا بررسی کند و ببیند اصلاً ناصر جزو مسافران پرواز قبلی بوده است یا نه.

این کار به سرعت انجام گرفت و مینا متوجه شد که کسی با این نام و نشان در میان مسافره های پرواز قبلی نبوده. از این بابت که اتفاقی برای هواپیما نیفتاده است، خیال مینا جمع شد ولی از سوئی نگرانی اش برای ناصر چند برابر شد. با خودش فکر می کرد چطور ممکن است که ناصر با این پرواز نیامده باشد. اگر او می خواست دیرتر بیاید حتماً به مینا خبر می داد. فقط خدا می دانست که تا وقتی اولین پرتوهای خورشید آسمان را روشن کرد، به مینا چه گذشت. مینا تا صبح را به این امید سر کرده بود که ناصر خانه مادرش است. ولی خودش می دانست که چنین چیزی امکان ندارد. هوا که روشن شد با خانه مادرش تماس گرفت. می دانست که مامان بعد از نماز صبح دیگر نمی خوابد.

وقتی مینا از مادرش شنید که ناصر آنجا نیست، کورسوی امید بیهوده ای هم که در دلش بود، خاموش شد.

هزار و یک فکر احمقانه ولی دلهره آور به مغزش هجوم آورد. خیلی تلاش کرد خودش را دلداری بدهد و به قضیه از دید مثبت نگاه کند، ولی شدنی نبود.

ساعت نه صبح بود که زنگ تلفن مینا را از افکارش بیرون آورد. موقع برداشتن تلفن به وضوح دستش می لرزید. با هر زحمتی بود تلفن را در دستش نگه داشت. قلبش داشت از سینه بیرون می پرید. گوشی را به گوشش نزدیک کرد و با شنیدن صدای مادر آرام گرفت. مادر می خواست بداند ناصر آمده است یا نه و وقتی فهمید هنوز خبری از ناصر نشده، با تجربه چندین و چند ساله اش، فهمید که باید اتفاقی افتاده باشد. ولی طوری برخورد کرد که مینا از دل نگرانی او باخبر نشود. به جای هر کاری به مینا هم دلداری داد و گفت: "بد به دلت راه نده. با این وضعیت تو خوب نیست که هول و تکون داشته باشی. من الان راه می افتم میام اونجا. الکی دستپاچه نشو، مروارید هم می ترسه. به خودت مسلط باش. من مطمئنم تا من برسم ناصر هم اومده."

در این فاصله مروارید از خواب بلند شده بود. او وقتی جای مادرش را در کنار خود خالی دید، حدس زد که پدر باید آمده باشد. به دنبال پدر و مادر از اتاق خواب خارج شد. ولی خبری از پدرش نبود و مادرش هم بی حال بر روی مبل افتاده بود. مینا نمی خواست دخترش در دل نگرانی او شریک شود. بنابراین چیزی به او نگفت. وقتی مروارید خواست از مینا سوال کند، دوباره تلفن زنگ زد.

مینا احساس می کرد پاهایش توان کشیدن وزن بدنش را ندارد. "مروارید جان تلفنو جواب بده"

مروارید گوشی را برداشت و گفت: "مامان یه آقااست با شما کار داره"

مینا گوشی را گرفت، خودش را معرفی کرد. چند ثانیه بعد گوشی از دست او افتاد. بعد هم خودش نقش بر زمین شد.

مروارید که هنوز در عالم خواب و بیداری بود، با دیدن این صحنه جیغ بلندی کشید. نمی دانست باید چکار کند. در خانه را باز کرد و شروع کرد به جیغ کشیدن و با صدای بلند فریاد می زد "یکی کمک کنه! مادرم حالش بد شده. مادرم مرد"

همسایه ها خودشان را به آپارتمان آنان رساندند و با هر زحمتی بود مینا را کشان کشان تا اتاق خواب بردند و بر روی تخت خواباندند. اصلا معلوم نبود چه خبر است. یکی به اورژانس زنگ می زد، یکی اسفند درست می کرد، یکی از همسایه ها هم مروارید را سوال پیچ کرده بود تا بفهمد چه اتفاقی افتاده است. در این گیر و دار مادر بزرگ لنگ لنگان سر رسیده و از وضعیت خانه و ازدحام همسایه ها همه چیز دستگیرش شده بود. مروارید آن روز به اندازه تمام عمرش گریه کرد.

یک ربع پس از رسیدن مادر بزرگ مروارید، اورژانس هم سر رسید. مادر بزرگ مروارید را به دست یکی از همسایه ها سپرد و با یکی از خانم های همسایه مینا را به بیمارستان رساندند.

در بیمارستان، مینا، پس از بیهوشی طولانی مدت، سرانجام به هوش آمد. بر اثر آرامبخش هایی که به او تزریق شده بود، زبانش سنگین شده بود. ولی با همان وضعیت قضیه تلفن را برای مادرش تعریف کرد. اما مروارید ماجرا را وقتی شنید که مادر بزرگش داشت قضیه را برای ثریا خانم، زن همسایه ثریا، تعریف می کرد.

موضوع از این قرار بود که معدن فیروزه که پدرش از سهامداران آن بود، ریزش کرده بود. هنوز هیچ خبری از تعداد زخمی ها و یا احتمالا کشته های آن ریزش به دست نیامده بود. نیروهای امداد در تلاش بودند تا راهی برای ورود به معدن باز کنند که بتوانند به افراد مصدوم کمک کنند. خود ماموران گفته بودند که این کار ساعت ها وقت می برد، چون نمی شود با سرعت و بی گذار به آب زد. با هر حرکت حساب نشده ای ممن بود جان یکی از افرادی که در معدن بودند به خطر بیفتد و موجب ریزش بیشتر معدن شود. شخصی که صبح زنگ زده بود، از همکاران ناصر بود که هنگام ریزش معدن در دفتر بود و این کار را هم از روی خیرخواهی انجام داد. ولی از بس هول شده بود، خبر را خیلی بد داد.

مروارید بارها و بارها از تلویزیون فیلم هایی دیده بود که در آن ها ریزش معدن را نشان داده بودند. او دیده بود کسانی که در معدن هستند، چه جوری زخمی می شوند. او با آن که سن و سالی نداشت، شرایط را به خوبی درک می کرد. چیزی که بیش از همه باعث رنجیدن مروارید بود، رفتار اطرافیان با او بود. همه تصور می کردند با بچه ای یتیم طرف هستند. هر کسی که از راه می رسید و خبر را می شنید، دستی از روی ترحم به سر و گوش مروارید می کشید. مروارید بی تابانه از مادر بزرگ می خواست که به خانه خودشان بروند. سرانجام با اصرار زیاد او، مادر بزرگ مروارید را به خانه خودشان برد.

مروارید در خانه خودشان احساس امنیت می کرد. او، فردای آن روز، با اصرار زیاد می خواست مادرش را ببیند. مادر بزرگ گفته بود که چون سن مروارید کم است، به او اجازه نمی دهند وارد بخش بشود. با این حال مروارید ول کن نبود. او هم نگران مادرش بود و هم پدرش، دلش می خواست هر جوری شده است خبری از پدرش برسد. نمی دانست باید چه کار کند.

تلفن زنگ زد. فریبا با صدای گرفته و بغض آلود آن طرف خط بود. مروارید گوشی را به مادر بزرگش داد. آن دو ده دقیقه ای با هم صحبت کردند. فریبا خبر داد که مهندس احمدی، با وجود آن که کلاه ایمنی سرش بود، بر اثر اصابت تکه ای سنگ به سرش خونریزی مغزی کرده و جا به جا فوت شده است. در ضمن فریبا مطلع بود که آقای ناصر محمدی، یعنی پدر مروارید، مجروح و در یکی از بیمارستان های طرف قرارداد وزارت صنایع و معادن در مشهد بستری شده است. به دلیل شدت جراحت، این امکان وجود نداشت که ناصر را به تهران منتقل کنند. عصر همان روز که فریبا خبر زنده بودن ناصر را داد، مینا با رضایت خودش از بیمارستان مرخص شد. او بی تابانه سراغ ناصر را می گرفت. اول مادر قصد نداشت خبر را به این زودی به مینا بدهد، ولی وقتی دید که مینا هم تصمیم دارد به فریبا زنگ بزند، بهتر دید خودش آرام آرام به او بگوید چه اتفاقی افتاده است. مینا از آنچه مادرش تصور می کرد، کمتر ناراحت شد. او از زنده بودن ناصر خوشحال بود و خدارا شکر می کرد؛ اما وقتی خبر فوت احمدی را شنید، خیلی ناراحت شد.

مینا می خواست به مشهد برود. فریبا هم گفته بود حاضر است با او برود، ولی دکتر مینا، با توجه به شرایط او، اجازه مسافرت به وی نداد.

2

در یکی از روزهای وسط هفته بود که فریبا، با چشמהایی از شدت گریه پف کرده بود و درست باز نمی شد، به خانه مینا آمد. از مشهد با او تماس گرفته بودند ه خودش را، برای تحویل گرفتن جنازه همسرش، هر چه زودتر به مشهد برساند. او همچنان نقش زنی شوهر مرده و غمگین را بازی می کرد. همه برای او، به ویژه همسرش، عزتدار بودند.

فریبا به مینا اطمینان داده بود که وقتی مراسم خاکسپاری مهندس احمدی تمام شود، او تمام وقتش را به مراقبت از ناصر اختصاص می دهد. مینا، به خاطر این لطف فریبا، صدها بار از او تشکر کرد، و فریبا رهسپار مشهد شد. مینا از فریبا خواهش کرده بود که حداقل دو، سه بار در روز با او تماس بگیرد و اوضاع و حال ناصر را به او اطلاع دهد. چند دقیقه ای از رفتن فریبا گذشته بود که حال مینا دوباره به هم خورد. رنگش، مثل گچ دیوار، سفید شده بود. به شدت عرق می ریخت، بدنش می لرزید و از درد به خودش می پیچید. مادر بزرگ، ثریا خانم را خبر کرد و دوباره مینا را به بیمارستان رساندند به محض این که دکتر مینا را معاینه کرد دستور داد او را برای عمل حاضر کنند.

بچه در شکم او مرده بود و مینا خونریزی شدیدی داشت. برای نجات جان خود او مجبور بودند فوری بچه را سقط کنند. پس از جریان سقط بچه و ریزش معدن و دوری از ناصر، مینا دیگر آن زن سابق نبود. تبدیل شده بود به آدمی عصبی و افسرده دلش می خواست ناصر هرچه زودتر کنارش باشد. ولی با شرایطی که ناصر داشت، دکترها اجازه حرکت به او نمی دادند. بنابراین تشخیص دکترها، ناصر باید یک ماه دیگر در بیمارستان می ماند. استخوان لگن خاصره اش از سه جا شکسته بود. ساق پای راستش هم شکسته بود. دکتر گفته بود که بعد از مرخصی باید دو ماه هم استراحت مطلق داشته باشد. در این مدت فریبا بود که با علاقه زیاد و به ظاهر دلسوزانه، از ناصر مراقبت می کرد. هر روز گزارش حال ناصر را به مینا می داد. به ناصر مسکن های بسیار قوی تزریق می شد تا کمی از دردش کم بشود، چون لگن خاصره را نمی شد گچ گرفت، برای جوش خوردن استخوان لگنش ناچار به پایش وزنه اویزان کرده بودند. پس از تزریق مسکن بو که ناصر آرام می گرفت و می توانست چند کلمه ای حرف بزند، در غیر این صورت مدام از درد فریاد می کشید. ناصر چندین بار از فریبا خواسته بود که او را تنها بگذارد تا پرستارها از او مراقبت کنند و بیشتر از این شرمندۀ زحمات او نباشند اما فریبا می گفت: ((منو مثل خواهر خودت بدون، هر وقت دکترها گفتن بهتر شدی، من به تهرون بر می گردم.))

ناصر، با تمام دردی که داشت، به مرور فهمید در حرکات و رفتار فریبا احساسی غیر از احساس خواهرانه وجود دارد، و این فکر آزارش می داد. اما گاهی نیز خودش را به خاطر فکرهایی که راجع به فریبا کرده بود سرزنش می کرد. ولی او اشتباه نمی کرد. رفتار فریبا خیلی مهربانانه تر از یک خواهر بود. دست های ناصر آسیب ندیده بود و خودش می توانست غذا بخورد، ولی فریبا اصرار می کرد که او غذا به دهانش بگذارد. چیزی که ناصر از آن تنفر داشت، زمانی بود که نیاز به دستشویی داشت. او ون قدرت حرکت کردن نداشت، باید زیرش لگن می گذاشتند. کار به جایی رسید که یک بار با فریبا سر این قضیه دعوا کرد و از او خواست که اجازه دهد پرستار این کار را بکند. ولی فریبا زیر بار نمی رفت انگار می خواست حق خواهری را تمام و کمال به جا آورد.

در تمام کارها و رفتار فریبا چیزی بیش از همه ناصر را آزار می داد و آن این بود که چرا فریبا نحوه مرگ شوهرش را از او نمی پرسد. فریبا اصلاً هیچ رغبتی نداشت که راجع به اتفاقی که افتاده بود صحبت کند. حتی وقتی ناصر از او خواست در مراسم ختم و شب هفت احمدی شرکت کند، فریبا جواب داد: ((مراسم بدون من هم برگزار می شود.)) ناصر فکر می کرد که لابد اگر خودش هم مرده بود، مینا با مرگ او همین برخورد را می کرد، و به جای عذاداری برای شوهرش، از دوست شوهرش مراقبت می کرد. این فکر و خیالها ناصر را به مرز جنون کشیده بود غیبت مینا هم به این خیالات دامن می زد. کسی راجع به سقط جنین مینا چیزی به او نگفته بود. او همچنان تصور می کرد علت نیامدن

مینا بارداری اوست. ولی این دلیل را خیلی محکم نمی دانست. معتقد بود اگر زنی شوهرش را دوست داشته باشد با هر مصیبتی هم که شده به ملاقاتش خواهد رفت.

سرانجام محبت های بیش از حد فریبا و حرف هایی که به دروغ از طرف مینا به گوش ناصر رسیده بود کار خودش را کرد و ناصر که تعادل روحی خوبی نداشت، تصمیم گرفت بی مهری مینا را تلافی کند و به فریبا روی خوش نشان دهد. او همین کار را هم کرد و با استقبال فریبا رو به رو شد. جالب اینکه مادر مینا ماجرای سقط جنین را به فریبا گفته و از فریبا خواسته بود در هر فرصتی که وضع ناصر بهتر بود ماجرا را برایش تعریف کند. ولی فریبا نه تنها این کار را نکرد بلکه هر وقت هم که از مینا یا مادرش حرف می زد، سعی می کرد آنها را سر حال جلوه بدهد از این طرف هم مینا وقتی می دید که حال او برای ناصر مهم نیست و ناصر هیچ سراغی از او نمی گیرد و هیچ اظهار تاسفی هم برای بچه از دست رفته نمی کند روز به روز افسرده تر می شد.

روزی که قرار بود مینا برای معاینه پیش دکتر زنان برود، او، قبل از رفتنش، تلفنی با ناصر صحبت کرد بعد هم با فریبا حرف زد. اما از اینکه قرار بود پیش دکتر برود چیزی به ناصر نگفت، ولی فریبا از موضوع مطلع بود. فریبا فرصت را برای دو به هم زنی مناسب دید و دست به کار شد. به ناصر گفت: ((مینا داشت می رفت مهمونی))

((نه چیزی به من نگفت، اگه می خواست بره جایی حتما به من می گفت)) فریبا خنده موزیانه ای کرد و گفت: ((خب حتماً صلاح نبوده به تو بگه.))

((من شوهرشم، یعنی چی صلاح نبوده به من بگه؟؟))

فریبا حرف را انقدر ادامه داد تا مطمئن شد که مینا از خانه بیرون رفته. آن وقت شماره مینا را گرفت و گوشی را داد دست ناصر. اما کسی گوشی را برنداشت. تیر فریبا به هدف خورده بود. از آن روز تا یک هفته بعد، ناصر حتی حاضر نشد صدای مینا را هم بشنود.

مینا، با این حرکت، مطمئن شد که برای شوهرش اهمیتی ندارد. روز به روز افسرده تر و کسل تر می شد. مادرش به وضوح می دید که مینا روز به روز نحیف تر . لاغر تر می شود. هر وقت مروارید نصف شب برای خوردن آب یا دستشویی رفتن از خواب بیدار می شد، می دید که مادرش رو به روی تلویزیون خاموش نشسته و به نقطه ای نا معلوم خیره شده است.

مروارید به ماتحانات ثلث آخر نزدیک می شد و احتیاج به کسی داشت که در درس ها کمکش کند. ولی وقتی حال و روز مادرش را می دید به خودش اجازه نمی داد که از او کمک بخواهد. سواد مادر بزر هم که به قول خودش سواد قرانی بود. پس کسی نبود که کمکش کند. با هر مشقتی بود بدون کمک امتحاناتش را داد حالا اوضاع برای مروارید که دختر بچه ای بیش نبود وخیم تر شده بود چون از صبح تا شب باید در خانه و در کنار مادر غم زده اش می نشست و حرف هم نمی زد. اجازه روشن کردن تلویزیون و ضبط صوت را هم نداشت چون هر صدایی باعث آزار مینا می شد . کاری هم از دست مادر بزرگش ساخته نبود و فقط گاهی عصر که می شد مروارید را به پارک می برد. تنها سرگرمی مروارید همان یکی دو ساعتی بود که می رفت پارک. پای مروارید که به استانه در خانه می رسید سست می شد چون می دانست که دوباره وارد جایی می شود که پر از سکوت و غم است.

از طرف دیگر فریبا به هدف خود رسید و با ناصر ازدواج کرد. جزئیات این که فریبا چگونه زن ناصر شد هیچ وقت روشن نشد، ولی ظاهر امر از این قرار بود که ناصر به دلیل چکی که بابت خانه دست احمدی داشت تن به این ازدواج داد. بهانه ای که ناصر برای مینا آورد این بود: ((اگر تن به این ازدواج نمی دادم تو و مروارید اواره می شدین.))

ناصر پس از اینکه متوجه سقط جنین مینا شد فقط گفت ایرادی نداره عزیزم ما دوباره بچه دار می شیم تازه اوله زندگیمونه.))

او به مینا قول داد که فریبا و او را در یک خانه و در کنار هم نگه ندارد و تنها یک شب در هفته را در خانه فریبا بماند با پر رویی تمام می گفت: ((مینا....

جون خودت بهتر می دونی که من بخاطر تو و مروارید این کارو کردم. وگرنه فریبا هر سه مارو از خونه بیرون می کرد"

از آن طرف فریبا هم خودش را به موش مردگی زده بود و می گفت: "ناصر جون من شرایط تورو درک می کنم اصلا

اگه مینا زیادی بهت گیر داد همون هفته ای یه شب رو هم نیا. برای من همین که سایه ات بالا سرمه کافیه"

مینا که چاره ای نمی دید التماس کنان گفت: "خب ناصر اسباب و لوازم خونه رو می فروشیم پول فریبا رو می دیم"

ناصر گفت: "این ها که لوازم اساسی زندگیه اینا نباشه چه جور می خواد زندگی کنید؟ تازه این لوازم رو باید

بفروشیم و جریمه دولت رو بدیم حتی مهندس احمدی که فوت شده خونواده اش باید این جریمه رو پردازن"

جریمه دولت به این علت تعیین شده بود که از طرف دولت برای استخراج فیروزه حدودی معین شده بود ولی چند

نفر از مهندس ها که اتفاقا در زمان ریزش معدن یکی از آنان فوت شده بود با هم تباخی کرده بودند که میزان

استخراج را بالا ببرند تا بقول خودشان یک ساله بارشان را ببندند و به هشدار دولت هم توجه نکردند. حالا هم همه

مهندس ها متهم به بی توجهی شدند و می باید جریمه می دادند چون به نظر کارشناس های دولت به یک منبع

طبیعی خسارت وارد آورده و به ذخایر ملی آسیب رسانده بودند.

بنابراین نیمی از لوازم زندگی به اضافه اتومبیل برای پرداختن این جریمه فروخته شد.

بعد از ازدواج ناصر با فریبا مادر مینا دیگر حاضر نبود پایش را در آن خانه بگذارد و تنها در اوقاتی که مطمئن بود

ناصر در خانه نیست با مینا تماس می گرفت و می گفت که او و مروارید حاضر باشند که به دنبالشان بیاید.

روزی سر میز صبحانه مادر بزرگ به مینا و مروارید پیشنهاد کرد که سه نفری بروند به زیارت امامزاده داوود به

عقیده مادر بزرگ هم فال بود و هم تماشا. هم هوایی عوض می کردند و هم از امامزاده می خواستند که راهی جلو

پایشان بگذارد مینا که این روزها کمتر می شد صدایش را شنید نه مخالفت کرد و نه موافقت. ولی مروارید خیلی

خوشحال بود که پس از مدتی طولانی به جایی می روند غیر از خانه خودشان یا مادر بزرگ. طفلک مروارید خبر

نداشت که با ازدواج ناصر و فریبا چه ضربه ای به روحیه مینا خورده است فقط زمانی که فهمید بدون آنکه بخواهد با

زری خواهر شده است دل کوچکش داشت از سینه می زد بیرون.

این موضوع برای مینا مهم نبود که ناصر چرا زن گرفته البته مهم بود ولی نه به قدری که چرا فریبا را انتخاب کرده

است دل مینا از این می سوخت که ناصر همیشه می گفت از این زن بدش می آید. اما حالا چطور شده بود که این زن

را به مینای تحصیلکرده ترجیح داده بود؟

اصرارهای مروارید باعث شد که برنامه رفتن به امامزاده داوود اجرا شود. مینا فقط گفت: "مادر من حوصله ندارم با

مینی بوس و اتوبوس خودمو به امامزاده برسونم" مادر مینا که می خواست به هر قیمتی شده دختر نوه اش آب و

هوایی عوض کنند به مینا گفت که برایشان اتومبیل دربست می گیرد. قرار بر این شد که پیش از حرکت به طرف

امامزاده داوود سری به خانه مینا بزنند و او چند تا لباس گرم برای خودش و مروارید بردارد.



اتومبیل کرایه ای به سمت منزل مینا حرکت کرد و بعد از دقایقی به آنجا رسید. مروارید و مادر بزرگ در اتومبیل نشستند و مینا برای آوردن لباس بالا رفت او با کلیدی که داشت در را باز کرد اول به اتاق مروارید رفت و از کمدمش یک ژاکت و یک بلوز آستین بلند برداشت بعد به طرف اتاق خواب خودش رفت اما در اتاق خواب بسته بود یادش نمی آمد که وقت رفتن به خانه مادرش آن در را بسته باشد. با خودش فکر کرد که شاید وقتی او در خانه نبوده ناصر یک سر به انجا آمده و در اتاق را بسته باشد. دستگیره در را چرخاند و وارد اتاق شد و به سمت کمدم لباسش رفت سرگرم زیرو رو کردن لباس ها بود که صدای حرف زدن توجهمش را جلب کرد صدا از داخل حمام بود. حمام در اتاق خواب مینا قرار داشت اول تصور کرد اشتباه می کند ولی وقتی به پشت در حمام رسید باورش نمی شد ولی مطمئن بود که اشتباه نکرده صدای خنده زنانه و کلمات عاشقانه ناصر از داخل حمام شنیده می شد. خوب که گوش کرد صدای فریبا را شناخت.

حرفهای قشنگی را که ناصر به فریبا می گفت باورش نمی شد چون مینا بعد از چندین سال زندگی چنین حرفهایی را از زبان شوهرش نشنیده بود. تمام بدنش می لرزید و دست و پایش بی حس شده بود. اتاق دور سرش چرخید. همانجا به زمین افتاد و از حال رفت.

ناصر که از داخل حمام صدای برخورد چیزی را به زمین شنید لای در را باز کرد و مینا را بی هوش بر روی زمین دید فوراً حوله ای دور خودش پیچید و از حمام بیرون آمد. دست و پایش را گم کرده بود و بطور محسوسی دستش می لرزید.

سرانجام مینا را به سمت تخت کشاند و بر روی آن خواباند فریبا هم خودش را خشک کرد و با حالت معترضانه ای از حمام بیرون آمد. فریبا گفت: "این لوس بازی ها چیه؟ مگه تو زن هرزه به خونه آوردی که مینا این بازی ها رو از خودش درمی آره؟ من و تو شرعاً زن و شوهریم. پس دیگه این مسخره بازی ها چیه؟" فریبا این حرفها را بیشتر به این امید می زد که مینا آنها را بشنود. خیلی دلش می خواست یک بار رودروی مینا قرار بگیرد و به او توهین کند. ولی مینا با رفتار موقرانه و سیاستمدارانه اش این فرصت را به او نداده بود. ولی حالا که فریبا تصور می کرد مینا به غش کردن تظاهر می کند فرصت را برای خالی کردن عقده هایش مناسب دید: "ناصر من فکر می کنم داره خودشو برای تو لوس می کنه. اصلاً اون به چه حقی بی خبر اومد خونه؟ این زن بیمار؛ اصلاً دیوونه اس"

ناصر که لبه تخت نشسته بود و به جسم بی حال مینا نگاه می کرد ناگهان فریاد کشید: "خفه شو! از خونه من برو بیرون!"

فریبا با کمال آرامش و خونسردی لباس پوشید و گفت: "چشم هرچه شما بفرمایید. من میرم بیرون ولی ناصر خانه به یاد داشته باش که نصف این خونه مال منه. پس تو حق نداری منو از خونه خودم بیرون کنی. شیرفهم شد؟ خیلی ناراحتی می تونی خودت تشریف ببری" این را گفت و کلید خانه را از جاکلیدی برداشت و خارج شد در راهرو با مادر مینا روبرو شد ولی سرش را برگرداند و به سرعت از پله ها پایین رفت.

مادر مینا که دید دخترش دیر کرده و آوردن چند تکه لباس این همه طول نمی کشد مروارید را در اتومبیل گذاشت و خودش لنگان لنگان به دنبال مینا رفت به منزل مینا که رسید دید در ساختمان باز است به سرعت وارد خانه شد و به همه جا سرکشی کرد تا آنکه مینا را در اتاق خواب پیدا کرد ان هم درحالی که ناصر نشسته و به او چشم دوخته بود با دیدن این صحنه و زنی که با موی خیس داشت از پله ها پایین می رفت فهمید قضیه از چه قرار است.

تنها حرفی که مادر مینا به ناصر زد این بود: "تو آبروی هرچی مرده بردی بی غیرت! زود باش بلند شو برسونیمش بیمارستان"

با همان اتومبیلی که قرار بود برای گردش به امامزاده داوود بروند مینا را به بیمارستان رساندند مروارید هاج و واج مانده بود که چه شده و چه اتفاقی برای مادرش افتاده است.

مینا در بیمارستان بستری شد و حتی به مادرش هم اجازه ندادند شب در کنارش بماند. مادر بزرگ مروارید را به خانه خودش برد و تا عصر هرکاری که به ذهنش می رسید امکان دارد مروارید را خوشحال کند انجام داد.

پس از آن روز کذایی که مینا را به بیمارستان بردند مروارید دیگر هیچوقت مادرش را در خانه ندید. آنروز عصر با اینکه مادر بزرگ می دانست مروارید را به بخش راه نمی دهند به دلیل اصرارهای مروارید او را هم دنبال خودش برد اتفاقا مامور انتظامات نزدیک پله نشسته بود و مروارید توانست قاچاقی به ملاقات مادرش برود. ولی به محض اینکه وارد اتاق شدند جای مینا را روی تخت خالی دیدند. مادر بزرگ ناراحت و نگران به سرپرستار مراجعه کرد و سراغ مینا را گرفت به او گفتند دکتر تشخیص داده که به مینا شوک عصبی وارد شده است برای همین هم او را به بخش اعصاب و روان منتقل کردند تا تحت مراقبت های ویژه قرار بگیرد.

مادر بزرگ فقط به مروارید گفت که اتاق مادرش را عوض کرده اند سپس با هم به طرف بخش اعصاب رفتند.

مینا بر روی تخت دراز کشیده بود. چشمانش باز بود ولی انگار مروارید و مادر بزرگ را نمی دید. مروارید و مادر بزرگ هر قدر با مینا حرف زدند هیچ جوابی نمی داد مادر بزرگ قاشق لیوان دمیایی چاقو و در باز کنی را که برای مینا آورده بود از کیفش در آورد در این وقت بود که پرستار با چرخ مخصوص داروها وارد اتاق شد و در سر می که به دست مینا وصل بود آمپولی تزریق کرد. بعد هم خطاب به مادر مینا گفت: "خانم برای مریضی این بخش استفاده از چاقو و اجسام نوک تیز مجاز نیست. لطفا چاقو رو از توی وسایل ایشون بردارید"

مادر بزرگ قطره های اشکش را با گوشه چادرش پاک کرد و همراه پرستار از اتاق خارج شد. بیرون اتاق که رسیدند از پرستار پرسید: "ببخشید خانم حال دخترم چگونه؟"

"مادر جان من چیز زیادی از حال دخترتون نمی دونم شما باید با پزشکش صحبت کنین ولی تا جایی که من می دونم شوک عصبی به ایشون وارد شده فعلا هم نه غذا می خوره و نه حرف می زنه. ولی نگران غذا نخوردنش نباشین چون مرتب سرم بهش وصل می کنن و به وسیله سرم تغذیه میشه"

مادر بزرگ به اتاق برگشت و به مروارید گفت: "خانم پرستار می گه حال مادرت به زودی خوب میشه" و بعد از تمام شدن وقت ملاقات هردو به طرف خانه حرکت کردند.

تا یک هفته هر روز به بیمارستان می رفتند و پس از دیدن مینا به خانه برمی گشتند. انتظامات بیمارستان هم چون از وضعیت مادر مروارید با خبر بود کاری به کار مروارید نداشت اصلا پیشنهاد پزشک مینا بود که اجازه بدهند بچه اش را ببیند شاید اینکار در بهبود موثر باشد مادر بزرگ نمی خواست دیگر مروارید را به بیمارستان ببرد ولی از طرفی هم نمی دانست او را دست چه کسی بسپارد از این رو مروارید را در حیاط بیمارستان بر روی صندلی می نشاند و به او سفارش می کرد که همانجا بماند تا او برگردد.

وقتی وارد اتاق مینا شد باز هم او را در همان حال دید پنج دقیقه ای از آمدنش گذشته بود که صدای مینا او را از حال و هوای خودش خارج کرد. مینا سراغ مروارید را گرفت مادر بزرگ خودش را به سرعت به حیاط بیمارستان رساند و با مروارید برگشت مینا آغوش باز کرد و مروارید را محکم به سینه اش چسباند و فقط گریه می کرد. دست آخر هم

گفت: "ای کاش تو پسر بودی مروارید" به ظاهر که حال مینا رو به بهبودی بود دکتر هم چنین اظهار نظری کرده بود.

مروارید هنگام برگشتن به خانه در راه هیچ حرفی نزد گویا حال بد مادرش روی اوهم تاثیر گذاشته بود وقتی به خانه رسیدند و در را باز کردند کاغذی از لای در افتاد پایین، مروارید زود پاکت را برداشت و به دست مادر بزرگ داد. مادر بزرگ همانجا روی پله نشست و نامه را باز کرد و با سواد اندکش نامه را خواند تلگرافی بود از آلمان از طرف پسر ناتنی اش منصور تلگراف به این مضمون بود: "سلام من چند بار تماس گرفتم کسی منزل نبود احتمالا آخر همین هفته به تهران می آیم. منصور"

مادر بزرگ پس از مدتها لبخندی زد و به مروارید گفت: "دایی منصور داره میاد ایران" مروارید دو سه بار بیشتر منصور را ندیده بود ولی بهر حال امیدوار بود که با آمدن دایی منصور کمی حال و هوای کسالت باری که بر زندگی همه شان حاکم شده بود عوض شود خبر آمدن منصور به گوش مینا هم رسید. حال مینا بهتر شده بود ولی به عقیده دکتر هنوز خیلی کار داشت تا کاملا خوب شود.

منصور طبق گفته خودش پنج شنبه عصر با دو چمدان بزرگ از راه رسید آن شب مادر بزرگ برایش خوراک بامیه یعنی غذای مورد علاقه اش را درست کرده بود آن شب چیزی از اتفاق های اخیر را به منصور نگفتند منصور پس از خوردن شام چمدان هایش را باز کرد هر تکه را که از چمدان درمی آورد می گفت برای که آورده است. برای مادر بزرگ یک کیف یک جفت کفش و یک دست لباس برای مروارید یک بسته بزرگ شکلات و خوراکی های جورواجور و چند دست لباس برای مینا کیف و کفش و برای ناصر هم یک بلوز و یک شلوار شیک آورده بود. اسم ناصر که آمد مادر بزرگ به بهانه آوردن چای از اتاق بیرون رفت منصور از وقتی آمده بود سراغ مینا و ناصر را می گرفت ولی هر بار مادر بزرگ حرف را عوض می کرد. منصور بعد از تقسیم سوغاتی دوباره سراغ مینا را گرفت مادر بزرگ گفت: "منصور جان چقدر عجله داری فردا مینا رو می بینی"

فردا صبح سر سفره صبحانه بود که مادر بزرگ کم کم شروع کرد به تعریف کردن ماجرا برای این مادر بزرگ آنوقت را انتخاب کرده بود که مروارید در آن ساعت خواب بود. مادر بزرگ همه چیز را از سیر تا پیاز تعریف کرد منصور هاج و واج به مادر بزرگ نگاه کرد بعد که حرفهای مادر بزرگ تمام شد؛ منصور با لحن معترضانه ای گفت: "اینجا این همه اتفاق افتاده اون وقت شما یک کلمه هم به من خبر ندادین یعنی من اونقدر غریبه بودم؟" "منصور جون غریبه چیه این حرفا چیه که میزنی. اصلا می گفتم که چی بشه تو اون سر دنیا چه کاری از دست ساخته بود؟"

"پس برای همین این چند وقت هر موقع تلفن می زدم کسی خونه نبود؟ خب اگه هیچ کاری از دستم برنمیومد دست کم می تونستم پول بفرستم تا ناصر سهم خودش رو از این زنیکه پس بگیره و کارشون به اینجا نکشه"

"مادر جون تو چقدر ساده ای. ناصر اینو بهانه کرد تا با این زن ازدواج کنه. اگر به خود منم می گفت همین خونه رو می فروختم تا پولش به یه دردی بخوره. سر پیری یه اتاق هم برام زیادیه گذشته از اینها اصلا کسی خبردار نشد. مثلا فریبا رفته بود مشهد که از ناصر پرستاری کنه و رسم دوستی رو به جا بیاره نه اینکه باهاش عروسی کنه. ظاهرا اینجور که مینا تعریف می کرد ناصر خیلی هم از فریبا خوشش نمی اومد. اما خدا میدونه این زن از کی نقشه داشته و چه حيله ها بکار برده تا تونسته مینا رو از چشم ناصر بندازه"

" مادر جون من حتما عصر همراه شما میام ملاقات مینا ولی تا عصر یه سری کار دارم که باید انجامشون بدم " این را گفت و صبحانه نخورده و غمگین و ناراحت از خانه زد بیرون.

عصر وقتی منصور به خانه برگشت مروارید و مادر بزرگ آماده رفتن به بیمارستان بودند هر سه نفر راهی بیمارستان شدند مینا با دیدن منصور انگار جان تازه ای گرفته بود خواهر و برادر ناتنی همدیگر را بغل کردند و زدند زیر گریه. دکتر مینا گفته بود که گریه برایش خیلی خوب است ولی از زمانی که مینا در بیمارستان بستری شده بود این اولین باری بود که گریه می کرد. پس از مدتی که هر دو آرام گرفتند منصور شروع به سوال و جواب راجع به وضعیت بیمارستان غذا و دکترها کرد تا ببیند مینا از این بیمارستان راضی است یا نه. مینا تقریباً از همه چیز بیمارستان راضی بود مخصوصاً این که اجازه می دادند مروارید به دیدنش بیاید.

یک ماهی از بستری شدن مینا در بیمارستان می گذشت روزهای اول حتی از تختش هم به زور پایین می آمد ولی به تازگی نه تنها از تخت پایین می آمد بلکه می رفت به مریض های اتاق های دیگر هم سر می زد در میان بیماران بخش زنی در حدود 32 ساله بود که بیشتر از همه مورد توجه مینا بود ولی آن زن معلوم بود که به شدت افسرده است. از آنجا که رشته تحصیلی و دانشگاهی مینا روان شناسی و مشاوره بود و مدتی هم در این رشته کار کرده بود تصمیم گرفت با شیوه های خاص روان شناسی سر صحبت را با آن زن باز کند. یک روز عصر پس از تمام شدن ساعت ملاقات که بخش خلوت شده بود او تصمیم گرفت سری به اتاق این زن کم حرف و افسرده بزند وارد اتاق شد و سلام کرد. زن با چهره گشاده و لحنی صمیمی پاسخ سلامش را داد مینا بی مقدمه گفت: " اسم من میناس. اسم شما چیه؟ "

" من هما هستم از آشنایی با شما خوشبختم "

" من هم همینطور " باب آشنایی خیلی راحت باز شد ولی مینا صلاح ندید که همه چیز را همان لحظه اول آشنایی بپرسد احوال پرسى مختصرى کرد و گفت: " هما جون من در اتاق شماره چهارده بستری هستم اتاق من هم یک تخته است و هم صحبتی ندارم خوشحال میشم سری به من بزنی "

هما لبخند محزونی زد و تشکر کرد. مینا هم از اتاق آمد بیرون و به سمت اتاق خودش رفت.

یک هفته ای از آمدن منصور به ایران می گذشت یکی از دفعاتی که منصور به ملاقاتش آمده بود پیشنهاد کرده بود که او به آسایشگاهی خصوصی منتقل شود. مینا هم داشت به این پیشنهاد فکر می کرد.

عصر روزی پس از اینکه مادر و مروارید و منصور رفتند مینا یک بشقاب از شیرینی هایی را که برایش آورده بودند پر کرد و به سمت اتاق هما رفت. وقتی وارد اتاق شد هما پشت پنجره ایستاده بود و داشت بیرون را تماشا می کرد آنقدر غرق تماشای بیرون و افکارش بود که اصلاً متوجه آمدن مینا نشد مینا سرفه کوتاهی کرد و گفت: " ببخشید هما خانم مهمون نمی خوای؟ "

هما برگشت و مینا قطره های درشت اشک را روی گونه او دید ولی به روی خودش نیاورد هما اشکش را پاک کرد و

گفت: " بفرمایید ببخشید خیلی وقته اومدین؟ "

" نه همین الان اومدم "

" بفرمایید بنشینید "

" مزاحم نیستم؟ "

" نه به هیچ وجه " هما از شیرینی های مینا تشکر کرد. آن روز در حدود سه ربعی با هم حرف زدند ولی حرفهایشان در باره وضعیت بیمارستان و این طور چیزها بود. آن روز هم چیزی دستگیری مینا نشد.

مینا با رفتن با آسایشگاه خصوصی موافقت کرد، مشروط به اینکه قبل از استقرار کامل در آنجا، یک هفته را آزمایشی در آنجا باشد. منصور هم قبول کرد. ولی از قرار معلوم اول باید دکتر افخمی، یعنی دوست منصور و همان کسی که آسایشگاه را معرفی کرده بود، مینا را معاینه می کرد و بعد یک برگ معرفی نامه تنظیم می کرد تا مینا را بپذیرند.

ساعت نه صبح بود که منصور به همراه دکتر افخمی آمد. نظر دکتر افخمی، بعد از بررسی داروها و تجویز پزشکان، این بود که بهتر است به جای قرص های آرام بخش، مینا در فضای آرام و آرام بخش قرار بگیرد. و این کار به نظر دکتر در آسایشگاه میسر می شد. به طوری که دکتر می گفت در آن آسایشگاه به هر نفر یک اتاق اختصاصی داده می شد. دکتر یادآوری کرد که آنجا جای کسانی است که بیماری های حاد روانی دارند، یا کسانی که ناراحتی اعصاب دارند نیست، بلکه اشخاص معمولی از سر بی دردی و به اصطلاح برای تمدد اعصاب به آنجا می آیند. آسایشگاه دارای امکانات رفاهی و ورزشی زیادی بود. من جمله زمین والیبال و تنیس و فوتبال و همچنین استخر سرپوشیده و روباز. در اتاق هر نفر هم یک دستگاه رادیو و تلویزیون بود، و شخص آزاد بود که به سلیقه خودش سرگرمی خود را انتخاب کند.

دکتر افخمی معتقد بود که وقتی مینا در آنجا مستقر شود و با افراد آنجا نشست و برخاست کند. مطمئناً خیلی زودتر از وقتی که در بیمارستان است خوب می شود. تنها مشکل از نظر دکتر هزینه های سنگین این آسایشگاه بود. منصور گفت: «دکتر شما اصلاً فکر خرج و مخارج رو نکن، هر چی باشه من می پردازم. فقط مینا دوباره مثل روز اولش بشه. برام مهم نیست چقدر هزینه ش می شه.»

«خب، پس با این حساب مشکلی نمی مونه. منم معرفی نامه رو طوری تنظیم می کنم که ترتیب انتقال مینا خانم تا آخر هفته به آسایشگاه داده بشه.»

منصور و دکتر مشغول صحبت کردن بودند که هما وارد شد. تا دید دوروبر مینا شلوغ است عذرخواهی کرد و گفت: «بخشید مینا جون، من می رم به وقت دیگه می آم.» مینا گفت: «نه کار ما تموم شده. بیا تو بشین. راحت باش.» چند دقیقه ای از آمدن هما نگذشته بود که منصور و دکتر رفتند. مینا بلند شد و از داخل یخچال میوه و شربت در آورد و از هما پذیرایی کرد. این نشانه خوبی بود که هما به اتاقتش آمده بود. مینا از این حرکت هما فهمید که او به وی اطمینان کرده است. به نظر خود مینا الان برای سوال کردن راجع به زندگی و علت آمدن هما به بخش اعصاب و روان وقت مناسبی بود. مینا، بدون مقدمه چینی، از او پرسید: «هما جون تو برای چی اومدی اینجا؟»

«بین مینا جون، هر کسی که به این بخش می آد حتماً ناراحتی یا مشکل عصبی داشته. تعداد کمی از کسانی که توی این بخش هستن مادرزاد مشکل روانی داشتن. بیشترشون سالم بودن و بعد دچار مشکل شدن. حالا هم من بدم نمی آد برات درد دل کنم، ولی فقط غم روی دلت رو سنگین تر می کنم.»

«نه هما، وضع من با تمام بیمارهای این بخش فرق می کنه. من قبلاً مشاور بودم. به شنیدن درد دل مردم عادت دارم و حالا هم اگه از نظر تو اشکالی نداره من خوشحال میشم که سرگذشتتو بشنوم.»

«خودت خواستی. اگر بعد از شنیدن ماجرای من دوباره اعصاب بهم ریخت تقصیر خودته.»

«تو تعریف کن، بقیه ش با من.»

«باشه. من توی یکی از محله های جنوب شهر بزرگ شدم. اونجا بافت زندگی مردم جوریه که انگار همه اهل یه خانواده ن. همه توی غم و شادی هم شریکن

هم توی شادی وهم توی غم هر کاری از دستشون بریاد واسه هم انجام می دن. محله ما یه ریش سفید داشت به نام سید مرتضی تقوی که همه اونو سید صدا می کردن. این سید چه در جشن و چه در ختم و عزاداری همه کاره بود. هیچ مراسم خواستگاری بدون اون انجام نمی گرفت. از قضا این سید مرتضی از قدیم با پدر من بچه محل بود وبا اون دوستی عمیقی داشت. سید معتمد محل بود. هر کسیهر مشکلی که داشت از دعوای زن و شوهری گرفته تا مسایل مادی همه به دست سید مرتضی حل و فصل می شد. خلاصه کلام معتمد محل بود. یه سید بود و یه محل.

«من 15 سالم بود که قضیه خواستگاری پسر سید مرتضی یعنی محمد مطرح شد. گویا خیلی جاها برایش رفته بودن خواستگاری ولی محمد هیچکدوم رو نپسندیده بود. می گفت که یه زن سفید تپل مپل و کم سن وسال می خوام. دیگه دختری تو محل نمونه بود که خانواده سید مرتضی به خواستگاریش نرفته باشن. گویا یکی از روزایی که داشتن از خواستگاری یه دختری بر می گشتن محمد یواشکی به مادرش می گه که دلش پیش دختر آقا رشید که بابای من باشه گیره. مادرش از خدا خواسته قضیه رو به سید مرتضی می گه... سید مرتضی هم رو حساب دوستی چندین وچند ساله ای که با پدرم داشتانگار نظرش مساعد بوده. خلاصه پدر منم هیچ مخالفتی نداشت که من زن محمدشم ولی من اون موقع فقط 15 سالم بود و اصلا دلم نمی خواست شوهر کنم البته ناگفته نماند که خیلی از دخترای محل دلشون می خواست زن محمد بشن ولی محمد هیچ کدومو نپسندیده بود. خلاصه از من مخالفت و انکار از مادر و پدر موافقت و اصرار که این ازدواج سربگیره یکی از دلایلی که من محمد رو نمی خواستم اختلاف سنمون بود. محمد 10 سال از من بزرگتر بود ولی انصافا از نظر شکل و قیافه هیچی کم نداشت.

با تمام مخالفتهای من عاقبت این ازدواج سر گرفت. ما تابستان بود که عقد کردیم. قرار بود که پاییز هم ازدواج کنیم. توی این چند ماهی که عقد کرده بودم الحق و الانصاف محمد خوب تونست با زبونش منو شیفته خودش کنه منم که دختری چشم و گوش بسته بیشتر نبودم. با کادوهای جورواجور و حرفهای محبت آمیز یه دل نه صد دل عاشق محمد شدم. همیشه جوری که بابام نفهمه یواشکی به مادرم می گفتم مامان دستت درد نکنه که منو به زور دادی به محمد. مادرم می گفت: "خجالت بکش ورپریده حیا کن بابات بفهمه زشته"

«خلاصه پاییز خیلی زود از راه رسید و من و محمد با هم ازدواج کردیم. تو مراسم عروسیمون تمام اهالی محل بودن. خیلی مهمون داشتیم. عروسی مفصلی بود. کاملا مشخص بود که بقیه دخترهای محل و مخصوصا مادرانشون به من و مادرم حسادت می کردن. یک سال از ازدواجمون گذشته بود که پدر محمد یعنی سید مرتضی فوت کرد تا 4 ، 3 ماه همه محله عزادار بود. زمانی که سید فوت کرد 8 ماهه حامله بودم. یه ماه بعد که بچه به دنیا اومد یه مقداری حال و هوای خونه عوض شد. محمد حالا دیگه مثل پروانه دورم می چرخید. اصلا علاقه اش نسبت به من چند برابر شده بود. اسم پسر من رو وحید گذاشتیم. وحید روز به روز بزرگتر و شیرین زبونتر می شد. 3 سال بعد از تولد وحید دخترم مریم به دنیا اومد. مریم یکساله بود که ما از اون محل نقل مکان کردیم. چون محمد پسر بزرگ سید مرتضی بود. بعد از فوت سید مردم مشکلاتشونو به محمد می گفتن در واقع محمد شده بود جانشین پدرش البته رسیدگی کردن محمد به مشکلات مردم لطمه به زندگی من زد. 5 سال از ازدواج من و محمد می گذشت که متوجه شدم

دوباره حامله ام. این دفعه حالم با دفعات پیش فرق می کرد. همه اش حالت تهوع و سرگیجه داشتم. خلاصه از این

9 ماه 7 ماهش رو تو رختخواب بودم. زایمانم از هر دفعه

مشکل تر بود. بیست و چهار ساعت درد کشیدم تا بالاخره بچه به دنیا اومد. این دفعه هم خدا یه دختر به ما داد که اسمشو گذاشتیم محبوبه. یه دختر سفید و تپل و خوشگل. نوزاد قشنگی بود. با به دنیا اومدن محبوبه، محمد سر از پا نمیشناخت. یه سره قربون صدقه ام میرفت. وقتی منو از بیمارستان آوردند خونه، از سر کوچه تا دم خونه محمد سه تا گوسفند برام کشت. کاملاً احساس میکردم که زناهی همسایه حسودیشون شده. حتی با گوش خودم شنیدم که یکی به اون یکی میگفت: "واه واہ. مگه چی کار کرده؟ زاییده دیگه! خدا یه جو شانس بده. ما آدم نبودیم پنج تا بچه زاییدیم؟ اون وقت سه تا گوسفند که هیچی یه مرغ هم جلو پامون نکشتن."

«هر چه محبوبه بزرگتر میشد، قشنگتر و زیباتر میشد. البته مریم و وحید هم بد نبودن، ولی محبوبه چیز دیگه ای بود. زندگی ما مسیر خودشو طی میکرد. گهگاه همسایه های اون محله مون برای حل مشکلاتشون به ما سر میزدن. یه دفعه ساعت نزدیکای هشت شب بود ولی هنوز محمد از سر کار نیومده بود که زنگ در به صدا دراومد. من به هوای این که محمده رفتم درو باز کردم. دیدم پشت در یه زنه که چادر مشکی مدل عربی سرشه و روش رو محکم گرفته. همراهش دو تا بچه بود. که یکی در حدود سه ساله و اون یکی پنج ساله به نظر می اومد. خودش رو اعظم معرفی کرد و سراغ شوهرم محمد رو گرفت. بهش گفتم که محمد خونه نیست و هر چه تعارفش کردم بیاد تو، نیومد. گفت مریم و فردا برمیگردم.

«فردا دوباره اعظم با دو تا بچه ش اومدن. این دفعه محمد خودش خونه بود و درو براشون باز کرد و اونا رو به اتاق پذیرایی برد. من برای آوردن چای به آشپزخانه رفتم ولی میشنیدم که اعظم میگفت، شوهرش معتاده و خرجی هم نمیده. الان هم یه مدتی که ازش خبری نیست. اون از محمد میخواست تا به یه صندوق قرض الحسنه معرفی کنه تا بتونه وام بگیره و چرخ خیاطی بخره و مشغول خیاطی بشه، تا از این راه مخارج خودش و بچه هاشو تامین کنه. محمد آدرس و شماره تلفن اعظم رو گرفت و گفت من تحقیق میکنم و خبرشو به زودی به شما میدم. مدتی گذشت و از اعظم خبری نشد. یه روز که محمد مشغول خوندن روزنامه بود سراغشو گرفتم و گفتم محمد راستی از اعظم چه خبر؟ دیگه خبری ازش نشد. همون طور که سرش روی روزنامه ش بود گفت: "هیچی، طفلک آواره دادگاه ها شده. شوهرش ولش کرده و رفته، شاید هم افتاده زندون کسی خبری ازش نداره."

«من با شنیدن این خبر جا خوردم و گفتم: این زن که دیگه اینجا نیومد، پس تو چطوری این همه خبر ازش داری؟ محمد که انگار تازه فهمیده بود چی گفته، زود خودشو جمع و جور کرد و گفت: "خدا رو خوش نمی آد اون دو تا بچه تا اینجا می اومد. واسه خاطر همین خودم رفتم." با اینکه حرکات و گفتار محمد اون شب یه ذره مشکوک بود، من که مثل چشمام بهش اطمینان داشتم دیگه دنبال قضیه رو نگرفتم. ولی یه چیزی ته دلم هنوز کنجکاوی میکرد، وسوسه ام میکرد که بازم سراغشو بگیرم. اما هر چه بیشتر میپرسیدم کمتر میشنیدم تا اینکه یه دفعه دیگه که سراغشو از محمد گرفتم، محمد اخماشو کرد توهم و گفت: "آه، بابا چرا اینقدر سراغ این زن بدبخت رو میگیری؟"

«گفتم: "خب نگران حالشم، میخوام ببینم بالاخره چی شد، شوهرش پیدا شد یا نه؟" «اینو که گفتم، محمد پوزخندی زد و گفت: "تو نگران اون هستی یا نگران خودت؟" این جمله که از دهن محمد بیرون اومد، مثل اینکه زنگی در مغزم به صدا دراومد. پیش خودم گفتم نکنه که روابط اعظم و شوهرم بالاتر از روابط کاری باشه. این شکی که در من به وجود اومده بود مثل خوره شب و روز روح و جسمم رو میجوید. دیگه کمتر

به بچه ها میرسیدم. بیشتر اوقات تو فکر بودم. تا اینکه آخرش تصمیم گرفتم تکلیفم رو روشن کنم. به قول معروف یا رومی روم، یا زنگی زنگ.»

حرف هما که به اینجا رسید، مسئول ناهار با چرخ دستی اش از راه رسید. هما هم غذایش را در اتاق مینا تحویل گرفت و از مینا قاشق میخواست که غذایش را بخورد، ولی مینا آنقدر مشتاق بود که دلش نمیخواست هما غذا بخورد. دلش میخواست هر چه زودتر بقیه ماجرا را بشنود. خلاصه، هر دو با هم شروع به خوردن ناهارشون کردند. در تمام طول ناهار خوردن مینا به فکر ناصر بود. در تمام مدتی که او بستری شده بود ناصر حتی یک بار هم به سراغش نیامده بود. حتی با تلفن هم حالی از او نپرسیده بود. درست است که ناصر دوباره زن گرفته بود ولی او هم هنوز زنش بود. پس چرا سراغش نمی آمد؟ نکنه که او را غیابی طلاق داده بود؟

صدای هما رشته افکارش را از هم گسیخت: «مینا، مینا حواست کجاست؟ نه به اون که اون قدر مشتاق بودی که نمیداشتی ناهار بخورم، نه به این که هر چی باهات حرف میزنم حواست جای دیگه س.»

«بخشید حواسم نبود. من هنوزم مشتاقم بقیه داستانو بشنوم.»

«چیه نکنه تو هم یاد داستان زندگی خودت افتادی؟»

«ای همچین.»

«حالا من داستانم رو ادامه بدم یا نه؟»

«آره بابا دارم گوش میکنم.»

«کجا رسیده بودم؟»

«اونجایی که تصمیم گرفتی تکلیفت رو روشن کنی.»

«آهان. هیچی دیگه، برنامه ریزی کردم که یکی از روزایی که می آد بعد از اینکه محمد از خونه رفت بیرون سر کار، من هم دنبالش برم و تعقیبش کنم، ببینم کجا میره و چه کار میکنه. دلم طاقت نمی آورد که برنامه رو عقب بندازم. همون شب یواشکی از توی آشپزخونه تلفن زدم به تاکسی سرویس و برای فردا ساعت هشت که ساعت خارج شدن محمد از خونه بود، ماشین رزرو کردم.»

«اون شب حتی نرفتم تو اتاق خواب، یه پتو برداشتم و رفتم توی اتاق بچه ها و روی زمین خوابیدم. محمد اصلا نپرسید که من چرا نرفتم به اتاق خواب. این کار از محمد خیلی بعید بود. گاهی شبها که مجبور بودم به علت مریضی بچه ها تو اتاقشون بخوابم، محمد کلی غرغر میکرد و میگفت بچه که الان خوابه، تو هم که دکتر نیستی بتونی کاری براش انجام بدی. ولی این دفعه انگار خیلی هم بدش نیومد که کنارش نباشم.»

«تا صبح انگار که یه گل آتیش رو قلبم بود. مردم و زنده شدم تا صبح شد. صبح مثل همیشه بلند شدم و صبحونه شوهرم رو آماده کردم. در ضمن تدارک شام شب رو هم دیدم. چون حدس میزدم دیر وقت به خونه برگردم و فرصتی برای پختن شام نداشته باشم. محمد که از توی آشپزخونه بوی غذا رو حس کرده بود پرسید: "چه کار میکنی؟ از حالا داری ناهار درست میکنی؟" با سردی جواب دادم نه خیر شام میپزم. گفت: "برای چی شام؟" گفتم: "قراره امروز با خواهرم بریم بازار. احتمالاً عصری میرسم خونه." اون گفت: "پس بچه ها چی میشن؟" گفتم: "به مادرم سپردم بیاد پیش بچه ها. ناهار هم از شام دیشب مونده." و دیگه توضیح بیشتری ندادم.»

«محمد صبحونه ش رو خورد و از خونه زد بیرون. من هم بلافاصله رفتم توی اتاق و از توی کمد چادر مشکی رو در آوردم و سرم کردم که اگر احیانا در طول روز فهمید که یکی دنبالشه، منو نشناسه.»



مینا حرف هما رو قطع کرد و گفت: «بابا تو هم عجب هوشی داری.»

«نه مینا جون صحبت هوش نیست. خدا نکنه که زن بفهمه حواس مردش جای دیگه س. اون وقت میبینی که چه کارها که نمیکنه.»

«راست میگه، حق با توست. خب حالا بقیه ش رو بگو.»

«ساعت هشت، همون طوری که خواسته بودم، ماشین اون طرف خیابون پارک کرده بود. راننده ش داشت چرت میزد. سریع پریدم توی ماشین و به راننده گفتم محمد رو تعقیب کنه. سر تو درد نیارم، تا ساعت چهار بعدازظهر دور این تهرون چرخیدم، بدون اینکه چیزی دستگیرم بشه. همه کارهاش عادی و بدون شک و شبهه بود. سر ساعت پنج هم به سمت خونه حرکت کرد. تا دم خونه تعقیبش کردم و وقتی مطمئن شدم رفت توی خونه، به راننده گفتم منو به نزدیکترین مغازه لوازم خونگی برسونه. راننده هم که از کارهای من گیج شده بود، اول یه ذره منو نگاه کرد بعد به سرعت دور زد و منو به مغازه لوازم خونگی برد. رفتم توی مغازه و بی هدف از فروشنده یه دست لیوان و یه دست استکان و یه دونه پارچ و دوتا دیس خریدم. پولشو حساب کردم و دوباره سوار ماشین شدم. یه چهار راه پایین تر از خونه پول راننده رو دادم و پیاده شدم، نزدیک به نصف خرجی خونه رو بابت کرایه ماشین دادم و به سرعت وارد خونه شدم.»

«شوهرم پشتش به در بود و داشت روزنامه میخواند. سریع رفتم توی اتاق خواب، چادر رو مچاله کردم و انداختم ته کمد. سر و وضعم رو مرتب کردم و اومدم تو هال، مادرم توی آشپزخونه داشت چای میریخت. محمد سرشو از روی روزنامه بلند کرد و گفت: "از صبح تا حالا رفتی این چندتا تیکه رو خریدی؟" گفتم: "آره، ولی خواهرم زیاد خرید داشت." با این که در طول روز هیچ چیز مشکوکی از محمد ندیدم و همه کارهاش طبق روال عادی بود. باز دلم آرام نگرفت. فقط همون شب رو راحت خوابیدم. اون شب محمد دستی به سر و گوشم کشید و گفت: "باشه هما خانم. حالا دیگه اتاق بچه ها رو به من ترجیح میدی نه؟! ای بی معرفت." وقتی این حرکت و این حرفمو از محمد دیدم، یه لحظه شک به دلم افتاد که نکنه من زیادی حساس و بدبین شده ام. ولی باز شک به من غلبه کرد ولی حداقل اون شب راحت خوابیدم.»

«یه ماهی از این ماجرا گذشت. یه روز جمعه وقتی داشتم با محمد و بچه ها تلویزیون تماشا میکردم، همونجا جلوی تلویزیون خوابم برد. با صدای پسر که آروم میگفت: "مامان، مامان برو سر جات بخواب." از خواب پریدم. بلند شدم و رفتم طرف اتاق خواب. ولی از پشت در اتاق خواب صدای محمد رو شنیدم...»

داستان هما که به اینجا رسید، دوباره مینا ماجرای خودش و ناصر را به یاد آورد: آن روز کذایی که ناصر با بی شرمی تمام فریبا را به حمام و به اتاق خواب او راه داده بود. تمام حرفها و خنده های آن روز، مثل فیلم سینمایی، از جلو چشمش رد شد. دوباره سرش گیج رفت و نزدیک بود از روی تخت به زمین بیفتد که هما به دادش رسید. فوری پرستار را خبر کرد. پرستار هم مسکنی قوی به مینا تزریق کرد و او، پس از پنج دقیقه خوابش برد. هما حدس زد که ماجرای شبیه به ماجرای او برای مینا هم اتفاق افتاده است. بالای سر مینا ایستاده بود و گریه میکرد.

ساعت ملاقات شده بود. مادر مینا که تازه به بهبود او امیدوار شده بود، وقتی به داخل اتاق مینا آمد و او را به آن حال دید، نزدیک بود پس بیفتد. خوشبختانه آن روز مروارید همراهش نبود. مروارید با منصور رفته بود گردش. پیرزن بدبخت به سختی خودش را به صندلی رساند و نشست. هما فوری برایش آب قند درست کرد. بعد از خوردن آب قند بود که تازه زبانش باز شد و پرسید: «خانم چی شده، باز حالش به هم خورده؟»

هما با شرمندگی و اندوهی که روی دلش سنگینی میکرد گفت: « نه حاج خانم، طوری نشده. یه ذره حالش بد بود بهش یه مسکن تزریق کردن.»  
« چرا؟ مینا که حالش خوب شده بود. »

« حاج خانم مریضی عصبی این جوریه دیگه. آدم یه ساعت حالش خوبه یه ساعت دیگه حالش به هم می خوره. شما خودتونو ناراحت نکنید. مسئله مهمی نیست. »

هما تمام آن شب تا صبح فردا بالای سر مینا بود و مژه به هم نزد. تنها صبح که مینا بیدار شد هما به اتاق خودش رفت. مینا بیدار بود، ولی قدرت بلند شدن از روی تخت را نداشت. او هر چه با خودش کلنجار رفت، موفق نشد از روی تخت بلند شود. عصر دوباره طبق معمول مادر و منصور و مروارید به ملاقاتش آمدند. او، با هر سختی و زوری بود، جلو آنها خودش را سر حال نشان داد. وقتی ملاقاتی ها رفتند، از تخت آمد پایین و به سمت اتاق هما رفت. هما هنوز خواب بود. مینا آمده بود هما را دلداری بدهد تا یک وقت هما تصور نکند درباره اتفاقی که افتاده، او مقصر است. نا امیدانه به اتاق خودش برگشت. خیلی دلش می خواست ادامه داستان زندگی هما را بشنود، ولی تردید داشت که بتواند پس از آن اتفاق هما را به تعریف بقیه داستانش راضی کند.

صبح روز بعد، هما خودش سراغ مینا رفت و از بابت اتفاقی که پیش آمده از او عذرخواهی کرد.  
مینا گفت: « نه بابا تقصیر تو نبود من فقط یاد زندگی خودم افتادم. شاید اگر تو هم داستانت را تعریف نمی کردی، این اتفاق می افتاد. تو اصلا خودتو سرزنش نکن. فقط شروع کن بقیه ماجراتو بگو. »  
« امکان نداره مینا. »

« ولی من دارم از تو خواهش می کنم. »

« اگه تعریف کنم دوباره حالت به هم می خوره. »

« تو تعریف کن، اگه اتفاقی افتاد پای من. »

« باشه، خودت خواستی ها. »

« آره بابا جون بگو. »

هما گفت: « اون روز صدای شوهرم رو از پشت در اتاق خواب شنیدم که نجوا گونه حرف می زد. قدم هام سست شد. هزار و یک فکر ناجور به مغزم هجوم آورد. ولی زود به خودم مسلط شدم و گوشمو تیز کردم بینم چی می گه. داشت می گفت: " تو که این همه صبر کردی، یه ماه دیگه هم روش. آخه یه دفعه که نمی تونم بگم وقت می خواد. فرصت می خواد. به من هم حق بده یه ذره صبر کن، همه چیز درست میشه. »

من که دلم داشت از سینه م می زد بیرون در اتاقو باز کردم و رفتم تو. محمد تا چشمش به من افتاد، لحن صحبت کردنشو تغییر داد و گفت: " باشه، حالا من حضورا باید با شما صحبت کنم. این بحث مفصله. پشت تلفن هم نمی شه حرف زد. " اینو گفت و گوشی رو گذاشت. من خودمو زدم به اون راه و پرسیدم کی بود؟ و اون گفت یکی از همکارا. بعد پشتش رو به من کرد و خوابید.

نزدیک عصر بود که بلند شد و رفت حموم و در حدود نیم ساعت بعد با سر و صورت صفا داده اومد بیرون موهاشو خشک کرد و داشت لباس می پوشید که گفتم: " کجا به سلامتی؟ " اون گفت: " منزل یکی از همکارها. " گفتم: " چه خبره؟ " و اون گفت: " هیچی، یه مشکل خونوادگیه می رم بینم کاری از دستم برمی اد. " من گفتم: " خیره انشالله. »

به محض این که شوهرم از خونه رفت بیرون، تصمیم گرفتم تعقیبش کنم. ولی دیدم بچه ها تو خونه تنها هستن. در ضمن تا من ماشین خیر کنم اون رفته. نمی دونی چه آشوبی تو دلم به پا شد. اصلا اون لحظه های اضطراب و نگرانی رو با هیچ کلمه ای نمی شه توصیف کرد. دو، سه ساعتی از رفتن محمد گذشته بود که یه دفعه فکری به ذهنم رسید. به طرف اتاق خواب رفتم، دکمه تکرار شماره تلفن را زدم و گوشی رو دو دستی نگه داشتم که مبادا از دستم بیفته. بچه کوچکی حدودا پنج ساله گوشی رو برداشت. کلماتی که از ذهنم خارج شد همه بدون فکر و برنامه ریزی قبلی بود. گفتم: "بیخشید اعظم خانم هستن؟" بچه گفت بله و گوشی رو گذاشت و گفت: "مامان، مامان تلفن." چند دقیقه ای گذشت. خود اعظم گوشی رو برداشت و گفت بفرمایید. حدسم درست بود. خود اعظم بود.

انگار تمام ساختمونو رو سرم خراب کردن. شاید تو دلت بگی من که می دونستم شوهرم جایی سرش گرمه، پس چرا به این حال در اومدم. من به محمد شک داشتم. ولی نمی خواستم قبول کنم الکی خودمو گول می زدم. می خواستم سر خودمو کلاه بذارم. ولی با این کار کاملا مطمئن شدم. تمام امیدهام تبدیل به یاس شد. بله همه چیز تموم شد و واقعیت خیلی لخت و عریان خودشو نشون داد.

خیلی زود به اعصابم مسلط شدم. یه ذره صدامو تغییر دادم و گفتم: "سلام خانم، حال شما چطوره؟ بچه ها خوبند؟" اونم از من احوال پرسید کرد و بعد پرسید شما؟ گفتم: "برای یه امر خیر مزاحمتون شدم. راستش شما رو وقتی که برای پرداخت قسط به صندوق قرض الحسنه اومده بودید دیدم." گفتم: "خوب امرتونو بفرمایید." گفتم: "هیچی دیگه. شماره تلفن شما رو از متصدی صندوق گرفتم الان هم برای امر خیری مزاحمتون شدم. چون متصدی صندوق آدرس شما رو به من نداد. گفت که از نظر قانونی نمی تونه چنین کاری بکنه. من زنگ زدم اگر ممکنه آدرسو از خودتون بگیرم."

اول یه ذره بازار گرمی کرد. ولی بعد گفت: "شما منو برای پسرتون در نظر دارین؟" با این که حال و روز خوشی نداشتم، نزدیک بود با صدای بلند بزنم زیر خنده. تو دلم گفتم چقدر هم به خودش مطمئنه. بهش گفتم: "نه، من شما رو برای برادر شوهرم در نظر دارم." پرسید: "می شه از موقعیتش بیشتر برام بگید؟" گفتم: "بله، چرا که نشه؟ برادر شوهرم سی و دو سالشه. کاسه یعنی، شغلش آزاده. سه سال پیش هم یه دختر رو عقد کرد ولی پدر و مادر دختره خیلی تو زندگیشون دخالت می کردن برای همین برادر شوهرم طلاقش داد. حالا اگر مایل هستین آدرس خونه رو به من بدین. یه وقتی هم تعیین کنید."

گفت: "شما شرایط منو می دونید؟" گفتم: "بله، کم و بیش. حالا حضورا همدیگه رو ببینیم بیشتر صحبت می کنیم." خلاصه نزدیک بیست دقیقه چونه زدم تا آدرسشو داد. البته لابه لای حرفاش می شد فهمید که در حال حاضر آماده ازدواج نیست و مشکل داره. ولی خیلی واضح نگفت که مشککش در حال حاضر چیه. خداحافظی کردم. آدرس رو تا کردم و توی جیبم گذاشتم. نیم ساعتی از تلفن من گذشته بود که محمد، شاد و خندون، از راه رسید. من که کل قضیه رو فهمیده بودم، با طعنه گفتم: "خدا رو شکر، مشکلتون حل شد؟" محمد گفت: "می شه ان شاء... وقت زیاده." تصمیم خودمو گرفته بودم فقط ثانیه شماری می کردم زودتر فردا از راه برسه و شوهرم بره سر کار. انتظارم به سر اومد. شنبه صبح وقتی محمد رفت سر کار، بدون ثانیه ای مکث، بچه ها رو آماده کردم و همراه خودم بردم. به در خونه ش که رسیدم یه آن تصمیم گرفتم که برگردم. گلوم خشک شده بود. قلبم مثل کبوتر داشت از قفس سینه م پر می کشید بیرون. دست و پام می لرزید. از طرف دیگه چاره ای هم جز رو به رو شدن با آن زن نداشتم. تو دلم گفتم، مرگ یه بار شیون هم یه بار. آخرش باید با واقعیت رو به رو شد.

از ماشین پیاده شدم و زنگ طبقه اول رو زدم. بدون این که پیرسه کیه، درو باز کرد. وارد راهرو شدم و درو پشت سرم بستم. وارد طبقه اول که شدم، فهمیدم در اون طبقه سه واحد آپارتمان هست. مردد بودم که کدوم درو بزمن که یهو در یکی از آپارتمان ها باز شد. من که اعظم رو از زیر چادر و با روی گرفته شده دیده بودم، نمی دونستم که اون خودشه یا نه.

زنی که در آستانه در نمایان شده بود، حدودا بیست و پنج سال داشت با اندامی بسیار موزون و قدی متوسط موهاش بور بود و آنها را به صورتی زیبا آرایش کرده و اطراف شانه هایش ریخته بود. تاپ و شلوارکی به رنگ نارنجی تنش بود. آرایش صورتش هم متناسب با رنگ لباسش بود. اون که انگار منتظر شخص دیگه ای بود، با تعجب و راندازم کرد و پرسید: "شما؟" گفتم: "غریبه نیستم، اجازه می دید پیام تو؟"

با تردید از جلوی در کنار رفت. من، بدون این که منتظر تعارفش بشم، وارد شدم. خانه اش سالن کوچکی داشت. ولی با سلیقه چیده شده بود. منو دعوت به نشستن کرد و خودش رو به روی من و بچه هام نشست و گفت: "خب حالا امرتونو بفرمایین." بدون هیچ ملاحظه ای گفتم: "من زن محمدم. خانم خدا رو خوش نییاد که منو با سه تا بچه آواره کنی. تو خودت طعم بی سرپرستی رو چشیدی. تو که خودت دو تا بچه داری، چرا راضی به چنین کاری شدی؟"

حرفم که به اینجا رسید اشکم بی اختیار مثل ابر بهاری سرازیر شد. با گریه ادامه دادم: "اعظم خانم شما که محجبه هستی، باید دین و ایمونت قرص و محکم باشه. چه جوری به کار نامشروع تن دادی؟ البته مقصر هم نیستی لابد محمد خامت کرده."

بدون این که کوچکترین تغییری در چهره اش پیدا بشه، با خونسردی پا شد و از سالن بیرون رفت. بعد از چند دقیقه، در حالی که یک پاکت توی دستش بود

برگشت. اوم کنارم نشست و گفت: خانم شما اشتباه می کنی من از اون زنایی که شما خیال کردی نیستم. حدس شما هم درست بود، دین و ایمونم محکمه. این برگه رو هم که می بینید صیغه نامه من و محمده. من کار نامشروعی انجام نادم. اگر به تاریخش هم توجه کنین سه روز دیگه صیغه ما فسخ می شه. دیروز هم سر همین مسئله با محمد بحث داشتم، چون من بهش گفته بودم زنت باید با ازدواجمون موافقت کنه، وگرنه من بعد از تموم شدن مدت صیغه دیگه کاری باهات ندارم. اون زمانی هم که تو منزل خدمتون رسیدم، در حدود یک سالی می شده که از شوهر خبری نبود. من هم برای اینکه از راه شرافتمندانه ای خرج خودم و بچه هامو در بیارم، دنبال وام بودم تا چرخ خیاطی بخرم و با خیاطی کردن امرار معاش کنم. در حال حاضر هم کوچکترین کمک مالی از شوهرتون نمی پذیرم دلم نمی خواد شما خیال کنی مثل زالو به محمد چسبیدم. بارها و بارها به محمد تذکر دادم تا زنت شخصاً ازم نخواد، من پا به خونه ت نمی ذارم.

حرف اعظم که به اینجا رسید، دیگه نه چیزی دیدم، نه چیزی شنیدم. چشم که باز کردم، دیدم روی تخت درمونگام، از اون به بعد دیگه اعصابم سرجا نیومد. البته نیاز به بیمارستان هم نداشتم، چون از اون به بعد رابطه شوهرم با اعظم کمتر شده بود. حالا نمی دونم تظاهر می کرد یا واقعاً رابطه ش کم شده بود. بفهمی، نفهمی بیشتر هوام رو داشت، ولی این وضع هم یه ماه و نیم بیشتر دوام نداشت.

یه روز محمد دیرتر از همیشه از سرکار اومد از خونه که وارد شد، روزنامه ش رو پرت کرد یه گوشه و، بدون این که لباس هاشو عوض کنه، گفت: هما. بشین کارت دارم. من که چنین رفتاری برام تعجب آور بود، نشستم. محمد بی

مقدمه گفت: هما، ببین، می خوامی غش کنی، می خوامی بذارم بری من نمی دونم، هر کاری که می خوامی بکن. از فردا اعظم می آد توی این خونه، منم نمی خوام تو رو طلاق بدم. به هر حال از تو سه تا بچه دارم. تو هم بمون. اعظم کاری به کار تو نداره.

«اونجا بود که برای دومین بار حالم به هم خورد و دکتر تشخیص داد باید یه هفته ای توی بیمارستان بستری بشم. یه هفته ای که بیمارستان بودم، محمد هر روز بدون استئنا می اومد دیدنم هر دفعه م که می اومد، منو از وضع خونه بچه ها خاطر جمع می کرد. بعد از یه هفته، محمد اومد دنبالم و منو برد خونه. دم در خونه اعظم رو دیدم که با منقل اسفند دم در وایساده بود. از قرار معلوم، محمد از این یه هفته غیبت من سوء استفاده کرده و اعظم رو آورده بود تو خونه من. چشمام سیاهی رفت و با همون ماشینی که از بیمارستان اومده بودم، دوباره برگشتم بیمارستان تا حالا هم که می بینی اینجا هستم.»

مینا نمی دانست چی باید بگوید. باید گریه کند یا ابراز تأسف کند. می دانست که هیچ کدام از این کارها زخم دل هما را التیام نمی بخشد. خیلی سؤالها در ذهن مینا نقش بسته بود، ولی می ترسید بیشتر از این سؤال کند. ترسید همان بلایی که دیروز به سر خودش آمد. امروز به سر هما بیاید. هما گفت: «حالا هم هر کی از محمد می پرسه برای چی این کارو کردی؟ می گه برای ثوابش. من نمی دونم این چه ثوابیه که حاضر شد مادر سه تا بچه رو راهی بیمارستان کنه، اون وقت اون خانوم رو بیاره تو خونه.»

«هما جون اصلاً فکرش رو نکن. به هر حال هر کدومشون برای زن گرفتن باید یه بهانه ای داشته باشن.»  
«ظاهراً تو هم دل پُری داری.»

«پس خیال کردی برای تفریح اومدم اینجا؟»

روز چهار شنبه بود. منصور وقتی برای ملاقات آمد، گفت که دکتر افخمی همه کارها را انجام داده و معرفی نامه آماده کرده است و به مینا گفت: ((مینا جون امشب وسایلت رو جمع کن، فردا تو را به آسایشگاه نگارستان می برم.)) مینا آن شب با هما خداحافظی کرد و از تمام پرستارهایی که در این مدت برایش زحمت کشیده بودند، قدردانی کرد. او روز پنج شنبه به همراه منصور و مروارید به آسایشگاه رفت. آسایشگاه در شمالی ترین نقطه تهران در باغی، در دامنه البرز قرار داشت. در باغ دری آهنی و بسیار بزرگ بود. دم در باغ نگاهی دیده می شد، اما کسی در آن نبود. منصور پیاده شد، اما گویا هر چه به دنبال زنگ گشت آن را پیدا نکرد. در باغ طوری نبود که بشود از کنارهایش داخل آن را دید یا کسی را صدا زد. به ناچار محمود سوار اتومبیلش شد و بوغ زد، اما باز هم کسی در اتاق را باز نکرد. مجدداً بوق زد. ناگهان سروکله پیرمردی کوتاه قد که شبکلاهی یه سر داشت، با حالتی هراسان و درحالی که داشت زیپ شلوارش را می بست از لای در نمایان شد.

او با اعتراض و بد اخلاقی گفت: ((چه خبره آقا؟ این جا زنگ نداشتن که اعصاب ساکنای اینجا راحت باشه اون وقت شما دستتو گذاشتی رو بوق و ول کن هم نیستی؟))

منصور که متوجه کار نسنجیده اش شده بود، چیزی نگفت ولی پیرمرد ول کن معامله نبود و دوباره ادامه داد: ((عجب گیری افتادم. یه دقیقه رفتم دست به آب، اونجا هم آدمو راحت نمی دارن.))

محمود که دید پیرمرد دست از غر زدن بر نمی دارد از اتومبیل پیاده شد و گفت: ((ببخشید پدر جان، متوجه

نبودم. اشتباه شد. شما به بزرگی خودت ببخش. حالا درو باز کن ما بریم تو.))

پیرمرد گفت: ((بله؟ مگه اینجا باغ دلگشااست؟))

((نه پدر جان، خواهر من یکی از مراجعین اینجاست.))

پیرمرد که بعد ها مینا فهمید اسمش مش رمضونه گفت: ((خوب این شد یه چیزی. برگه معرفی نامه رو بدید ببینم.)) منصور نامه را به دست پیرمرد دربان داد. او نگاهی سرسری به برگه انداخت و رفت که در را باز کند. با اتومبیل وارد باغ شدند، الحق که آنجا، مثل اسمش، قشنگ و با صفا بود. فاصله در تا ورودی ساختمان در حدود 300 متری می شد. کف پیاده رو های باغ با شن های ساحلی پوشیده شده بود. در دو طرف راهی که به ساختمان منتهی می شد درختان کاج سر به فلک کشیده ای خودنمایی میکردند. لابه لای درختان پر بود از چراغ های رنگارنگ. آدم می توانست حدس بزند که این چراغها در شب چه منظره ی با شکوهی درست می کنند. کمی که جلوتر رفتند یک استخر دایره ای شکل به چشم می خورد که پر از نیلوفر آبی بود. اگر کمی دقت می کردی، می توانستی ماهی های سفید و قرمز داخل آب راببینی. دور تا دور استخر صندلی های سفید فلزی چیده شده بود. بین کف باغ و کف ساختمان اصلی چهر تا پله فاصله و اختلاف سطح بود. در دو طرف پله ستون های سنگی بسیار بزرگی قرار داشت که به سختی می شد از لابه لای شاخه های پیچک آنها را دید.

ایوان جلوی ساختمان به وسعت حیاطی کوچک بود، خیلی دلپاز و قشنگ. هر دو طرف ایوان با قطعات پیش ساخته گچی محصور شده بود. در ورودی ساختمان دری چوبی و سفید رنگ و روی در، سر شیری کنده کاری شده بود و نظر هر بیننده ای را به خود جلب می کرد.

مروارید آنقدر از فضای آنجا خوشش آمد که از منصور پرسید: ((دایی، میشه منم اینجا پیش مامانم بمونم؟))

((نه دایی جون، ولی آخر هفته ها میتونی بیای اینجا پیش مامان مینا.))

به نزدیک ساختمان که رسیدند پرستاری در آستانه در ظاهر شد. قد بلند بود با پوستی برنزه. پیراهنی سرمه ای پوشیده، پیشبندی سفید بسته و کفش هایش هم سفید و سرمه ای بود. موهای خرمایی رنگش را با ظرافت خاصی بالای سرش جمع کرده بود. آرایش ملایمی داشت. بالبخند و خوشرویی از تازه واردان استقبال و همه را به داخل دعوت کرد.

منصور و مینا و مروارید به اتاق نشیمن رفتند و منتظر شدند تا مسئول آسایشگاه بیاید. همه وسایل در نهایت قشنگی و ظرافت بود و به انسان آرامش می داد. همه گلدان هایی که در اطفاشان بود، با گران ترین و قشنگ ترین گل ها انباشته شده بود. مستخدم با سینی چای و بیسکویت داخل شد و مشغول پذیرایی شد. بعد از پذیرایی مسئول آنجا خانم مرادی، وارد شد. حق با منصور بود. هیچ کدام از اشخاصی که در مجتمع نگارستان بودند غمی در دنیا نداشتند و آمدنشان به آنجا از سر بی مهری بود. در میان آن ها فقط مینا بود که از روی درد و تنهایی و برای تمدد اعصاب به آنجا پناه آورده بود. تعداد مرد ها در مجتمع بیشتر از زن ها بود.

هنگام خداحافظی مینا اندکی احساس تنهایی می کرد. او با بیماران بخش اعصاب و روان بیمارستانی که قبلا در آن بود نزدیکی بیشتری احساس می کرد تا با مشتاق آدم پولدار و بی غم. عصر همان روز که مینا به آنان پیوسته بود، جشن کوچکی توسط مسئول مجتمع ترتیب داده شد تا مینا با دیگران آشنا شود. این خبر را خود خانم مرادی به مینا داد.

خانم مرادی به مینا گفت: «ساعت شش عصر به افتخار ورود شما مهمانی کوچکی ترتیب داده شده. من خودم شخصا به دنبال شما می‌آم تا با هم در جشن شرکت کنیم.»

«ولی خانم مرادی من برای میهمونی و جشن گرفتن به اینجا نیومدم. می‌خوام توی این مدتی که اینجام آرامش داشته باشم.»

«من به شما قول می‌دم که این اولین و آخرین جشنی باشه که شما در اون شرکت می‌کنین. البته به این که ما دیگه جشن نداشته باشیم، ما تقریبا هر هفته جشن‌های این چنینی داریم ولی چون این مهمونی برای آشنا شدن شما با سایر مراجعین، حضور شما در اون الزامیه. ولی شرکت در بقیه مراسم به عهده و انتخاب خود شماست.» همان طوری که قرار گذاشته بودند، بعد از ظهر ساعت 5:5 مینا به همراه خانم مرادی به محل جشن وارد شد. او هنوز به طور کامل محوطه‌ی آسایشگاه را ندیده بود. مهمانی در حیاط پشتی برگزار می‌شد. وقتی مینا وارد مجلس شد، جا خورد. این مهمانی بیشتر شبیه به ضیافتی باشکوه بود تا جلسه‌ی عصرانه و معارفه. همه‌ی افراد حاضر در جشن، انگار خودشان را برای شب نشینی آماده کرده بودند. بیشتر مردها کت و شلوار رسمی به تن داشتند. مینا با تک تک خانمها دست داد و نشست. بعد هم عذرخواهی کرد که لباسی مناسب به تن نکرده است. حضار یکی یکی خودشان را معرفی کردند و شغلشان را گفتند. مینا از بودن در میان آن جمع احساس ناراحتی می‌کرد و در دل به منصور بد و بیراه می‌گفت. این ناراحتی زمانی بیشتر شد که بی‌بند و باری بعضی افراد را در ارتباطشان با همدیگر دید. مینا با این فرهنگ بیگانه بود. درست بود که اعضا سعی می‌کردند خیلی گرم و صمیمی با او برخورد کنند ولی حرکات و رفتارشان مینا را ناراحت می‌کرد.

بیشتر آقایان کارخانه دار، جواهرساز، صادرکننده‌ی پسته و فرش و زعفران با واردکننده‌ی قطعات ماشین‌های سنگین بودند. خانمها هم از طراحان به نام جواهر و استادان دانشگاه بودند. البته خانه دار هم در میانشان دیده می‌شد.

مهمانی که تمام شد، هر کدام از اعضای مجتمع هدیه‌ای به مینا دادند. مینا از همگی تشکر صمیمانه‌ای کرد. او در میان آن افراد گیج و منگ بود. گویا آدمهای آنجا به کره‌ی دیگری تعلق داشتند و آسایشگاه قطعه‌ای از سرزمین دیگری بود. به هر حال، در پایان جشن، مینا باز هم از همگی به خاطر برپایی جشن و هدیه‌ها تشکر کرد و از خانم مرادی هم به دلیل تندروی در برخوردش عذر خواست.

خانم مرادی لبخندی زد و گفت: «من می‌دونستم که به شما بد نمی‌گذره. این جور مهمونی‌ها جزو برنامه‌های تفریحی اعضاس. ما به مناسبت روزهای تولد و یا سالگردهای ازدواج اعضا هم جشن می‌گیریم. تجربه نشون داده که این کار در شادابی روحیه‌ی افراد موثره.»

مینا به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید. قرص‌های آرامبخش را خورد و به سرعت به خواب فرو رفت. با آمدن منصور روحیه‌ی مروارید خیلی عوض شده بود. منصور که قرار بود بعد از یک هفته موندن در ایران به آلمان برگردد، گویا همه چیز را فراموش کرده بود. او می‌دانست که مینا این بحران را پشت سر خواهد گذاشت، ولی در این بین برای مروارید بیش از همه ناراحت و نگران بود. یکی از آن روزهایی که منصور و مروارید برای گردش بیرون رفته بودند، موقع برگشتن مادر بزرگ را دیدند که روی پله‌ی دم در نشسته بود. شست منصور خبردار شد که باید اتفاقی افتاده باشد.

بی‌درنگ موضوع را پرسید. مادر بزرگ گفت: «نترس چیزی نشده. ناصر توی خونه منتظر مرواریده.»

وقتی منصور و ناصر با هم رو به رو شدند، برخوردشان خیلی عادی بود. با هم دست دادند و احوال پرسیدند. مروارید احساس بدی داشت.

بعد از رد و بدل شدن حرف های عادی، ناصر به منصور رو کرد و گفت: «منصور من می دونم که تو از وقتی که از آلمان اومدی چقدر برای مینا و مروارید زحمت کشیدی، ولی به هر حال تو هم که برای همیشه نمی خواهی ایران بمونی و یه روزی بر می گردی. چیزی هم به شروع سال تحصیلی نمونده، پس مروارید باید جایی باشه که یکی بتونه به درس و مشقش خوب رسیدگی کنه. خانم بزرگ هم که دیگه سنی ازشون گذشته پس بهتره که من مرواریدو ببرم پیش خودم.»

منصور انتظار همه چیز را داشت غیر از این حرف. انگار آب سرد روی سرش ریخته بودند. تازه داشت نقشه می کشید که مروارید را با خودش به آلمان ببرد. او پس از لحظه ای سکوت، به ناصر گفت: «یعنی شما می خواهی مروارید رو به خونه ای ببری که یه زن غریبه جای مادرشو گرفته؟ می خواهی اونو بندازی زیر دست زن بابا؟» «منصور از تو بعیده. زن بابا چیه؟ الان زمونه عوض شده. مگه عهد دقیانوسه که زن بابا لولوخورخوره باشه؟ از تو که اروپا دیده ای این حرفا بعیده. اصلا فریبا بنده ی خدا خودش گفت من پیام دنبال مروارید. اون زن باگذشت و دلسوزیه، می گه مروارید رو اندازه ی بچه ی خودش دوست داره.»

ناصر خان، اون واسه ی شما دلسوزه نه بچه ی هووش. برای مروارید سخته؛ اون نمی تونه تحمل کنه زن دیگه ای جای مادرش رو بگیره.»

«ببین منصور، من خیلی ازت ممنونم که توی این مدت برای زن و بچه ی من زحمت کشیدی ولی قانونا من ولی و سرپرست مروارید هستم و این منم که باید تصمیم نهایی رو در مورد زندگی بگیرم.» منصور فهمید که اصلا جای بحث کردن و چانه زدن نیست. ناصر راست می گفت. اختیار مروارید دست پدرش بود نه دایی ناتنی اش.

ناصر رو کرد به مروارید و گفت: «بلند شو وسایلتو جمع کن بریم خونه.»

مروارید بدون گفتن کلامی حرف، همچون بره ای مطیع، اطاعت کرد و زود آماده ی رفتن شد. مادر بزرگ بی صدا گریه می کرد. سعی می کرد مروارید متوجه ی گریه اش نشود. مادر بزرگ می دانست که از غصه و ناراحتی دوری از مروارید دق می کند. مروارید و ناصر که رسیدند نزدیک در، مادر بزرگ که تا آن لحظه چشم امیدش به منصور بود، وقتی دید مروارید جدی جدی در حال رفتن است، به ناصر رو کرد و گفت: «از دخترم خیلی خوب مواظبت کردی که حال اصرار داری بچه ش رو هم خودت بزرگ کنی؟ آخه غیرتت کجاست؟ مردونگیت کجا رفته؟ اصلا تو چه جور مردی هستی که توی این مدت حتی نپرسیدی زنت کجاست؟ چه کار می کنه؟ زنده س یا مرده؟ تو لیاقتت همون زنیکه ی جلف بی خونواده س با اون بچه ی عقب افتاده و بی تربیتش. اون هم فردا لنگه ی مادرش بی آبرو می شه.»

منصور به سمت مادر بزرگ رفت. سعی داشت او را آرام کند و به داخل اتاق

بفرستد، چون هر لحظه ممکن بود فشار خونسش بالا برود و کار دستش بدهد. ناصر که نمی خواست این حرف ها بی جواب بماند، با صدایی شبیه فریاد گفت: «مگه من از خونه بیرونش کردم؟ مگه من گفتم طلاقش می دم؟ بهش گفتم فریبا زن عقدی منه، کاری هم به تو نداره. تو بشین زندگی خودتو بکن. اصلا خانم، دختر شما اگه دلش واسه ی خونه و زندگی و شوهرش می سوخت، به ملاقاتم می اومد. در ضمن، همین خانم که شما می فرمایید جلف و بی



آبروست، او مد لگن زیر من گذاشت. اون قدر به من رسیدگی کرد و شب و روز بالای سرم نشست تا من بتونم از جام بلند شم. من حالا معنی زندگی رو می فهمم. از اول بچگی تا حالا هیچ کس تا این حد به من محبت نکرده بود. به نظر من فریبا یه فرشته س. "سپس از در رفت بیرون. مروارید هم دنبالش می دوید.

وقتی ناصر و مروارید وارد خانه شدند، فریبا لبخندی به مروارید زد و گفت: "اوا ناصر، بچه رو چه کارش کردی، چرا گریه می کنه؟" بعد هم به طرف مروارید رفت و گفت: "بیا بریم دست و صورتتو بشورم."

مروارید همچنان مات و مبهوت به اطراف خانه ای که زمانی کانون عشق و محبت بود می نگرست و حرفی نمی زد. خانه با زمانی که او آنجا را ترک کرده بود، خیلی فرق داشت. همه وسایل کثیف و چرک بود. اتاقی که روزگاری اتاق مروارید بود، حالا به زری تعلق داشت. به ظاهر فریبا خواسته بود سلیقه به خرج دهد، چون همهی دکوراسیون خانه را به هم زده و تغییر داده بود.

مروارید آن شب پس از شام از پدرش پرسید: "من امشب کجا باید بخوابم؟" فریبا فرصت نداد که ناصر حرف بزند. زودتر از ناصر گفت: "عزیزم تو اتاق خودت پیش خواهی رفت. اون اتاق اون قدر بزرگ هست که تو وزری هر دو با هم اونجا باشید."

"ولی اونجا فقط یه تخت داره!"

"خب نوبتی روی تخت بخوابید، یه شب تو، یه شب زری. تا چند وقت دیگه هم یه تخت براتون می خریم." مروارید وارد اتاقش شد. بوی نامطبوع ادرار به مشامش رسید. زود از اتاق بیرون آمد و گفت: "من توی اتاق مهمونی می خوابم، فقط یه تشک و بالش به من بدید."

فریبا به ناصر رو کرد و گفت: "نگاه کن، لنگه ی مادرشه! با این کارش می خواد بگه زری لیاقت نداره من باهاش یه جا بخوابم."

"بس کن دیگه فریبا، اعصابمو به هم ریختی. اصلا چرا اصرار کردی که این طفلک رو از خونه ی مادر بزرگش

بیارم؟ هی اصرار کردی که بیارمش حالا هم که آوردمش این جور بر خود می کنی. مواظب باش دیگه." مروارید به خاطر توهینی که به او مادرش شده بود، آن قدر گریه کرد که بالشش از اشک خیس شد. آن شب خواب مادرش را دید، در لباسی سفید و با چهره ای نورانی. صبح روز بعد که از خواب بلند شد، حالش بهتر بود. مروارید شب گذشته که به خانه برگشت، می دانست دیگه در آن خانه رنگ مهربانی و عطف نمی بیند. می دانست که محبت و صداقت با رفتن مادرش از آن خانه رفته است.

سال تحصیلی شروع شده بود و مروارید احتیاج به لوازم التحریر داشت. شب، وقتی ناصر سرگرم مطالعه ی روزنامه بود. موضوع لوازم التحریر را با او در میان گذاشت. ناصر مقداری پول به مروارید داد و گفت: "فردا به همراه زری و فریبا

برو هر چی میخوای بخر <<

مروارید امسال کلاس چهارم بود. او برای شروع مدرسه لحظه شماری کرده بود، چون نمیتوانست محیط خانه را تحمل کند. هر وقت خانه خالی بود مروارید از فرصت استفاده میکرد و به مادرش زنگ میزد.

یک هفته ای از شروع سال تحصیلی گذشته بود که مادر بزرگ به دنبال مروارید آمد. تا او را به دیدن مادرش ببرد. مینا با دیدن مروارید او را محکم بغل کرد و اشک از چشمانش سرازیر شد.

روحیه مینا خیلی بهتر شده بود، ولی هیچ وقت نمیتوانست خاطره های تلخ گذشته را از یاد ببرد. مینا با آن که از ساکنان آنجا چندان خوشش نمی آمد، با آنها خو گرفته بود .

ناصر با رفتن مروارید پیش مینا مخالفتی نداشت، ولی فریبا می گفت: >> مروارید با این دیدار ها دو هوا میشه، اونوقت نگهداریش تو خونه مشکله ، ولی با تمام دلیل و برهان ها ، فریبا نتوانسته بود نظر ناصر را عوض کند.

منصور وقتی از بردن مروارید نا امید شد به آلمان برگشت ، ولی به مروارید قول داد که به زودی بر میگردد. مینا میدانست که هزینه مجتمع نگارستان خیلی سنگین است و دلش نمی خواست سربار منصور باشد. برای همین نامه ای به منصور نوشت و توضیح داد که به زودی به خانه بر میگردد ولی منصور خیلی جدی مخالف این کار بود.

روز های سال تحصیلی به سرعت می گذشت . مروارید بدون آنکه از کسی کمک بگیرد ، در ثلث اول شاگرد ممتاز شد . زری با رفتار زشت و بی ادبانه اش ، این موفقیت را به کام مروارید زهر کرده بود. او از هر فرصتی برای سرکوفت زدن به مروارید استفاده میکرد . زری با رفتارش مروارید را زیر سلطه خودش در آورده بود . به قول معروف ، طوری از مروارید بیچاره زهر چشم گرفته بود که او مجبور بود کارهای زری را هم خودش انجام دهد. همیشه باید کفش های زری...  
...را واکس می زد و روپوش مدرسه اش را اتو می کشید . گاهی هم که دوستان زری به خانه می آمدند ، زری طوری با مروارید بر خورد می کرد که انگار مروارید بچه ی مستخدم آن خانه است.

فریبا همه ناراحتی های مروارید را می دید ولی تذکری به زری نمیداد. فقط گاهی که ناصر خانه بود ، برای خودشیرینی ، تشری به زری می زد.

مروارید ثلث دوم را هم با موفقیت پشت سر گذاشت و خودش را برای امتحانات ثلث سوم آماده می کرد.

تعطیلات تابستانی خیلی زود از راه رسید. یک سال از آمدن مروارید به آن خانه گذشته بود . یک سالی که فقط مروارید می دانست هر ثانیه اش چه جوری سپری شده است. او در مدرسه و جلوی بچه ها طوری رفتار می کرد که کسی به کمبود هایش پی نبرد. خیلی وقت ها شده بود که خودش با دست های کوچکش روپوشش را شسته بود . فریبا برای نظافت خیلی وقت صرف نمیکرد. بیشتر وقتش صرف کارهایی مثل رفتن به استخر و دوره های دوستانه می شد ، برای مروارید همیشه این سوال وجود داشت که چرا فریبا خانه به آن بزرگی را گذاشته و به این خانه آمده است و در آن زندگی می کند . وقتی بزرگتر شد فهمید که آن خانه و زندگی همه به نام پدر و مادر مهندس احمدی بوده . آنها که هیچ وقت دل خوشی از عروس ناخواسته شان نداشتند ، بعد از فوت پسرشان همه اموال را پس گرفتند و تنها مستمری مادام العمری برای نوه شان تعیین کردند .

دایی منصور هر از گاهی برای مروارید لباس و اسباب بازی و شکلات می فرستاد. مروارید هدیه هایش را ، وقتی به خانه مادر بزرگ می رفت ، می گرفت.

او ، بیشتر وقت ها ، تعطیلات تابستانی را در خانه مادر بزرگ می گذراند و یک هفته ای هم پیش مادرش بود.

از رفتن مینا به مجتمع نگارستان یک سال و نیم گذشته بود و هنوز هم منصور با آمدن او از مجتمع مخالفت می کرد . در طی این سال و نیم اکثر افراد آنجا عوض شده بودند. دفعه ی آخری که مروارید به دیدن مادرش رفت و متوجه شد که مینا موقع راه رفتن یک پایش را به زمین می کشد وقتی از مادرش پرسید که چرا این طوری راه می رود مینا جواب داد که پایش پیچ خورده است و چیز مهمی نیست مدت زمانی نگذشته بود که مروارید از مادر بزرگش شنیده بود که مادرش عازم آلمان است گویا دچار بیماری شده بود که تنها در آلمان درمان میشد.

روزی که مینا عازم آلمان بود مروارید و مادر بزرگش هم به فرودگاه رفتند مروارید از ناصر خواسته بود که او هم برای بدرقه ی مادر به فرودگاه بیاید ولی ناصر کار را بهانه کرد و نیامده بود مینا در میان اشک و دعا، به آلمان پرواز کرد و مروارید با چشم های اشکبار به خانه برگشت مادر بزرگ مروارید را تا دم در خانه رساند. و خودش رفت. مروارید از پشت در شنید که فریبا به پدرش می گفت: آره دیگه کلفتی و بشور به مال خونه مال منه آلمان رفتن و گشت و گذار تو اروپا مال مینا خانم مگه من فرستادمش که تو غر می زنی؟ اصلا مگه برای گردش و تفریح رفته؟ توچه ساده ای مرد. نه پس برای معالجه رفته. بالاخره باید یه چیزی بگه که کارش موجه جلوه کنه اصلا من همیشه بدبخت بودم و ستم همون وقت که من تو مشهد داشتم لگن زیر تو می داشتم خانم تو تهرون داشت عشق و کیفشو می کرد.

ناصر که تقریباً از تمام وقایع آن روز خبر داشت، وقایعی که فریبا از او پنهان کرده بود، باعصبانیت و کاسه ی صبر لبریز شده گفت: خفه شو دیگه بس کن تو هم همون جوری که مهندس بدبخت رو به دام انداختی، با همون نیرنگ و حيله هم منو گرفتار کردی. خودت چی؟ حالا که نصف خونه تو پس گرفتی گردن کلفتی می کنی تو اصلا به خاطر خونه با من ازدواج کردی. در ضمن، خیال کردی تموم خونه و وسایلش بعد مرگ مهندس به من میرسه. وقتی دیدی از این خبرا نیست فکر کردی کلاه سرت رفته.

بس کن دیگه نمی خوام صداتو بشنوم. تو بودی که نظر منو راجع به مینا تغییر دادی و کاری کردی که من خیال کنم اون بدبخت اینجا دنبال خوشی خودشه. در صورتی که اون زن بیچاره بچه ش رو از دست داده بود و گوشه ی خونه اوفتاده بود در ضمن، تو اگه خیال کردی حالا که نصف خونه به اسام شده طلاق می دم، اشتباه کردی من تا عمر دارم تو رو طلاق نمی دم. تو باید باشی و منو تو همین دنیا به سزای اعمالم برسونی. من من باید تقاص بدی هایی رو که توی این یه سال و نیم در حق مینا کردم، پس بدم توی این یک سال، هر وقت خواستم برم بیمارستان، تهدیدم کردی و زندگی رو برام جهنم کردی من احمق هم، برای راحتی خودم، از رفتن صرف نظر کردم و تسلیم تو شدم. صدای بلند فریبا از پشت در به گوش می رسید. مروارید هم که به یاد مادرش اوفتادخ بود که چه روزهای سختی رو دور از پدر گذرانده و حالا هم آواره ی کشور غریب است. بغض کرد حتی نمی توانست گریه کند. خوشحال بود که پدرش سرانجام فهمیده که مینا بی گناه است. او که دیگر نتوانست تحمل بکند وارد اتاق شد و خودش را به آغوش پدر انداخت. ناصر سرو روی دخترش را غرق بوسه کرد.

فریبا که شاهد این منظره بود. فهمید دیگر این خانه جای ماندن نیست پس از اتاق رفت بیرون از آن روز تا یک هفته اخلاق و رفتار ناصر تغییر کرد مروارید امیدوار بود که با برگشتن مادرش از آلمان درباره پدر و مادر با هم زندگی کنند و فریبا و زری از خانه بروند.

ولی متأسفانه این طور نشد، چون منصور تصمیم گرفته بود مینا را پیش خود نگه دارد تا در آلمان درمان شود. پزشکها تشخیص دادند که بیماری مینا ام اس و انگشت های پای راست او از کار افتاده است. در ضمن گفته بودند که اگر مینا تحت نظر باشد، این امید وجود دارد که بیماری پیشرفت نکند.

مادربزرگ از شنیدن این خبر از هم پاشید پیرزن سعی میکرد بر خودش مسلط باشد می دانست که مینا را از دست داده است. سعی میکرد مروارید را نگه دارد که خیلی عصب نخورد. به همین دلیل خیلی آرام سعی میکرد طوری این خبر را به مروارید بدهد که زیاد ناراحت نشود.

در یکی از شب های جمعه که مروارید پیش مادربزرگ رفته بود، این خبر را به او داد و گفت: «دائی منصور گفته که بزودی مینا خوب میشه و برمی گرده پیش شما.»

مروارید به مادربزرگش رو کرد و گفت: «یعنی من دیگه هیچ وقت مامانم رو نمی بینم؟ یعنی اون از این بیماری جون سالم به در می بره؟ من کی می تونم اونو ببینم؟»

«کی گفته مادرت رو نمی بینی؟ دایی منصور قول داده تابستون تو رو ببره پیش مادرت شاید هم مادرت بیاد ایران.» هنوز به سن قانونی نرسیده بود، اجازه پدرش الزامی بود که خوشبختانه، با همه تلاشی که فریبا کرد تا نظر ناصر را نسبت به به رفتن مروارید تغییر دهد، موفق نشد و ناصر با رفتن مروارید موافقت کرد.

منصور و مروارید رهسپار آلمان شدند. مروارید بیش از آنچه بتوان تصور کرد، ذوق کرده بود. هم بخاطر دیدار مادرش هم به دلیل سفر به کشوری خارجی. او دقیقه به دقیقه سفرش را به خاطر می سپرد تا وقتی اول سال به مدرسه می رفت برای همکلاسی هایش تعریف کند. هیچ چیز را از قلم نمی انداخت. خانه منصور در شهر فرانکفورت بود؛ آپارتمانی جمع و جور با لوازم و وسایل شیک.

وقتی آنه آنها به خانه رسیدند، مینا برای فیزیوتراپی از خانه رفته بود بیرون، ولی در یاداشتی که برایشان گذاشته بود نوشته بود که خیلی زود بخ خانه بر می گردد.

منصور در یک شرکت صادرات و واردات کار می کرد و در آمد خوبی داشت، مینا خیلی زود خودش را به خانه رساند. احساسات مادر و فرزند در لحظه دیدار آن قدر زیبا بود که منصور نتوانست جلوی گریه خود را بگیرد. مروارید به مینا چسبیده بود و از او جدا نمی شد، مینا می توانست حدس بزند که دخترش در آن خانه با وجود فریبا و زری چه مشکلاتی دارد. هر وقت که به این موضوع فکر می کرد، انگار گلوله ای آتش روی فلش می گذاشتند. مینا تصمیم داشت در اولین فرصت با ناصر صحبت کند و اجازه سرپرستی مروارید را از ناصر بگیرد. خیلی نذر و نیاز کرده بود که ناصر با این کار موافقت کند.

در مدت یک ماهی که مروارید در آلمان بود، روحیه مینا خیلی عوض شد تا جایی که پزشکان از روند بهبود او متعجب شده بودند و این مسئله را با منصور هم در میان گذاشتند.

منصور، مینا و مروارید به خیلی از مکان های دیدنی آلمان رفتند و به پارک ها و باغ وحش های معروف سر زدند. ولی مروارید بیش از همه از قایق سواری روی رودخانه راین لذت می برد و ترجیح می داد به جای هر کاری به قایق سواری بروند. صبح ها که منصور از خانه بیرون می رفت، مادر و دختر هم برای خرید از خانه می زدند بیرون. به فروشگاههای چندطبقه ای می رفتند و خوراکی ها و نوشیدنی های متنوع می خریدند. بعد هم مروارید با اصرار از مادرش می خواست که او را به قایق سواری برد. در یک ماهی که مروارید در المان بود به اندازه تمام طول عمرش عکس گرفت.

تصمیم این بود که با مروارید به ایران برگردد، و یک هفته ای در ایران بماند تا مروارید خیلی احساس میناناراحتی و غریبی نکند. او این تصمیم را هم با منصور در میان گذاشته بود. اتفاقاً منصور هم نظر موافق داشت. در ضمن دل مینا

هم برای مادرش تنگ شده و این فرصت مناسبی برای دیدن مادر بود. منصور در هنگام حرکت خیلی به مینا سفارش کرد که برای ادامه درمان خیلی سریعتر به آلمان برگردد.

مینا و مروارید با هم راهی ایران شدند. اقامت مینا که قرار بود یک هفته یا در نهایت ده روز به درازا بکشد، یک ماه به طول انجامید. ولی یک ماه هم به سرعت سپری شد و و باز زمان جدایی رسید. قرار بر این بود که مادر بزرگ و مروارید ب فرودگاه نروند تا مروارید کمتر احساس ناراحتی کند. مادر بزرگ که صحنه غم انگیز دختر و نوه اش را دید، غصه تمام وجودش را پر کرد. او احساس کرد قلبش تری می کشد ولی به روی خودش نیاورد. یک ماه پس از رفتن مینا مادر بزرگ فوت کرد و دکتر تشخیص داد علت مرگ سکنه بوده. مروارید که او را بی اندازه دوست داشت شب و روز کارش گریه بود. او واقعا تنها شده بود. تنها سرگرمی مروارید مدرسه و همکلاسی هایش بودند. او سال ششم ابتدایی را می گذراند. درسش خوب بود و از درس خواندن لذت می برد. او از هوش و استعداد خوبی هم برخوردار بود. زمانی که زنگ مدرسه به صدا در می آمد، و همه همکلاسی هایش با ذوق و شوق همدیگر را هل می دادند تا زودتر از مدرسه بیرون بروند، مروارید آخرین نفری بود که از مدرسه خارج می شد. دلش نمی خواست به خانه برگردد. سعی می کرد از دورترین مسیر برود تا دیرتر به خانه برسد.

برعکس مروارید زری از درس و مدرسه بیزار بود او سعی می کرد به هر بهانه ای که شده است از زیر باز مدرسه رفتن شانه خالی کند. چند بار هم از طرف مدرسه برای فریبا نامه آمد و او را به مدرسه خواستند و تذکر دادند که دهنش هم از نظر درسی و هم از نظر اخلاقی شرایط مطلوبی ندارد. زری 14 ساله بود ولی هیكلی درشت داشت و خیلی بزرگتر از سنش نشان می داد. او به هر زوری که بود سال دوم متوسطه را هم به پایان رساند. مروارید با گوش خودش بارها و بارها شنیده بود که فریبا سرکوفت او را به زری می زند. آن سال هم مروارید در کل مدرسه شاگرد سوم شد و از طرف مدرسه لوح تقدیری به او دادند.

آن روز تنها روزی بود که مروارید از خوشحالی سر از پا نمی شناخت و برای رسیدن به خانه عجله داشت. او وارد خانه که شد یگراست رفت پیش ناصر و لوح تقدیرش را نشان داد. ناصر هم قول یک جایزه خوب را به مروارید داد. اما به دلیل مسافرت های پی در پی ناصر هدیه مروارید به دست فراموشی سپرده شد ولی این موضوع چیزی از خوشحالی مروارید کم نکرد.

رفتار زری با مروارید بسیار زننده بود. او هر چه دلش می خواست به مروارید می گفت و کسی هم نبود که مانع کارها و حر زری بار حرفه هایش باشد. ناصر بیشتر وقتها در مسافرت بود و مروارید هیچ حامی ای در خانه نداشت. خانه مادر بزرگ پس از فوتش فروخته نشد چون مینا و منصور هر دو مخالف فروش ان بودند. آن سال مروارید تعطیلاتش را با مینا در آن خانه گذراند. جای خالی مادر بزرگ به خوبی احساس می شد. مینا مرتب به دخترش سفارش می کرد که چگونه از خودش مراقبت کند. مینا در مورد درس خواندن مروارید هم خیلی حساسیت به خرج می داد. او فهمیده بود که دخترش به شغل معلمی خیلی علاقه دارد. و در ضمن خیلی از شعر های حافظ را از حفظ است. مروارید یک دیوان حافظ جیبی داشت که مادر بزرگ برایش خریده بود و او را همیشه و همه جا به همراه داشت.

سالها به سرعت برق و باد می گذشت. رشد بیماری مینا متوقف شده بود و اثری از پیشروی بیماری در او دیده نمی شد. منصور ازدواج کرده بود و ناصر هم کمتر به ماموریت می رفت. زری شانزده ساله بود و چند خواستگار هم داشت و مروارید به چهارده سالگی رسیده بود. مروارید در زمینه ادبیات پیشرفت چشمگیری کرده بود. و شعرها و قطعه

های ادبی اش را در مجله جوانان چاپ می کردند. او دلش می خواست در همه رشته ها سر آمد باشد. به زبان انگلیسی هم خیلی علاقه مند بود و از پدرش خواست که نام او را در یک موسسه بنویسد. ناصر از علاقه دخترش به تحصیل خیلی خوشحال بود. ولی فریبا نمی توانست ببیند که دختری در شرایط مروارید در تحصیل اینقدر پیشرفت کند. اما زری در سال سوم متوسطه مجبور به ترک تحصیل شود. چون استعداد درس خواندن ندارد. او از شدت حسادت مرتب زیر گوش ناصر زمزمه می کرد: «درس خواندن زیادی چشم و گوش دختر رو باز می کنه»

ناصر که خودش هم آدم تحصیل کرده ای بود زیر بار حرفهای موزیانه فریبا نمی رفت. مروارید در زمینه های تحصیلی هر امکاناتی که از ناصر می خواست او در اختیارش می گذاشت. فریبا که دید غاز این راه به نتیجه نمی رسد و نمی تواند جلوی درس خواندن مروارید را بگیرد، سعی کرد از راه دیگری وارد شود. او همه مسئولیتهای خانه را بر عهده مروارید گذاشت. البته نه به طور مستقیم بلکه درد کمر را بهانه قرار داد تا کارش موجه جلوه کند. مروارید موظف بود که از صبح تا شب همه کارهای خانه را انجام دهد. صبح که از خواب بیدار می شد باید نهار ظهر را تدارک می دید و بعد به مدرسه می رفت. حتی مجبور بود استکان ها و نلبعکی های صبحانه را هم بشوید و بعد به کار درس و مشق و مدرسه برسد. ظهر هم همین که از مدرسه می آمد باید سفره نهار را می چید تا زری و فریبا نهارشان را بخورند. بعد هم باید ظروف نهار را می شست و آشپزخانه را نظافت می کرد. گردگیری، جارو کردن و شستن حمام و دستشویی هم جای خودش را داشت.

مروارید خیلی خوب می دانست که هدف فریبا از این کارها چیست. اما در طول روز از هر فرصتی برای درس خواندن استفاده می کرد. البته بیشتر وقتها مجبور بود شبها پس از شستن ظرفهای شام و جمع و جور کردن آشپزخانه بیدار باشد و به درسهایش برسد. مروارید از خوابش می زد تا از درس عقب نماند.

عصر روزی که قرار بود برای زری خواستگار بیاید فریبا به مروارید گفت: «پذیرایی از مهمونا باتوست خودتو آماده کن» با او طوری صحبت می کرد انگار کلفت خانه است. حتی اجازه نداد مروارید آن روز به مدرسه برود. مروارید طفلک آن روز از صبح مشغول تمیز کردن خانه بود. سرانجام مهمانها از راه رسیدند. زری و فریبا حتی از جایشان تکان نخوردند تنها مروارید بود که از مهمانان پذیرایی می کرد. چند روز بعد که قرار بود خانواده داماد تلفن بزنند و جواب بگیرند، مروارید صدای فریبا را هنگام صحبت کردن با تلفن شنید و حدس زد که باید خواستگارها باشند. او از حرفهی فریبا فهمید که خواستگارها او را پسند کرده اند و فریبا در جواب گفته بود که مروارید قصد ازدواج ندارد. بنابراین دفعه بعد که قرار بود خواستگار بیاید فریبا به مروارید گفت که دیگر حق ندارد پیش چشم مهمانان ظاهر شود و باید در اتاقش بماند تا مهمانان بروند. ولی هیچ کدام از خواستگارها زری را نمی پسندیدند.

اما کار سنگین خانه مانع درس خواندن مروارید چهارده ساله نشد در آن خانه مروارید همیشه در رده دوم قرار داشت و در هر کاری همیشه اولویت با زری بود. زری نمی توانست ببیند که همه مروارید خارجی و مال او ایرانی است هر وقت که مینا بسته ای برای مروارید می فرستاد تا یک هفته در خانه به آشوب به پا بود. چون زری فریبا را زیر فشار قرار می داد تا لباسهایی مثل مروارید برایش فراهم کند. فریبا هم این فشار را به ناصر منتقل می کرد. سرانجام مروارید به این نتیجه رسید که هرچه مادرش می فرستد را با زری تقسیم کند. ولی هیچ کدام از لباسهایی که مینا می فرستاد به اندازه زری نبود. این اواخر در بسته هایی که مینا می فرستاد لوازم آرایشی هم بود. مروارید نیازی به لوازم آرایشی نداشت. اما زری مشتری پروپاقرص لوازم آرایشی بود. به محض اینکه در جعبه باز می شد ری لوازم آرایش را می قاپید.

مروارید از زیبایی بی نظیری برخوردار بود ولی در آن خانه همیشه زری در کانون توجه قرار داشت. و مروارید از مراقبت و توجه کتری بهره می برد. مروارید مانند غنچه ای نو شکفته در سایه زری رشد می کرد. معصومیتی که با زیبای اش آمیخته بود محبوبیتش را بیشتر می کرد. حالا مروارید دختر شانزده ساله ای بود که در سال چهارم ادبی تحصیل می کرد و در ضمن یکی دوسال دیگر هم دیپلم زبان انگلیسی اش را می گرفت. هرچه بر سن مروارید افزوده می شد، زیبای اش تکامل بیشتری می افزود اما او خودش نمی دانست که در نظر همه چقدر معصوم و زیبا جلو می کند.

ناصر دیگر کمتر در خانه می بود و خانواده مروارید منحصر می شد به زری و فریبا. پس ناچار بود که با آنها کنار بیاید. فریبا به مروارید گفت که از ترم جدید بودجه ای برای پرداخت هزینه کلاس زبان مروارید وجود ندارد و او مجبور است که کلاس زبان را کنار بگذارد. مروارید نامه ای به مادرش نوشت و موضوع را برایش توضیح داد. مینا هم در پاسخ نامه قول داده بود که مخارج کلاس زبان مروارید را تامین کند و از مروارید خواسته بود که غصه مسایل مادی را نخورد.

4

یکی از روزهای آواخر شهریور ماه بود. مروارید مشغول پوشیدن لباس بود تا به کلاس زبان برود فاصله موسسه زبان تا خانه مروارید خیلی زیاد بود و او مجبور بود چند تا اتوبوس سوار شود تا به موسسه برسد. آن روز مروارید موهایش را دم اسبی کرد و با یک پایون لیمویی بست. بعد هم بلوزی سفید رنگ که دور یقه و آستینش را با سلیقه خودش پلدوزی کرده بود پوشید. این بلوز را مینا برای فرستاده بود دامنی که آن روز پوشید به رنگ لیمویی بود. از خانه تا محل ایستگاه اتوبوس حدود پانصد متری فاصله بود و مروارید همیشه این فاصله را پیاده می رفت. آن روز هم مروارید غرق در افکار خود بود که ناگهان اتومبیل مدل بالایی جلوی پایش ترمز کرد او که تصور کرده بود راننده حتما قصد پرسیدن ادرس را دارد لبخندی زد و ایستاد. راننده شیشه اتومبیل را پایین کشید و گفت: «بخشید خانم می تونم در خدمتون باشم و شما رو برسونم؟»

مروارید که تازه متوجه شد طرف قصد مزاحمت دارد راهش را گرفت و رفت ولی راننده ول کن نبود. این اولین برخورد مروارید ب یک پسر بود. پسر موهای بور و پوست زیتونی رنگی داشت روی هم رفته چهره اش خوشایند بود. مروارید قدمهایش را تندتر کرد و خودش را به اتوبوس رسانید. وقتی بر روی صندلی نشست نفس راحتی کشید. آن روز چه در راه کلاس و چه در سر کلاس، حواسش پیش آن پسر بود. مروارید یک نظر دیده بود که رنگ چشم های آن پسر روشن است. ولی دقیقا متوجه رنگش نشد.

هنگامی که کلاس تمام شد مروارید هم اتومبیل را با سرنشینش روبه روی آموزشگاه دید. اتومبیل دقیقا روبه روی در پارک شده بود و آن پسر دست به سینه به اتومبیل تکیه داده بود. پسر بلوز و شلوار سفید تابستانی تنش بود و یک عینک آفتابی هم به چشم داشت. تا چشم مروارید به آن پسر افت انگار چیزی در دلش فرو ریخت. اول وانمود کرد که او را ندیده ولی پسر همین که مروارید را دید سوار اتومبیل شد و به طرف او حرکت کرد. آهسته آهسته در کنار مروارید حرکت کرد و دوباره گفت: «بخشید خانم من مزاحم نیستم. امیدوارم باور کنید. الان مدتی شما رو زیر نظر دارم. چند بار هم خواستم پیام جلو و با شما صحبت کنم. اما هر وقت که شما رو می بینم زبونم بند میاد اما این بار جلو آینه کلی تمرین کردم تا به شما چی بگم و چجوری بگم»

مروارید از این حرف پسر خنده اش گرفت. پسر ادامه داد: «من میون این همه دختر شما رو انتخاب کردم محل کار من نزدیک آموزشگاه زبان شماست. از اینجا شما رو تعقیب کردم و خونه تون رو یاد گرفتم. حالا از تون خواهش میکنم سوار شید.»

مروارید که در اوج دوران بلوغ بود احساس و عقلش با هم کشمکش داشت که سوار شود یا نه. ولی وقتی چشمش به اتوبوس خالی افتاد شک میان عقل و احساسش هم پایان گرفت و وفوری سوار اتوبوس شد. ولی از پنجره می دید که پسر با اتومبیلش بغل به بغل اتوبوس حرکت می کرد. تا اینکه به مقصد رسید و پیاده شد.

پسر خود را با اتومبیل به مروارید رساند و گفت: «حداقل اسم منو بدونید بد نست. من فرهاد هستم»

مروارید که دیگر تحمل نداشت گفت: «آقا از شما خواهش می کم مزاحم نشوید. اینجا محل زندگی منه. من تو این محله آبرو دارم.»

«بنده که خدمت سرکار عرض کردم من به هیچ وجه مزاحم شما نیستم. من از شما خوشم آورده هر زمانی که شما تعیین کنید با مادرم خدمتتون می رسم برای انجام مراسم خواستگاری»

مروارید احساس کرد هر چه خون در بدن دارد در صورتش دویده است. تنها کاری که می توانست انجام دهد این بود که قدم هایش را تندتر کند و خودش را به خانه برساند.

زری که ظاهرا از پنجره بالا ماجرا را دیده بود، پرسید: «کی بود مروارید؟»

«هیچ کس یه مزاحم»

«حالا چرا مثل بچه ننه ها فرار کردی. ترسیدی گازت بگیره؟ خیی وامیسادی شماره ای چیزی ازش می گرفتی امل»

مروارید که هنوز داشت نفس نفس می زد گفت: «من اهل این کرا نیستم.»

«یعنی چی؟ اهل کدوم کارا؟ مگه اصلا چه کاری هست؟ حالا مثلا دو دفعه تو به اون زنگ بزنی یا اون به تو زنگ بزنه چی میشه؟ نکنه می ترسی بخورت هان؟» این را گفت و زد زیر خنده.

مروارید برای اولین بار در عمرش در خود احساس عزت نفس کرد. او حالا فهمیده بود که برخلاف گفته فریبا خیلی هم به درد نخور نیست. مشکل بود که به فرهاد فکر نکند. دوباره زمان رفتن به کلاس زبان شد. مروارید در

دلش هم احساس نگرانی می کرد، هم احساس سرخوشی. این بار وقتی داشت آماده رفتن می شد، دقت بیشتری

کرد. یک دست بلوز و شلوار کم رنگ آبی آسمانی تنش کرد، با یک جفت کفش تابستانی سفید. کتاب و دفترش را داخل کلاسور گذاشت و راه افتاد. ولی این بار خبری از فرهاد نبود. مروارید امیدوار بود که هنگام برگشتن او را

ببیند، ولی هر چه چشم انداخت باز هم او را ندید. جلسه ی بعدی آخرین جلسه ی کلاس زبان بود و ترم تابستان

تمام می شد. مروارید با خودش فکر کرد که اگر هفته ی دیگر هم فرهاد را نبیند، دیگر هیچ وقت او را نخواهد دید. از دست خودش عصبانی بود که چرا هفته ی پیش سوار اتومبیل او نشده بود.

در طول هفته سعی کرد موضوع فرهاد را فراموش کند. تا حدودی هم موفق شده بود، ولی فرهاد قصد نداشت دست از سر مروارید بردارد. هفته ی بعد وقتی مروارید از کلاس زبان بیرون آمد، فرهاد را دید. فکر کرد اشتباه می کند،

چون مدل اتومبیلش عوض شده بود. ولی اشتباه نکرده بود؛ انگار خود فرهاد بود.

گویی آن پسر صد سال بود مروارید را می شناخت. او تا مروارید را دید، برایش دست تکان داد، ولی مروارید باز هم

به طرفش نرفت. فرهاد با ژست خاصی در جلویی اتومبیلش را برای او باز کرد. مروارید که تا آن وقت ندیده بود



کسی چنین احترامی به او بگذارد، در برابر این حرکت او نتوانست جلوی خودش را بگیرد. به سمت فرهاد رفت. سلام کرد و سوار اتوموبیلش شد.

بوی عطر مردانه ای فضای اتوموبیل را پر کرده بود. مروارید احساس کرد که الان بی هوش خواهد شد، ولی خودش را جمع و جور کرد و بر خود مسلط شد.

تا او سوار اتوموبیل فرهاد شد، فرهاد شروع کرد به ابراز احساسات و گفت: «نمی تونید تصور کنید که الان چقدر خوشحالم. دلم داره از تو سینه پر می زنه. می دونید توی این یک هفته که ندیدمتون چقدر دلم برای شما تنگ شده؟»

مروارید فقط لبخندی زد و گفت: «ممنوم.» تمام بدنش داغ شده بود. فرهاد همچنان بی وقفه حرف های شیرین عاشقانه می زد. تازه بعد از ده دقیقه اتوموبیل را روشن کرد و راه افتاد. در راه هم چند بار رو برگرداند و سر تا پای مروارید را برانداز کرد. مروارید نمی دانست از کجا باید شروع کند. ولی گویی فرهاد خیلی وارد بود. او اتوموبیل را جلوی یک تریا نگه داشت و گفت: «اجازه می دهید شما رو به صرف یک فنجان قهوه دعوت کنم؟»  
«خواهش می کنم.»

تا مروارید خواست پیاده شود، فرهاد سریع تر از او به سمت در رفت و در را برای او باز کرد. مروارید توی دلش آداب دانی فرهاد را تحسین کرد. با هم وارد تریا شدن و سفارش قهوه و کیک دادن. فرهاد، بعد از مدتی که به چشم مروارید نگاه کرد، گفت: «بخشید، ممکنه اسم قشنگتونو بدونم؟»  
«بله. اسم من مرواریده.»

فرهاد نگاه تحسین آمیزی به او کرد و گفت: «واقعاً که این اسم برازنده ی شماست. پس من بالاخره تونستم پوسته ی صدف رو بشکنم و توشو ببینم.»  
«شما شاعرید؟»  
«نه.»

«ولی حرف زدنتون مثل شاعراس.»

«چطور مگه، شما به شعر علاقه دارید؟»

«بله من عاشق شعرم.»

«شعرم می گید؟»

«ای، گهگاه. البته من بیشتر شعر نو می گم نه کلاسیک، ولی به شعرای کلاسیک خیلی علاقه مندم.»

«ا... جدأ؟ پس مژده دهید مژده دهید یار پسندید مرا.»

مروارید لبخند ملیحی زد و گفت: «این شعر مال مولاناست.»

در تمام مدت گفت و گو مروارید سرش پایین بود. ولی سنگینی نگاه فرهاد را احساس می کرد. خیلی دلش می خواست پرسد این یک هفته کجا بودی، ولی خجالت می کشید.

«مروارید خانم شما همیشه این قدر ساکت هستید؟»

«بله تقریباً.»

«ولی من دوست دارم صداتون رو بیشتر بشنوم.»

گونه های مروارید گل انداخت. فرهاد بی درنگ متوجه شد و گفت: «معذرت می خوام آگه زیاده روی کردم. راستی شما چند سالتون؟»

«16 سال.»

«متولد چه ماهی هستید؟»

«مهر ماه.»

«از چشماتون می شد حدس زد. راستی تا به حال کسی بهتون گفته که چه چشمای گیرایی دارید؟»  
مروارید فقط لبخند زد.

«قهوه تونو میل کنید، الان سرد می شه. شما نمی خواهید بدونید من چند سالمه؟ چکاره ام، خونه م کجاست؟»  
«والا آگه لازم باشه حتما خودتون می گید.»

«خب حالا که شما نمی برسید من خودم می گم. من بیست و چهار سال سن دارم. تنها فرزند خانواده م هستم. پدرم نمایشگاه داشت. اما بعد از فوتش من، به همراه عموم، اونجا رو اداره می کنم. در ضمن دیپلمه هستم. ولی قصد دارم درسم رو ادامه بدم. البته اینجا نه. توی این هفته هم که خدمت شما نرسیدم، دنبال کارهام بودم که برم امریکا و اونجا ادامه تحصیل بدم. ولی از طرفی هم دلم نمی خواد مادرم رو تنها بذارم. در ضمن، حالا هم قلبم اینجا گیر کرده. گمان نمی کنم دیگه بتونم از ایران دل بکنم.»

مروارید حرف های قشنگ فرهاد را که می شنید، احساسی داشت گویا روی ابرها راه می رفت. تصور می کرد شاهزاده خانمی است که این چنین با او رفتار می شود. احساس می کرد فرمانروای آسمان و زمین است. ساعت تریا به صدا در آمد و مروارید را به خودش آورد. یک ساعت از موعدی که باید به خانه می رسید، گذشته بود. هنوز تدارک شام را هم ندیده بود. فنجان قهوه اش را با عجله زمین گذاشت و گفت: «ببخشید، من دیرم شده.»  
فرهاد که متوجه دستپاچگی او شده بود، گفت: «ببخشید، من مقصرم، ولی مدت هاست که این حرف ها روی دلم سنگینی می کنه. بعد از مدت ها، عاقبت الان فرصتی پیش آمد که حرف هام رو براتون بگم. شما قهوه تونو میل کنید، حرکت می کنیم.»  
«ممنونم. دیگه نمی تونم بخورم.»  
«بسیار خوب.»

فرهاد به پیشخدمت رو کرد و صورت حساب خواست. وقتی فرهاد دست در جیبش کرد، احساس بدی به مروارید دست داد. و بلافاصله گفت: «اجازه می دید من حساب کنم؟»  
«نه مروارید خانم، پول بنده قابل شما رو نداره.»  
«نه نه منظورم این نبود.»

فرهاد پول را پرداخت و انعام خوبی هم به پیشخدمت داد. در طول راه خانه، قلب مروارید به شدت می تپید. در ذهنش داشت دروغی برای تاخیرش سرهم می کرد.  
مروارید که غرق در افکار خودش بود، متوجه نبود فرهاد چه می گوید تا این که فرهاد گفت: «حواس شما کجاست؟»  
«همین جا.»

«پس چرا جواب سوال منو نمی دین؟»

«ببخشید، دقیقا متوجه نشدم. ممکنه حرفتون رو دوباره تکرار کنید؟»

«من گفتم ممکنه شما شماره تلفن منزلتونو به من بدید تا با شما تماس بگیرم؟»

«والا چی بگم. من چون تو خونه خیلی با تلفن کار ندارم، اگر قرار باشه از این به بعد وقتی زنگ تلفن به صدا در می آد من گوشی رو بردارم یه کمی سوال برانگیز می شه. ولی اگر شما شماره تون رو به من بدید، من می تونم از ساعت هایی که کسی توی خونه نیست استفاده کنم و به شما تلفن بزنم.»

فرهاد یک چهار راه پایین تر از خانه مروارید اتومبیلش را نگه داشت. از توی داشبورد کاغذ و خودکاری در آورد و شماره اش را روی آن نوشت. کاغذ را تا کرد و به سمت مروارید گرفت: «مروارید خانم من صلاح نمی بینم شما رو تا دم منزل برسونم. چون ممکنه کسی ما رو ببینه و برای شما بد بشه. از همین لحظه مشتاقانه منتظر تلفن شما هستم. البته من ساعت نه به بعد خونه هستم. هر وقت که زنگ بزنید خوشحالم می کنید.»

مروارید به سرعت از اتومبیل پیاده شد. فرهاد هم به دنبالش از اتومبیل آمد پایین و خیلی عاشقانه چشم در چشم او دوخت و گفت: «از مصاحبت شما خیلی لذت بردم. امیدوارم که بازم این افتخار نصیبم بشه و در خدمتون باشم. راستی، چطوره هفته آینده من خودم شما رو به کلاس زبان برسونم؟ اگر قبول کنید باعث افتخار منه.»

«آخه امروز آخرین جلسه کلاس زبان بود. هفته دیگه امتحان پایان ترم داریم. گمان نمی کنم امتحان هم پیش از یک ساعت طول بکشه.»

«خب چه بهتر. این طوری می تونیم مدت بیشتر رو در کنار هم باشیم و از مصاحبت همدیگه لذت ببریم. چه ساعتی امتحان دارید؟»

«ساعت چهار و نیم.»

«باشه. من از ساعت پنج جلو آموزشگاه منتظر تون هستم.»

هنگام خداحافظی باز هم فرهاد، برای مدتی در چشمان مروارید خیره شد. مروارید تاب نگاه های فرهاد را نداشت. سرش را پایین انداخت.

«شما به عشق در یک نگاه عقیده دارید؟»

مروارید باز هم سرش پایین بود. فرهاد ادامه داد: «شما چه اعتقاد داشته باشید چه نه، من در یک نگاه دلباخته شما شدم. حتما این قضیه رو امشب با مادرم در میون می ذارم، چون گمان می کنم زن رویاهامو پیدا کردم.» این را گفت و سرش را به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا چقدر تو بزرگی!»

مروارید نمی دانست در برابر ابراز احساسات فرهاد چه واکنشی از خودش نشان دهد. فقط فکر می کرد که از نگاه های گرم و عاشقانه او ذوب می شود. دوباره به یاد خانه و فریبا افتاد و گفت: «ببخشید، خیلی دیرم شده. با اجازه شما دیگه برم.»

«اجازه من هم دست شماست. گرچه دلم راضی نمی شه، ولی باشه خداحافظ.»

آن دو با هم خداحافظی کردند و تا وقتی که مروارید به داخل کوچه خودشان رفت، فرهاد ایستاد و به او نگاه کرد. احساس غریبی در مروارید به وجود آمده بود؛ احساس خوشایندی که تا آن لحظه از وجودش اطلاعی نداشت. او وارد ساختمان که شد، منتظر بود غر غر فریبا را بشنود. ولی خانه ساکت ساکت بود. کلید را داخل قفل چرخاند و وارد شد. هیچ کس در خانه نبود. مروارید افسوس خورد که ای کاش بیشتر پیش فرهاد مانده بود. بعد هم زود کتاب و دفترش را جا به جا کرد، لباسش را در آورد و مشغول پختن شام شد.

یک ساعتی از آمدن مروارید گذشته بود که فریبا و زری آمدند. از حرف هایشان معلوم بود که به سینما رفته بودند. یکریز با هم مشغول بحث راجع به فیلم بودند. گویا موضوع فیلم راجع به عاشق و معشوقی بود که بعد از پشت سر گذاشتن مشکلات زیاد سرانجام به هم می رسند.

بعد از شام، مروارید زودتر از همیشه به رختخواب رفت. دلش می خواست همه ماجراهای آن روز را، از اول تا آخر، دوباره مجسم کند تا خوب در ذهنش بماند. او تا پاسی از شب هنوز در رختخوابش غلت می زد و به فرهاد فکر می کرد. دلش می خواست یواشکی به سراغ تلفن برود و شماره فرهاد را بگیرد. شب که همه در اتاق های خودشان بودند و خطری مروارید را تهدید نمی کرد، او نتوانست بر این وسوسه غلبه کند. آهسته از جایش بلند شد و از لای کتاب زبانش شماره فرهاد را برداشت. ولی چشمش شماره را نمی دید. به سمت دستشویی رفت. چراغ آنجا را روشن کرد و در را نیمه باز گذاشت تا از لای در نور به داخل اتاق بیفتد. بعد خیلی سریع رفت طرف تلفن و شماره را گرفت. از در اتاق زری و فریبا چشم بر نمی داشت. مبادا یکی از آنان بیرون بیاید. ساعت دوازده و نیم بود. تلفن سه تا بوق زد و بعد از آن طرف خط صدای مردانه ای گفت: «جانم، بفرمایید.»

رعشه بر اندام مروارید افتاد. نزدیک بود گوشی از دستش بیفتد. خود فرهاد بود. ولی مروارید جرئت نکرد صحبت کند. گوشی را سر جایش گذاشت. بعد از قطع کردن تلفن، تا یک ربع قلبش به شدت می زد. زود رفت به دستشویی و از شیر آنجا آب خورد. بعد به رختخوابش برگشت. تقریباً ساعت یک و نیم بود که خوابش برد. فردای آن شب، مروارید مثل جوجه کبوتر معصومی که از تخم سر بیرون می آورد، چشم از خواب باز کرد. احساس کرد همه چیز دنیا تغییر کرده و آفتاب طلایی تر، آسمان آبی تر، و گل ها زیباتر شده است. او با عشق به همه چیز نگاه می کرد.

بلند شد و اسباب صبحانه را آماده کرد. سپس رفت داخل حیاط و سه تا شاخه گل محمدی چید و سر میز صبحانه گذاشت. تصمیم گرفت تا وقتی که فریبا و زری از خواب بیدار می شوند، خانه را نظافت کند. مشغول تمیز کردن آشپزخانه بود که زنگ تلفن به صدا درآمد. قلب مروارید فرو ریخت. سراسیمه به طرف تلفن رفت گوشی را برداشت. مادرش از آلمان بود. دل مروارید گرفت. چقدر دوست داشت که مادرش در کنارش بود تا او سر به دامنش می گذاشت و همه ماجرا را از اولین لحظه برایش می گفت. ولی پای تلفن جای آن حرف ها نبود. تازه، احتمال داشت فریبا و زری حرف هایشان را بشنوند و برایش دردسر درست بشود. فقط خیلی مفید و مختصر به مادرش گفت که یک دنیا حرف برایش دارد. مینا تماس گرفته بود تا از رسیدن بسته مطمئن شود. ولی بسته مروارید هنوز نرسیده بود. مروارید احتمال می داد که تا آخر هفته برسد. او از حال مادرش پرسید و مینا گفت که دکترها از وضعیت او راضی هستند. در ضمن، رابطه خیلی خوبی هم با زن برادرش دارد. مینا گفت: در بسته ای که فرستاده عکس های عروسی دایی منصور هم هست. صحبت مینا و مروارید که تمام شد فریبا از خواب برخاست و پرسید: «کی بود زنگ زد؟»

«مادرم.»

«خب، چی می گفت؟»

«می خواست ببینه بسته م رسیده یا نه.»

«همین، چیز دیگه ای نگفت؟»

«نه. به شما هم سلام رسوند.»

«قصه نداره بیاد ایران؟»

«چیزی نگفت.»

«بله. خوب من هم جای ایشون بودم حالا حالاها نمی اومدم. پیام چه کنم.»

دل مروارید آزرده شد. ولی به یمن اتفاق خوبی که در زندگی اش افتاده بود، چیزی به روی خودش نیاورد. یادش افتاد که فرهاد اصلا شماره خانه را ندارد، و در دل کلی به خودش خندید، چرا که با شنیدن صدای زنگ تلفن دستپاچه شده بود.

فریبا به مروارید رو کرد و گفت: «امروز خونه یکی از دوستانم دوره س. من و زری ناهار نیستیم. تو هم به چیزی برای خودت درست کن و بخور.»

مروارید از شنیدن این خبر جشنی در دلش برپا شد. تازه وقتی که زری و فریبا رفتند، متوجه شد که در آن ساعت نمی تواند با فرهاد تماس بگیرد. دست و پایش شل شد. حالا او مانده بود و یک دنیا حرف نگفته. دلش می خواست با یکی درد دل کند. ولی محرم رازی وجود نداشت. به سراغ دفتر شعرش رفت، تا شاید بتواند چیزی بنویسد. اما فقط توانست یک جمله بنویسد: «برای بوییدن یک گل، برای شنیدن یک صدا، چقدر تنها ماندم.» سپس نامه ای بلند بالا هم برای مادرش نوشت و همه اتفاقات را تعریف کرد. کمی سبک شد. در آخر نامه نوشت: «مادر. من و فرهاد دو روحیم در یک قالب. ما هر دو پایبند عشقیم، نه عشقبازی. خیالت از من راحت باشه. نگرانم نباش.» در طول هفته مروارید نتوانست با فرهاد تلفنی صحبت کند. ولی برای رسیدن روز موعود لحظه شماری می کرد. سرانجام آن روز فرا رسید. مروارید صبح که از خواب بلند شد، اول به حمام رفت و بعد مشغول انجام کارهای خانه شد. به طوری که فریبا و زری متوجه نشوند، کفش هایش را دستمال کشید. برای آن روز یک بلوز و شلوار مشکی تنش کرد. بلوزش از جنس ساتن بود و با یک روبان پهن مشکی هم موهایش را زینت داد. مینا انواع و اقسام لوازم زینتی و آرایشی را برای مروارید می فرستاد. ولی مروارید تا آن لحظه از هیچ کدام استفاده نکرده بود. اما تصمیم داشت آن روز چشمگیر به نظر برسد. برای همین از داخل جعبه زیور آلاتش یک جفت گوشواره ظریف و قشنگ درآورد و به گوشش زد. زنجیرش را هم به گردن انداخت. سعی کرد طوری از خانه بیرون برود که کسی متوجهش نشود. مروارید آن روز اصلا برای امتحان آمادگی نداشت. آن قدر سرخوش و سرمست بود که لحظه ای نمی توانست فکرش را روی درس متمرکز کند، و از خدا می خواست که این عشق بی قرارش نکند.

سر امتحان از آنچه در کلاس آموخته بود، کمک گرفت. اولین کسی که از سر جلسه امتحان آمد بیرون، مروارید بود. او وقتی از آموزشگاه خارج شد، دید که فرهاد منتظرش ایستاده است. فرهاد در اتومبیلش را برای مروارید باز کرد و او سوار شد. فرهاد هم از امتحان مروارید پرسید و هم از حال و احوالش و مروارید گفت که هم امتحان را خوب داده است و هم حالش عالی است.

فرهاد به مروارید رو کرد و گفت: «خدایا یک ذره کوچک از هستی تو آن قدر زیباست که مرا این چنین مشتاق و از خود بی خود کرده. در مقابل معصومیت و زیبایی تو چه کنم مروارید.» و مروارید همچنان ساکت و آرام به فرهاد نگاه می کرد.

«خوب مروارید عزیز، موافقی امروز بریم سینما؟»، این اولین باری بود که فرهاد او را مروارید صدا کرده بود، بدون آن که کلمه خانم را به دنبال اسمش بیاورد. مروارید گفت: «حرفی ندارم. فقط دیرم نشه.»

«نه قول می دم که دیر به خونه نرسی.»

اتفاقا به دیدن همان فیلمی رفتند که مروارید تعریفش را از زری و فریبا شنیده بود. در سالن انتظار فرهاد چند عدد آب میوه پاکتی و دو بسته شکلات خرید. وارد سالن نمایش شدند. در حدود نیم ساعتی از فیلم گذشته بود که مروارید احساس کرد دست فرهاد دور بازویش حلقه شده. فرهاد بازوی مروارید را به آرامی نوازش می کرد. احساس مطبوعی به مروارید دست داد. ولی در دل از این کار فرهاد خوشش نیامد و خودش را کنار کشید. فرهاد بلافاصله سرش را به گوش مروارید نزدیک کرد و گفت: «معذرت می خوام اگر ناراحت شدی. قصد بدی نداشتم.» و تا پایان هر دو فقط فیلم را تماشا کردند. البته این کار فرهاد تمرکز مروارید را به هم زد و تا آخر فیلم حواس او به فیلم نبود.

وقتی از سالن سینما بیرون آمدند، مروارید شادابی و سرخوشی اولش را نداشت. فرهاد متوجه این حالت مروارید شد. سر حرف را با او باز کرد و گفت: «عزیزم منو ببخش اگر باعث ناراحتیت شدم. ولی دلم می خواست حضور تو رو بیشتر احساس کنم. قصد بدی نداشتم.» بعد هم اتومبیلش را جلو مغازه ای نگه داشت و پیاده شد. وقتی برگشت بسته کادو پیچیده شده کوچکی دستش بود. او داخل اتومبیل شد و بسته را روی پای مروارید گذاشت و گفت: «این هم برای معذرت خواهی. امیدوارم منو بخشیده باشی.»

«من از دست تو دلخور نشدم. اما فرهاد اینو بدون که من به عشق نیازمندترم تا رفع عطش. حالا هم از دست تو ناراحت نیستم.»

«پس لطفا این بسته رو باز کن.»

مروارید بسته را باز کرد. داخل بسته شیشه عطری به اسم دیورسیمو بود. مروارید گفت: «از شما ممنونم.»

«شما یعنی چه؟ یعنی من غریبه هستم؟ به من بگو فرهاد. دلم می خواد اسمم رو به زبون بیاری.»

«باشه. بله فرهاد.»

با هم به همان کافه تریای دفعه پیش رفتند. فرهاد در را برای مروارید باز کرد تا اول او داخل شود. مروارید در تمام مدت مجذوب رفتار و آداب دانی فرهاد بود. او که تا حالا احساس بی ارزشی می کرد، وقتی که می دید پسری خوش تیپ و خوش قیافه و از خانواده ای متمول این قدر به او احترام می گذارد، دلش می خواست فریاد بزند و بگوید: «پس من هم برای کسی مهم شدم!» البته می دانست که برای مادرش همیشه مهم بوده و همیشه مادرش او را دوست داشته، و فکر می کرد علاقه یک عاشق هم کمتر از علاقه مادری نیست. دلش می خواست به همه بگوید فرهاد چقدر برایش ارزش قایل است.

طبق معمول، فرهاد خداحافظی قشنگی با مروارید کرد. مروارید تصمیم داشت عطرش را تا زمان رسیدن بسته

مادرش پنهان کند و وقتی هم که بسته رسید این طور وانمود کند که عطر را مادرش فرستاده است.

وقتی که مروارید به یاد آورد که کلاس زبانش تمام شده است و دیگر بهانه ای برای بیرون رفتن از خانه ندارد،

ناگهان همه غم دنیا در دلش جا گرفت. اما فرهاد گفته بود هر طوری که شده است برنامه ای ترتیب می دهد تا

همدیگر را ببینند. مروارید، وقتی به خانه رسید، کوه غم در دلش بود. قرار بود پدرش همان شب از ماموریت

برگردد. مروارید مطمئن بود در تمام مدتی که پدرش در خانه است، خانه خالی نمی شود تا او بتواند به فرهاد زنگ

بزند. ناگهان فکری مثل مشعل ذهنش را روشن کرد. تلفن عمومی. او می توانست با تلفن عمومی به فرهاد تلفن

بزند. ولی چگونه؟ به چه بهانه ای ساعت نه شب از خانه بیاید بیرون؟ تنها راهش این بود که وقتی همه خواب هستند، با فرهاد تماس بگیرد

از کار خودش پشیمان شده بود ای کاش شماره را فرهاد داده بود اصلا ای کاش شماره ی محل کار فرهاد را داشت. مروارید می دانست که با شروع شدن سال تحصیلی فرهاد را بیشتر خواهد دید همین فکر به او قوت قلب و نیرو داد زری که بفهمی نفهمی متوجه تغییر حالت و رفتار مروارید شده بود، سعی میکرد بیشتر وقت ها او را زیر نظر داشته باشد. مروارید هم که متوجه شده بود بیشتر احتیاط میکرد یکی دو بار که مروارید می خواست برای خرید از خانه بیاید بیرون زری که قصد داشت مچ او را بگیرد، تعقیبش کرد ولی کارش بی نتیجه بود.

مروارید دل به دریا زد و تصمیم گرفت یکی از همین شب ها، پس از اینکه همه خوابیدند، یواشکی به فرهاد زنگ بزند و شماره ی تلفن خانه را به او بدهد و اگر شد شماره ی محل کار فرهاد را هم از او بگیرد. او از پدرش و فریبا مطمئن بود و می دانست که آن دو نفر از اتاق بیرون نمی آیند اما خاطرش از طرف زری جمع نبود نگرانی اش فقط از بابت زری بود.

آن شب، پس از این که خوابیدند، مروارید سرگرم تمیز کردن آشپزخانه شد یک ساعتی گذشت. رفت پشت در اتاق زری هیچ صدایی از داخل اتاق به گوش نمی رسید. از اتاق فریبا هم صدایی نمی آمد. با دلهره به طرف تلفن رفت و شماره ی فرهاد را گرفت. خود فرهاد گوشی را برداشت. مروارید با شنیدن صدای او دوباره دستپاچه شد. تمام بدنش می لرزید و ضربان قلبش تند شده بود ولی به اعصابش مسلط شد و به آرامی طوری که خودش هم با زحمت صدای خودش را می شنید سلام کرد فرهاد که صدای مروارید را نشنیده بود دوباره گفت: «الو بفرمایید.» این بار مروارید بلندتر گفت: «سلام من مروارید هستم.»

« سلام چطوری؟ مروارید جان چرا خودتو معرفی می کنی؟ یعنی من صدای تو را نمی شناسم؟»

«چرا، ولی چون یواش صحبت می کنم، گفتم ممکنه متوجه نشی که منم.»

«تو هر جوری صحبت کنی من صداتو می شناسم حالا چرا یواش صحبت می کنی؟»

«آخه همه خوابن بین من خیلی نمی تونم حرف بزنم فقط می خواستم شماره ی اینجا رو به تو بدم تا تو زنگ بزنی، اون جوری احتمال اینکه بتونم باهات حرف بزنم بیشتره اگر هم برای تو ایرادی نداره شماره محل کارت رو به من بده چون من روزها بیشتر موقعیت دارم بهت زنگ بزنم.»

«تو جون بخواه،(کیه که بده) مروارید ولی در مورد شماره ی محل کارم واقعا شرمنده ام چون بیشتر وقتها عمو به

تلفن ها جواب میده من نمی تونم صحبت کنم ولی اگر شماره ی خونه تو بدی، حتما باهات تماس می گیرم.»

«پس یادداشت کن.»

در این لحظه از اتاق زری صدایی به گوش مروارید رسید و او پس از گفتن شماره بلافاصله گوشی را گذاشت بدون آن که خداحافظی کند و بعد به سرعت به سمت رختخوابش رفت اما از زری خبری نشد مروارید، با آن که خیلی دلش می خواست، جرات نداشت دوباره به فرهاد زنگ بزند. اما از عالم واقع به دنیایی قشنگ رفت. چنان که گویی تا رسیدن به رختخواب روی ابرها راه می رفت.

مروارید سال چهارم دبیرستان را در دفتر خاطراتش سال عشق و تجربه های عاشقانه نوشته بود. با تمام مراقبت های زری و محدودیت ها، مروارید با فرهاد چند بار قرار ملاقات گذاشت. مادر که نامه ی مروارید را خوانده و از شرایطش با خبر بود. سعی میکرد فاصله ی میان نامه ها را کمتر کند و حداقل هفته ای یک نامه برای مروارید

بفرستد تا بیشتر از حالش باخبر شود. مینا در هر نامه ای که می فرستاد به اندازه ی یک شبانه روز مروارید را نصیحت می کرد او

برای مروارید نوشته بود که اینجور مسائل مقتضای سن اوست و اگر از جاده اخلاق خارج نشود اشکالی ندارد. مینا پیشنهاد کرده بود که مروارید مسئله فرهاد را با پدرش در میان بگذارد و به او بگوید که این پسر قصد خواستگاری از او را دارد. مینا معتقد بود اینطور راست یا دروغ بودن ادعاهای فرهاد روشن می شود. ولی مروارید که سن و سال نداشت و در ضمن فرهاد را مثل بت می پرستید اصلاً نمی توانست فکر که فرهاد به او دروغ می گوید. فرهاد هر بار با یه اتومبیل به سر قرار می آمد. این موضوعی بود که مروارید به او افتخار می کرد. او خوشحال بود که شوهر آینده اش از وضعیت مالی خوبی برخوردار است.

از زمانی که سال تحصیلی شروع شده بود فرهاد هر 5شنبه به دنبال مروارید می آمد. همه دخترهای مدرسه به حال او افسوس می خوردند. مروارید هم خوشگل بود و هم درسش عالی بود و چنین دوست پسر خوشگل و پولداری هم عاشق و بی قرارش شده بود. در مدرسه همه از مروارید حرف می زدند. نهایت آمال و آرزوی همه دخترهای دبیرستان دست یافتن بقیه موقعیت مروارید بود.

یکی از روزهای 5شنبه که فرهاد به دنبال مروارید آمده بود، بدون مقدمه گفت: که میخواهد مادرش را با او آشنا کند. مروارید هم دلش شور می زد و هم خوشحال بود که فرهاد سرانجام تصمیم نهایی خود را گرفته بود و قصد ازدواج با او را داشت. قرار بر این شد که 5شنبه آینده او به همراه فرهاد و مادرش برایش صرف ناهار بیرون بروند. آن روز وقتی مروارید به خانه رسید کسی در خانه نبود، بنابراین از فرصت استفاده کرد و با مادرش تماس گرفت، بدون توجه به اینکه آن ساعت در آلمان زمان خواب و استراحت است. مینا خواب آلود گوشی را برداشت و مروارید با عذر خواهی فراوان و هیجان قضیه را برای مادرش تعریف کرد. مینا گفت: «پس آخرش این پسر تصمیم خودش گرفت»

«.

«آره مامان من که به شما گفته بودم فرهاد پسر بدی نیست. شما همه ش اصرار داشتی که بیشتر دقت کنم.» مینا تمام نصیحتی را که یک مادر در چنین شرایطی به فرزندش گوشزد می کند، به مروارید گفت و تذکر داد که برای اولین برخورد حواسش جمع باشد که طرز رفتار و گفتارش و حتی لباس پوشیدنش با متانت و وقار باشد. مروارید باز هم از مادرش عذر خواهی و سپس خداحافظی کرد. پس از پایان مکالمه تلفنی مینا در رختخوابش دراز کشید و گریه کرد و به بخت بدش لعنت فرستاد. الان و در چنین شرایطی او می باید در کنار دخترش می بود و راهنمایی اش می کرد. ولی با ندانم کاری های شوهرش و زنی سبکسر و نادان او محکوم بود از دخترش جدا باشد. ناصر، مروارید را دوست داشت چون به هر حال فرزندش بود ولی وابستگی چندانی به مروارید نداشت و که نتواند دوری اش را تحمل کند. ولی هر بار که مینا حرف بردن مروارید را پیش میکشید. ناصر ابراز مخالفت می کرد. همه این مسائل زیر سر فریبا بود. فریبا نمی توانست ببیند که دختر حدود همسن و سال دختر خودش در آلمان زندگی کند، درحالی که زری باید در ایران می ماند. هر وقت هم که ناصر قصد داشت کمی جدینر راجع به رفتن مروارید به آلمان فکر می کرد فریبا با حيله های مختلف رای ناصر را عوض می کرد. عجیب آنکه این زن نفوذ فراوانی روی ناصر داشت. گاهی خود ناصر هم تعجب می کرد که چرا باید اجازه بدهد فریبا در زندگی او و دخترش دخالت کند. ولی فریبا با عشوه های اغواگرانه همیشه همه چیز را به نفع خودش تمام می کرد. او از سلاح های زنانه اش استفاده می



کرد و اگر موفق نمی شد آنوقت بود که قشقرقی به پا می کرد که همه از زندگی سیر می شدند و ناصر به ناچار خواسته های غیر منطقی او را می پذیرفت.

اوایل مروارید از اینکه پدرش اجازه نمی داد او لبه المان برود دلخور و عصبی بود. ولی از وقتی سرو گله فرهاد در زندگی اش پیدا شده بود روزی هزار بار خدا رو شکر می کرد و می گفت لابد این قسمت بوده که من به آلمان بروم و با فرهاد آشنا بشوم. راست گفته اند که «عدو شود سبب خیر. اگر خدا بخواهد» و در دلش از فریبا و حيله اش ممنون بود. از روزی که فرهاد به مروارید گفته بود می خواهد مادرش را با و آشنا کند تا آن ورز هیچ چیز از گلوی مروارید پایین نرفت. انگار کسی با دست گلویش را گرفته بود. مدام در این فکر بود که اگر مادر فرهاد او را شایسته پسرش نداند چه خواهد شد. یا مثلا اگر بگوید که زن فرهاد را خودش باید انتخاب کند. مروارید باید چه می کرد. مروارید در طول این یک هفته از درس و مدرسه افتاده بود. زری کاملا متوجه تغییر حالت و رفتار مروارید شده بود و بیشتر در کارهایش دقت می کرد. زری شاهد بود که مروارید ساعتها کتاب را جلو رویش باز کرده است، بدون آنکه آن را ورق بزند. یک بار که مروارید همانطور غرق در افکار خودش بود. زری رفت و در کنارش نشست اما او اصلا متوجه حضور زری نشد. زری دستش را جلو چشمهای مروارید حرکت داد و او را متوجه خودش کرد: «اوه کجایی دختر. ح. است کجاست؟»

«هیچ جا دارم درس می خونم.»

«آره دارم می بینم یه ساعته که همین صفحه جلوت بازه.»

«نه دارم مرور می کنم که خوب یادم بمونه.»

«کاملا معلومه. ببینم تو می خوای منو سیاه کنی جونم؟ می دونی چند وقته که تو رو زیر نظر دارم؟ ببین مروارید شاید تو از من خوشتر نیاد ولی می تونی منو دوست خودت بدونی. خودت بهتر می دونی که من هم مثل تو تنهام و خواهر و برادر هم ندارم. اگر مشکل و مسئله ای داری میتونی با من در میون بگذاری هر چی باشه من دو سال از تو بزرگترم و تجربه ام از تو بیشتره. درستیه که نتونستم درس بخونم ولی تجربه رو که از تو کتاب و درس نمی شه به دست آورد

«.

مروارید توی دلش گفت: خدایا منو ببخش. چقدر نسبت به این دختر بدبین بودم. بالاخره هرچه باشه اون هم آدمه و احساس داره. شاید اگر من هم به جای اون بودم و مادر اون برایش از آلمان هدیه می فرستاد من هم حسادت می کردم.

مروارید در شرایطی بود که به هم صحبت خیلی نیاز داشت. گویا منتظر جرقه ای بود که آتشی را در دلش شعله ور کند. او پیش خودش گفت که خدا حتما زری را برای راهنمایی او فرستاده است. مروارید هم دیگر نتوانست مقاومت کند و لب به تعریف باز کرد: «زری یادت هست اون روز که من نفس نفس زنون از کلاس زبان اومدم؟»

«

«آره همون روز که یه پسر با یه متشین مدل بالا افتاده بود دنبالت دیگه؟»

«درسته. آره همون روز رو می گم؟»

«خب چی شد بدجنس... آخر تورش کردی یا نه؟»

«والا چی بگم انقدر رفت و آمد که دیگه نتونستم مقاومت کنم.»

«حق داری هر کسی هم جای تو بود نمی تونست در برابر چنین پسری مقاومت کنه. حالا چند وقته با هم رابطه دارین؟»

«نزدیک به ۸ ماه»

«ای بدجنس! اونوقت توی این ۸ ماه تو نباید این ماجرا رو با من در میون می داشتی؟»

«راستش نمی دونستم عکس العمل تو در این باره چیه. گفتم شاید به مادرت

بگی، اونم به بابام همه چیز رو لو بده.»

« یعنی من این قدر بچه م؟ راستی چطوری شما همدیگه رو می بینید. چطوری با هم تماس دارید؟ »

« پنج شبه ها می آد دم مدرسه دنبالم و با هم می ریم بیرون تلفن هم که نمی تونم بزنم، چون شرایط خونه جور نیست.»

« ببین، اگه زودتر به من گفته بودی کارات چقدر آسونتر می شد.»

« مروارید که انگار وزنه ای هزار کیلویی را از روی شانه هایش برداشته اند، نفسی عمیق کشید.»

« مروارید خانم، اسم این شازده چیه؟ »

« فرهاد.»

« چه اسم بانمکی، ببینم قصد ازدواج داره یا تو رو گذاشته سر کار؟ اصلا یه روز قرار بذار من ببینمش تا بهت بگم چند مرده حلاجه.»

« نه بابا قصد ازدواج داره. تازه، قراره مادرشو بیاره با من آشنا کنه.»

« چرا توی خیابون، مگه تو خونه زندگی نداری؟ »

« فرهاد عقیده داره قبل از اینکه بیاد خونه و منو رسما از پدرم خواستگاری کنه، اول مادرش منو ببینه.»

« حالا برای فردا چی می خوای بپوشی؟ »

« هیچی، همون لباس مدرسه دیگه.»

« اه اه می خوای مادرشوهرت اولین بار تو رو با لباس مدرسه ببینه؟ اون وقت می دونی به پسرش چی می گه؟ می گه یارو هنوز بچه س و به درد تو نمی خوره.»

« خوب پس می گی چه کار کنم؟ تو مدرسه که نمی تونم لباس دیگه ای بپوشم.»

« چرا. لباسهایی رو که میخوای تنت کنی بذار توی یه کیسه زنگ که خورد و مدرسه تعطیل شد برو توی دستشویی

لباسهاتو عوض کن. بعد هم لباس های مدرسه تو بذار توی کیسه بده دست فراش مدرسه تون امانت. هر وقت که

خواستی بیای خونه برو لباس هاتو بگیر.»

« مروارید دیگه نتوانست جلو خودش را بگیرد. به طرف زری پرید و دست هایش را دور گردن او حلقه کرد. زری هم

او را بوسید. مروارید با خودش فکر کرد درسته می گن گاهی نعمتی در دسترس ماست، ولی ما ازش بی خبریم.»

« ببینم حالا فکر کردی چی قراره بپوشی؟ »

« نه.»

« پس بلند شو بریم ببینیم چی داری.»

کمد زری و مروارید مشترک بود؛ اما بیشتر کمد به لباسهای زری اختصاص داشت. لباس ها را یکی یکی نگاه کردند و هر دو به این نتیجه رسیدند که مروارید پیراهن صورتی رنگی که تا زیر زانویش بود، بیوشد. آن لباس از هر نظر مناسب بود، هم رنگش و هم مدل و اندازه اش.

« مروارید یادت باشه که مثل این بچه مدرسه ای ها کیف و کتابتو دستت نگیری. اونا رو هم بذار توی کیسه لباسات که می خوای بدی به فراش مدرسه. در ضمن، مثل این دختر خجالتی ها سرتو ننداز پایین. قشنگ سلام و احوالپرسی کن. » زری با حرف هایش دلگرمی عجیبی به مروارید داد. « خیلی هم دلش بخواد دختر خوشگل و درس خونده ای مثل تو که تازه شاعرم هست، عروSSH بشه. اصلا چه ایرادی می تونه ازت بگیره؟ »  
« آخه می دونی چیه زری، من تا حالا قضیه جدا شدن پدر و مادرم رو به فرهاد نگفتم. »  
زری چند دقیقه ای سکوت کرد و بعد گفت: « خیلی خب بابا، این اصلا چیز مهمی نیست. »

خاطر مروارید جمع شد و توانست به کارهای خانه برسد. روز بعد با روحیه شاد و کیسه ای که در آن لباس بود به مدرسه رفت. کیسه ای که دست مروارید بود، توجه همه را جلب کرد، ولی او به هیچ کدام از همکلاس هایش چیزی راجع به قرار امروزش نگفت. هر دقیقه برایش مثل یک سال می گذشت. اتفاقا آن روز دبیر جغرافی اسمش را صدا زد و از او درس پرسید. مروارید حتی به یک سوال هم نتوانست جواب بدهد. هر وقت که چنین اتفاقی می افتاد، مروارید در دل احساس ناراحتی و خجالت می کرد، ولی امروز اصلا چنین احساسی نداشت.  
سرانجام هر طور بود زنگ مدرسه به صدا در آمد. مروارید وسایلش را جمع کرد و به سمت دستشویی رفت. تا آن وقت چنین کاری نکرده بود. لباس هایش را عوض کرد. کیف و کتابش را هم داخل کیسه گذاشت.  
فراش امانت را قبول نمی کرد و پشت سر هم می گفت برای من مسولیت داره و اگر گم بشود، نمی توانم جوابگو باشم. چیزی نمانده بود که مروارید بزند زیر گریه با حالت بغض آلودی گفت: « اگه گم شد فدای سرت اشکالی نداره. »

فراش که این حالت استیصال را در چهره مروارید دید، کیسه را قبول کرد و گفت: « من فقط تا ساعت چهار اینو قبول می کنم. اگر تا چهار نیومدی کیسه رو می ذارمش پشت در. » مروارید هم دیگر چانه نزد، تشکر کرد و با سرعت از در مدرسه آمد بیرون. البته هنوز پنج دقیقه ای به آمدن فرهاد مانده بود. فرهاد خیلی زود رسید. خانمی چادری هم در صندلی جلو کنار دستش نشسته بود، که مروارید حدس زد باید مادرش باشد. البته مروارید اصلا تصور نمی کرد مادر فرهاد چادری باشد.

مروارید سوار اتومبیل فرهاد شد و آرام و تقریباً با کمی خجالت سلام و احوالپرسی کرد. مادر فرهاد روی خود را آن قدر محکم گرفته بود که چهره اش اصلاً مشخص نبود. با هم به رستورانی رفتند. فرهاد به مادرش خیلی لحن احترام می گذاشت. مروارید احساس کرد که فرهاد در حضور مادرش دست و پایش را خیلی جمع می کند.

سر ناهار مادر فرهاد شروع کرد به سؤال پیچ کردن مروارید. آن قدر از او سؤال کرد که طفلک مروارید اصلاً نتوانست غذایش را بخورد. او راجع به جدایی پدر و مادرش به مادر فرهاد حرفی نزد.  
قرار بر این شد که مروارید موضوع خواستگاری رسمی را با پدرش در میان بگذارد و قرار خواستگاری رسمی را به فرهاد خبر بدهد. مروارید انتظار داشت که مادر فرهاد خودش برای خواستگاری تماس بگیرد، اما گویا مادر فرهاد

میلی به این کار نداشت. همان طور که مروارید گمان می کرد، رفتار مادرشوهر آینده اش چندان دوستانه نبود. ولی به دلیل علاقه ای که به فرهاد داشت، چیزی نگفت و با چهره ای گرفته به خانه برگشت.

زری که لب و لوجه آویزان مروارید را دید، حدس زد که چه اتفاقی افتاده است. ولی باز به او دلداری داد: «تو این طور خیال می کنی، مادر فرهاد قصد بدی نداشته.»

پیشنهاد زری این بود که مروارید همان شب قضیه را با پدرش مطرح کند. مروارید هم همین کار را کرد و پدرش اجازه داد که فرهاد فریمانی به همراه مادرش روز جمعه هفته بعد به منزل آنها بیایند. مروارید طوری وانمود کرد که خانم فریمانی او را در راه مدرسه دیده و آدرس خانه را از او گرفته است. او قرار روز جمعه را تلفنی به فرهاد خبر داد. قضیه نحوه برخورد مادرش را هم با فرهاد در میان گذاشت و گفت: «بین فرهاد، من احساس می کنم مادرت از من خیلی خوشش نیومد.»

«نه اشتباه می کنی. مادرم خیلی هم از تو خوشش اومده آگه تو رو نمی پسندید اصلا ازت سؤال و جواب نمی کرد.»

فقط تنها چیزی که راجع به تو گفت این بود که حجابت خیلی کامل نیست.»

«فرهاد من قول می دم همون طور که مادرت دوست داره بشم. حتی اگر اون بخواد، من به خاطر علاقه ای که به تو دارم، چادر سرم می کنم.»

بعد که صحبت مروارید با فرهاد تمام شد، زری کلی سرزنشش کرد: «مگه تو می خوای زن مادر فرهاد بشی که می گی چادر سرم می کنم؟ مگه اصلا حجاب به چادره؟ هر کسی مسئول اعمال و رفتار خودشه. به اون چه ربطی داره که تو حجابت چه جوریه؟ بی خود هم از حالا خودتو زیر دست این خانم فریمانی نکن. اصلا حالا که این طور شد جمعه یه بلوز یقه باز و یه دامن کوتاه بپوش. بهت گفته باشم، آگه از الان بخوای وابدی، یه عمر تو سرت می زنه.»

«آخه من به خاطر فرهاد این حرفها رو زدم. من، به خاطر علاقه ای که به فرهاد دارم، حاضرم هر کاری بکنم.»

«راست می گی؟ چطور فرهاد حاضر نیست به خاطر علاقه به تو نوک مادرشو قیچی کند و بگه به شما ربطی نداره همسر آینده من چی می پوشه و چی نمی پوشه. اصلا بلند شو ببینم برای جمعه چی می خوای بپوشی؟»

زری تمام لباس های کمد را زیر و رو کرد. دست آخر هم یک دامن کلوش کوتاه به رنگ سفید با بلوزی آستین کوتاه و یقه باز به همان رنگ از کمد مروارید بیرون کشید و گفت: «همین ها رو بپوش تا حسابی زده باشی تو دهن خانم فریمانی.»

«آخه زری، من اصلا نمی تونم لباس کوتاه و باز بپوشم. این بلوز و دامن رو مادرم یک ساله که برام فرستاده. ولی هنوز یک بار هم تنم نکردمش.»

«ولی الان وقتشه که بپوشیش. اون روز هم بلند نمی شی مثل عهد»

شاه وزوزک چایی بیاری ها. اصلا تو از جات تکون نخور، من خودم پذیرایی می کنم.»

«دستت درد نکنه. واقعا ازت ممنونم. ایشالا که بتونم زحمات تو رو جبران کنم.»

در همین لحظه فریبا، بدون این که در بزند، وارد اتاق شد. به مروارید رو کرد و گفت: «ببینم، از حالا تا هفته دیگه که خانواده فریمانی قدم رنجه می کنن، ما نباید شام و ناهار بخوریم؟»

«چرا الان بلند می شم یه چیزی درست می کنم.» این را گفت و از اتاق خارج شد. او به آشپزخانه رفت و مشغول پخت و پز شد.

در تمام مدتی که مشغول کار بود، حرف های زری را پیش خود مرور می کرد. به نظرش رسید که زری بد هم نمی گوید. اگر از الان می خواست کوتاه بیاید، به قول زری تا آخرش توسری خور می ماند. به قول معروف، جنگ اول به از صلح آخر است. آدم همین اول میخس را بکوبد بهتر است. با خودش به این نتیجه رسید که طبق گفته زری عمل کنه، به هر حال این شیوه زری حرف نداشت.

با آن که مادر مروارید سفارش کرده بود او را از مرحله به مرحله کارهایش مطلع کند، مروارید آن قدر غرق در تجسم روزهای خوش آینده بود که فراموش کرده بود خبر قرار خواستگاری را به مینا بدهد. روز جمعه زری نگذاشت مروارید دست به سیاه و سفید بزند. آن روز حتی فریبا هم کاری به کار مروارید نداشت. زری مروارید را به حمام فرستاد و موهایش را درست کرد. یک ساعتی به آمدن مهمانان مانده بود که زری خودش هم به حمام رفت و دوش گرفت. مروارید به تصویر خود در آینه نگاه کرد و در دلش خود را تحسین کرد. تقریباً نیم ساعت مانده به آمدن مهمانان، زری

به مروارید اطمینان داد که همه چیز رو به راه است و جای نگرانی نیست.

سرانجام خانواده فریمانی از راه رسیدند. فرهاد به همراه دو خانم چادری از در وارد شد. یک سبد گل هم در دستش بود. یکی از آن خانم ها مادر فرهاد بود. ولی مروارید خانم دیگر را نشناخت. هر دو خانواده به وسیله فرهاد و مروارید به همدیگر معرفی شدند. مروارید فهمید که آن خانم ناشناس خاله فرهاد است. هر دو زن نگاه های خریدارانه ای به مروارید انداختند. ناصر گویا از فرهاد خیلی خوشش آمده بود. چون حسابی با او گرم گرفته بود، ولی فریبا به ظاهر نمی توانست ببیند که برای دختر هویش چنین خواستگاری آمده است. در حالی که دختر خودش دو سال از مروارید بزرگتر بود. ده دقیقه ای از ورود مهمانان گذشته بود که سروکله زری با یک سینی چای پیدا شد. وقتی چشم مروارید به زری افتاد، ذهنش از تعجب باز ماند.

زری بلوز آستین بلند یقه مردانه ای تنش بود، با یک دامن چند ترک بلند تا قوزک پایش. مروارید نفهمید که چرا زری این طوری لباس پوشیده بود کل جلسه سه ربع بیشتر طول نکشید. در این مدت هر دو خانواده پرسش های زیادی از هم کردند. پس از رفتن آنها، زری به مروارید گفت: «ناقلا، عجب تیکه ای تور کردی!»

« زری تو چرا این جور لباس پوشیدی؟ تو که هیچ وقت لباس پوشیده تنت نمی کردی؟ »

« به خاطر تو مروارید. خواستم من ساده تر باشم تا تو بیشتر به چشمشون جلوه کنی. یادته اون دفعه ای که برای من خواستگار اومد تو رو پسندید؟ من می خواستم اون قضیه تکرار نشه. ولی خودمونیم. خوب تودهنی ای به مادرشوهرت زدی. »

« آره، ولی نمی دونم چرا تموم مدت اخم از ابروهای فرهاد باز نشد. تو هم

دقت کردی؟ »

« آره، ولی گمان می کنم طفلک خجالت می کشید. حالا بلند شو بهش زنگ بزن ببینیم نظرشون راجع به تو چیه؟ » مروارید شماره را گرفت؛ اما کسی گوشی را برنداشت. تا ساعت ده و نیم هیچ کس خانه نبود. ساعت یک ربع به یازده بود که فرهاد گوشی را برداشت. صدایش گرفته بود برخلاف انتظار مروارید، فرهاد گفت که بعدا خودش

تماس می گیرد. مروارید پرسید: «تا حالا کجا بودی؟»

« خونه خاله م. خب حالا کاری نداری؟ »

« فرهاد اتفاقی افتاده؟ خبری شده؟ »

فرهاد گفت: «مروارید چقدر سؤال جواب می کنی. گفتم بعدا با هم حرف می زنیم. فعلا خداحافظ.» و منتظر خداحافظی مروارید نشد و گوشی را گذاشت.

انگار دنیا را بر سر مروارید خراب کرده بودند. متوجه شد اتفاقی افتاده. حتما اتفاق بدی بود که فرهاد با او آن قدر سرد حرف زد. ولی زری که معتقد بود اتفاق بدی نیفتاده است گفت: «اصلا نگران نباش هیچ مشکلی پیش نیوده. به هر حال همه چیز تا فردا مشخص می شه.»

آن شب تا صبح خواب به چشمان مروارید راه نیافت. او فردای آن روز هم از شدت بی خوابی و سردرد نتوانست به مدرسه برود. یک ماهی بیشتر به آخر سال تحصیلی نمانده بود و او باید خودش را برای امتحانات آماده می کرد. تنها کاری که از دستش ساخته بود، درس خواندن بود.

دو روز پس از مراسم خواستگاری، تلفن منزل زنگ زد. مروارید مدرسه بود تنها زری و فریبا خانه بودند. کسی که تماس گرفته بود خودش را خانم فریمانی معرفی کرد.

«سلام خانم فریمانی، حال شما چطور است؟ خواهرتون خوب هستن؟ آقازاده چطورن؟»

«خیلی ممنون، به لطف شما همه خوبن. از پذیرایی تون خیلی ممنون.»

«خواهش می کنم. اون قدر کم تشریف داشتید که اصلا فرصت پذیرایی نشد.»

«ببخشید فریبا خانوم که من حرفمو رک می زنم، در این طور مسائل بهتره که آدم خجالت رو کنار بذاره و حرفش رو رک و پوست کنده بزنه.»

«بله البته حق با شماست. خواهش می کنم بفرمایید.»

«راستش درسته که پسر من از مروارید خانم خوشش اومده، ولی خوب من هم به عمر زحمت پسر رو کشیدم و حق دارم نظر بدم.»

«خب صد البته. این حق هر مادریه که برای سرنوشت فرزندش ابراز عقیده کنه.»

«بله می گفتم فرهاد من از مروارید خانم خوشش اومده در صورتی که من و خواهرم زری جون رو بیشتر پسندیدیم.»

«

دو طرف چند ثانیه ای مکث کردند. سپس خانم فریمانی ادامه داد: «شما که از حرف من ناراحت نشدید؟»

فریبا گفت: «نخیر خانم. خب هر کسی یه سلیقه ای داره.» قند تو دلش آب می شد. اما به روی خودش نمی آورد. او در ادامه گفت: «می دونید خانم فریمانی، من باید یه چیزهایی رو خدمت شما عرض کنم. مروارید دختر من نیست، دختر شوهرمه. زری از همسر قبلی منه که در حادثه ریزش معدن فوت کرد. ناصر با همسر قبلی من دوست و همکار بودن وقتی همسر من فوت کرد ناصر شدیداً زخمی شد و چند جای بدنش از جمله لگن و پاش شکست. ما چون دوست خونادگی بودیم پرستاری اونو به عهده من گذاشتن. مادر مروارید زنی بی تعادل بود و اصلا به کمک همسرش نیومد. ناصر در بیمارستانی در مشهد بستری بود و مروارید و مادرش در تهرون زندگی می کردن. مادر مروارید گاهی خودشو به مریضی می زد و گاهی آدم تصور می کرد که روانیه، اما من می دیدم که اون دنبال کیف و گردش و تفریح خودشه. مروارید هم بیشتر پیش مادر بزرگش بود. زندگی سختی رو می گذروند تا این که مادرش هوای آلمان به سرش زد و رفت آلمان. مروارید و مادر بزرگش در تهران زندگی می کردن. من چون به حکم انسانیت پرستاری آقا ناصر رو می کردم، وقتی اون حالش خوب شد از من خواستگاری کرد و خواهش تمنا که با اون ازدواج کنم و از فرزندش، مروارید نگهداری کنم. من

برای رضای خدا این کار رو کردم و سعی کردم از مروارید مثل بچه خودم مراقبت و نگهداری کنم. اما متأسفانه اون طور که دلم می خواست نتونستم. چون اون هم، مثل مادرش، تعادل روانی درستی نداره. حالا که شما زری رو پسندیدید، از نظر من اشکالی نداره. قسمت این طور بوده اما چند روزی فرصت بدید. «

خانم فریمانی خوشحال شد و گفت: «فریبا خانم من و خواهرم از لباس پوشیدن مروارید متوجه شدیم که اون عقل درست و حسابی نداره، وگرنه با اون دامن یه وجبی و بلوزی که نصف سینه ش پیدا بود جلو ما که دید چادری هستیم نمی آمد. اما لباس پوشیدن زری جون رو که دیدیم متوجه شدیم حیا و عقل در این دختر وجود داره. در ثانی، مروارید اصلاً به پسر من گفته بود که پدر و مادرش جدا از هم زندگی می کنن و اخلاق و رفتار مادرش این جوریه. این دختر از اول قدم رو کج برداشته. گمان کنم فرهاد اگر این موضوع ها رو بفهمه، دیگه اونو نخواه. اون خیال کرده مروارید زیر دست پدر و مادری بزرگ شده مثل شما، در حالی که معلوم می شه اون علاوه بر اینکه دختر بی حجابیه که اصلاً به درد خانواده ما نمی خوره، دروغگو هم هست و فرهاد از دروغگویی متنفره. «

فریبا که فهمید نقشه او زری گرفته است، با لحن مادری دلسوز گفت:

« البته دخت بدی نیست. ولی خوب هر چی باشه از اون مادری و خون مادرش در بدن اون هم هست. طفلک خودش تقصیری نداره. «

« پس فرمودید زری جون از همسر قبلی شماست. راستی ایشون چکاره بودن؟ »

« خدا بیامرزم مهندس مرد نازنینی بود. نام نیک اون از دهن دوستانش و اونهایی که اونو می شناختن هیچ وقت نمی ره. «

مادر فرهاد گفت: « البته که این طوره. خدا بیامرز دشون. از لباس پوشیدن دخترش مشخص بود که دین و ایمون محکمی داره. « سپس از فریبا خانم بی اندازه تشکر کرد و ادامه داد: « در اولین فرصت برای خواستگاری زری جون خدمت می رسیم. «

فریبا گفت: « قدم روی چشم. « و خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت.

چند دقیقه ای نگذشته بود که باز تلفن زنگ زد و فریبا خانم گوشی را برداشت. خانم فریمانی بود، با معذرت خواهی گفت: « ببخشید که من دوباره مزاحم شما شدم. یادم رفت پیرسم زری جون چقدر درس خونده، دیپلم گرفته؟ »

« بمیرم برای بچه م. درسش اون قدر خوب بود که نگو منتهی من دیدم نمونه خیلی بدیه و اخلاق یه دختر مهم تر از درسشه. مهم تر از تحصیلات توی این دبیرستان هابیه که همه جور دختری هست. دوره و نمونه به قدری بد شده که آدم به چشمش هم نمی تونه اعتماد کنه. عاقبت گفتم همین قدر که خوندی کافیه، دیگه بشین تو خونه بغل دست خودم. طفلک بچه م تا یک هفته خواب و خوراک نداشت. فقط اشک می ریخت ولی رو حرف من حرفی نزد. «

« دست شما درد نکنه! واقعا به شما می گن مادر. ما افتخار می کنیم که دختری مثل زری جون بیا تو خانواده ما. «

« خواهش می کنم خانم. این از نظر لطف شماست. «

« حالا به نظر شما ما کی بیایم خدمتون برای خواستگاری؟ »

« به نظر من حاج خانم یکی، دوماهی صبر کنیم تا آنها از آسیاب بیفته بهتره. «

« هر چی شما بگید. ما برای زری جون هر چقدر که شما بگید صبر می کنیم. «

« شما لطف دارید. «

« پس خبر باشه با شما. هر وقت تماس بگیرید، خدمت می رسیم. «

روزها از پی همدیگر می گذشت. اما از فرهاد و خانواده اش خبری به مروارید نمی رسید. شرایط خانه هم طوری بود که مروارید نمی توانست با فرهاد تماس بگیرد. کاری از دستش ساخته نبود. مجبور بود بی قرار و منتظر بماند. از وعده های زری هم در مورد کمک به مروارید خبری نبود و این امر هم سبب حیرت و شگفتی مروارید شده بود. مروارید در خواب هم نمی دید که زری و فریبا چنان نقشه هایی برایش کشیده اند. او که دلش برای فرهاد تنگ شده بود، با خودش فکر می کرد چه اتفاقی افتاده و تمام آن حرفهای قشنگ و شعرها چه شده است؟ این را می دانست که هر چه پیش آمده، از روز خواستگاری است. حتما خاله و مادر فرهاد او را نپسندیده بودند.

اما چرا از خود فرهاد خبری نبود؟ در حالتی منتظر و ناشکیبا به سر می برد و حتی به درس هایش هم نمی رسید. در حالی که هر روز به امتحانات نزدیک تر می شد و چیزی به پایان سال تحصیلی نمانده بود. هول امتحان از یک سو و نگرانی و بی قراری از سوی دیگر آزارش می داد. سعی کرد برای درس خواندن برنامه ریزی کند و مرتب از خدا می خواست کمکش کند که دست کم بتواند درس های عقب افتاده را بخواند. او می خواست به کمک چند نفر از دوستانش که

جزو شاگردان زرنگ کلاس بودند، درس های عقب افتاده را جبران کند. مروارید سعی می کرد هر چه بیشتر از منزل دور باشد و برای درس خواندن اغلب به کتابخانه می رفت. آن روز هم همراه چند نفر از دوستانش که همگی از شاگردان زرنگ کلاس بودند، از مدرسه خارج شد تا با هم به کتابخانه بروند.

از مدرسه که خارج شد، فرهاد را دید که آن طرف خیابان به درخت تکیه داده بود. زبان مروارید بند آمد و تمام بدنش دچار لرزش شد. نمی دانست باید چه کار کند، جلو برود و سلام کند، یا راهش را بکشد و برود. سرانجام بهانه ای آورد و با بچه ها نرفت. او آن قدر صبر کرد تا دوستانش دور شدند، آن وقت به سمت فرهاد رفت.

« سلام. »

« سلام، حالت خوبه؟ »

« از احوالپرسی شما، خیلی خوبم. »

« نکنه ازم طلبکار هم هستی مروارید خانم؟! من دختری به دروغگویی تو ندیدم. مادرم راست می گفت. یا تعادل نداری یا دختر سبکی هستی. راستش رو بگو، قبل از من با چند نفر دوست بودی؟ فقط بلد بودی جلو من ادای دخترهای نجیب و دست نخورده رو در بیاری؟ یادت هست تو سینما دستم که بهت خورد چقدر از خودت ادای دخترهای نجیب رو در آوردی؟ در صورتی که لباس پوشیدن نشون می ده چقدر پرویی. اون بلوز یقه باز چی بود جلو مادر چادری من پوشیدی که نصف سینه هات بیرون بود؟ چرا نگفتی مادرت وقتی که پدرت بیمارستان بوده، گذاشته رفته آلمان دنبال خوشی خودش؟ »

مروارید در آن لحظه می خواست جیغ بکشد، التماس کند، روی پاهای فرهاد بیفتد و بگوید دروغ است، همه اینها دروغ است. بگوید فرهاد، من تو را

دوست دارم. لباس را آنها به تنم کردند. مادرم هم چوب اینها را خورد. مادربزرگم از دست فریبا دق کرد و حالا نوبت من شده است. اما انگار کسی دهان مروارید را بسته بود. فقط اشک های او گونه هایش را خیس کرده بود. بی آن که حرفی بزند، از فرهاد دور شد؛ درست مثل فردی گناهکار. مثل کسی که واقعا مرتکب گناهی شده و شرمنده است.



مروارید آن روز نتوانست به کتابخانه برود. او به منزل رفت و با کلیدی که داشت در را باز کرد و وارد شد. دیگر فهمیده بود که هرچه هست زیر سر فریبا و زری است. می دید آنها چقدر ساکت و آرام اند. می دانس سرانجام کار خودشان را کردند. مروارید فریبا را رودرروی خودش دید سلام داد و رفت به اتاق خودش و در را بست. می خواست جیغ بکشد و مادرش را صدا کند که ملافه را جلو دهانش گرفت و فشار داد که صدایش را کسی نشنود. آن قدر گریه کرد تا از حال رفت و خوابش گرفت. ربع ساعتی خوابید، اما از خواب پرید. یادش افتاد که فرهاد را دیده و از زبان او چه حرف هایی شنیده است. مات و مبهوت و بی صدا از سرجایش بلند شد و به آشپزخانه رفت و لیوانی آب خنک نوشید. در همین لحظه فریبا وارد آشپزخانه شد و پرسید: «چی شده مروارید؟»

مروارید فقط نگاهش کرد. فریبا با دلسوزی مادرانه ای گفت: «نکنه ناراحتی که خبری از فرهاد نیست؟» اما باز هم جوابی نشنید. فریبا که خیالش از طرف مادر فرهاد راحت بود و گمان می کرد توانسته است این لقمه چرب و نرم را از چنگ مروارید در بیاورد، با حالتی دلسوزانه گفت: «مروارید جان، قحطی شوهر که نیومده. خودم به شوهر خوب برات پیدا می کنم. این همه پسر خوب و خوشگل و پولدار تو شهر تهرون ریخته.»

مروارید که دیگر تحملش تمام شده بود گفت: «من از چه در نظر یار خاکسار

شدم؛ رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند.»

فریبا گفت: «به به خانم شاعر، منظورت از این شعر چی بود، رقیب کیه؟ نکنه زری گناهکاره که اونو پسندیدن و تو رو نپسندیدن؟»

با شنیدن این حرف فریبا، آشپزخانه دور سر مروارید چرخید. می خواست همان جا بنشیند و با صدای بلند گریه کند. می خواست بگوید که فرهاد مال لوست و او دوستش دارد، می خواست التماس کند. اما غرورش اجازه نداد و به یاد حرف هایی افتاد که فرهاد آخرین بار به او زده بود. به یاد توهین هایش افتاد و ناگهان از او بدش آمد. تصمیم گرفت هیچ وقت به صورت فرهاد نگاه نکند و اگر او با گریه هم به او پیشنهاد ازدواج بدهد، قبول نکند. انگار خداوند مهربان قدرتی به او داده بود که تا آن موقع خودش هم از آن مطلع نبود. آن قدرت، قدرت غرور و شخصیتش بود که در او بیدار شده بود. مروارید گفت: «من فرهاد رو بخشیدم به زری و به شما و شما رو هم به خدا واگذار کردم.» فریبا گفت: «خفه شو دختره پررو، دیگه کارت به جایی رسیده که نفرین می کنی؟ تو از حسودی داری می ترکی. حالا که این طور شد، همین الان زنگ می زنم که بیان برای خواستگاری.» سپس به طرف تلفن رفت، گوشی را برداشت و شماره تلفن مادر فرهاد را گرفت.

خانم فریمانی خودش گوشی را برداشت و وقتی صدای فریبا را شنید، بی اندازه خوشحال شد. عاقبت او هم موفق شده بود. احتمالاً با حرف هایی که فرهاد به مروارید زده بود، لابد مادر فرهاد هم خوشحال بود. آنها قرارومدار را برای فردا گذاشتند. وقتی فریبا گوشی را گذاشت، خطاب به مروارید گفت: «فردا می آن برای صحبت و خواستگاری.» و از مروارید دور شد. انگار نه انگار مرواریدی هست که فرهاد او را می خواسته است و آنان همدیگر را دوست داشتند و باعث جدایی آن دو او و دخترش هستند.

مروارید گفت: «خدایا، اگر نمی دیدم، باورم نمی شد که چطور ممکنه انسانی تا این حد بی وجدان و از خدا بی خبر باشه، دلی رو بشکنه و خونه ای رو خراب کنه و روی خرابه دیگری خونه خودش رو بسازه. اما با چشم خودم دیدم.» خوشبختانه مروارید آن قدر بی قرار و ناراحت نبود. او می گفت: «خودم رو به خدا سپردم و از خدا خواستم کمکم کنه. دیگه از فرهاد و خونواده ش بدم اومد، به همون اندازه که از فریبا و زری بدم می اومد.»

مروارید کتابش را ورق می زد که فریبا صدا زد: «مروارید بلند شو. فردا مهمون داریم... همه جا رو جارو بزن و گردگیری کن تا من برم میوه و شیرینی بخرم.» مروارید کتابش را بست و بلند شد. باور نمی کرد که روزگار چنین بازی هایی هم دارد.

فردای آن روز فرهاد و مادرش و خاله او به خانه آنان آمدند. فریبا و ناصر هم آماده پذیرایی بودند. مروارید از این تعجب می کرد که پدرش این قدر زیر نفوذ فریباست و حیرت می کرد که چگونه امکان دارد زنی این قدر حيله گر باشد که فرزندی را از پدر جدا کند؟

ناصر با آرامش تمام به میهمانان خوشآمد گفت و کنار دست فرهاد نشست و با او باز هم احوالپرسی گرمی کرد و گفت: «فرقی نمی کنه زری ازدواج کنه یا مروارید هر دو پاره جگر من هستن. شما زری رو انتخاب کردین، ان شاء... خوشبخت باشید.»

زری با بلوز و دامنی بلند و سینی چای وارد اتاق شد و مادر فرهاد با دیدن او گفت: «به به! چه دختری! چه دختر با حجاب و خانومی! خوشبخت بشی. شیر مادرت حلاله بشه. فریبا خانوم به شما تبریک می گم که چنین دختری تربیت کردین.»

خاله خانم می گفت: «من که از اول گفتم زری خانوم یه چیز دیگه ایه.»

مروارید صدای آنان را می شنید. او دلش می خواست در آن لحظه در خانه نبود. برای همین هم فریبا که آمد میوه را ببرد، به او گفت: «من باید برم خونه یکی از بچه ها کتابم رو بگیرم. می تونم برم؟» فریبا با خوشحالی گفت: «آره، برو! برو!»

مروارید همون موقع تاکسی گرفت و به امامزاده ای رفت. از مسئول آنجا چادری گرفت، داخل حرم رفت، یک کتاب دعا برداشت و از اول تا آخرش را خواند. دعای توسل، دعای کمیل، دعای روزهای هفته. هرچه سوره کوتاه هم بلد بود خواند. از خدا خواست که هیچ وقت مهر فرهاد را به دل او برنگرداند. از خدا خواست که خاطرات آن چند ماه را از ذهن او پاک کند و به او قدرتی بدهد که دیگر هیچ وقت به فرهاد فکر نکند و زندگی خوب و بی دغدغه ای داشته باشد. گریه می کرد و از خدا می خواست که حال مادرش خوب شود. برای مادرش نذر کرد که دفعه بعد چند مهر و تسبیح بخرد و بیاورد برای امامزاده.

مروارید از حرم امامزاده که بیرون آمد، خیلی سبک تر شده بود و آرامش دیگری داشت. بعد تاکسی گرفت و فوری به خانه رفت. وقتی به خانه رسید از قیافه همگی فهمید که کار به خوبی و خوشی تمام شده است و حتی روز عقد را هم تعیین کرده اند. همین پنج شنبه بعدی. تقریباً یک هفته وقت بود و یک دنیا کار، به اضافه درسهایش و امتحانات آخر سال. مروارید سعی می کرد بر اعصاب خود مسلط باشد. از همان شب بوی اسفند و کندر در خانه پیچیده بود. مروارید گاهی به فکر فرو می رفت و در ضمن گاهی با خدای خویش راز و نیاز می کرد.

سرتاسر روز کارهای خانه با مروارید بود و فریبا و زری دنبال خرید و کارهای بیرون از خانه بودند. در این چند روز مروارید به مدرسه هم نرفته بود و درسهایش را شب ها، وقتی همه می خوابیدند مرور می کرد و شاید شبی چند ساعت بیشتر نمی خوابید.

چند روز بعد تمام حیاط را چراغانی کردند. در حیاط باز بود و همسایه های نزدیک پشت سرهم می آمدند و می رفتند و در شادی فریبا و زری شریک بودند. حیاط هر روز آب و جارو می شد و عطر اسفند و کندر فضا را پر کرده بود. مروارید شاهد رفت و آمدهای زری و فرهاد بود و گاه نیز شاهد زمزمه های عاشقانه آن دو. گاهی چشمانش پر

از اشک می شد. او یاد شعرهای قشنگی می افتاد که فرهاد برایش می خواند. با خود فکر کرد لابد حالا برای زری شعر می گوید و پیش خودش می گفت دیگر هیچ وقت به هیچ مردی اطمینان نمی کنم. او پدرش را دیده بود و بعد فرهاد را. آن قدر دلش گرفته بود که تصمیم گرفت به مادرش تلفن بزند و حال او را بپرسد. اما نمی دانست اگر مادرش راجع به فرهاد بپرسد باید چه جوابی بدهد. مادرش قبلاً سفارش های لازم را به او کرده و مروارید هم مرتب از فرهاد خوب گفته بود. او گفته بود که فرهاد با همه فرق دارد مادر. حالا اگر مادرش بپرسد مروارید چه جوابی خواهد داد؟

او لحظه ای از تلفن زدن به مادرش پشیمان شد و سعی کرد خودش را مشغول کند. حوصله هیچ کاری را نداشت. دوباره به طرف تلفن رفت. گوشی را برداشت و مشغول شماره گرفتن شد. شماره فوری گرفت و دایی منصور گوشی را برداشت. با مروارید احوالپرسی کرد و وقتی مروارید سراغ مادرش را گرفت، منصور اول کمی مکث کرد و بعد گفت: «راستش دایی جان، حال مادرت یک ماهی میشه که بهتر نشده. شاید کمی بدتر هم شده باشه. دکترها تشخیص دادن بهتره مدتی تحت نظر باشه.»

«دایی باز هم اعصاب مامان به هم ریخته؟»

«نه دایی جون. خودش می گه پاش تا زیر زانو بی حس شده.»

«پس برای همینه که ازش خبری نیست.»

«تو کجایی مروارید؟ چرا توی این یه ماه ازت خبری نبود؟»

«آخه فصل امتحاناس دایی. برای همین سرم خیلی شلوغه. راستی دایی من می تونم با مامان تماس بگیرم؟»

«آره. ولی قراره تا آخر هفته مرخص بشه. وقتی بیاد خونه راخت تر می تونی از حالش باخبر بشی.»

«پس اگه شما رفتید ملاقاتش چندتا شاخه ی گل میخک از طرف من براش ببرید.»

«گل میخک؟»

«آره دایی جون، مامان خودش می دونه که من و اون هر دو میخک دوست داریم. البته قرمز باشه، پنج شاخه هم باشه.»

«حتماً عزیزم. حتماً.»

مروارید خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. او، پس از تلفن زدن، آن قدر در فکر مادرش غرق بود که فرصت پرداختن به زری و فرهاد را نداشت. شب و روز به سرعت می گذشت و مروارید فرصت حتی استراحتی کوچک هم نداشت. او از سویی خسته بود و نمی توانست از فکر مادرش بیرون بیاید. پیش خودش فکر می کرد، این چه دنیایی است. یک مادر در بیمارستان است، یکی عروسی دارد. و می گفت: «خدا رو شکر. خدایا مادرم رو خوب کن.» مشغول دعا کردن بود که فریبا او را صدا زد: «مروارید کجایی خوابت برده؟ بیا میز و صندلی ها رو بچین. امروز هم نمی خواهی کمک کنی؟ نه میوه ها آماده س، نه اتاق عقد مرتبه. زودباش.»

مروارید گفت چشم و به اتاق عقد رفت که آنجا را مرتب کند. آنجا خیلی سعی کرد که به خودش مسلط باشد. اول از همه چشمش افتاد به جای نشستن عروس و داماد. نگاهی به سفره عقد انداخت. پیش خودش فکر کرد، امکان داشت این اتاق، اتاق عقد او باشد. می توانست به جای زری، خودش در کنار فرهاد بنشیند. اما خدا این طور خواسته بود. بغض راه گلویش را گرفت. خواست گریه کند که خوشبختانه یکی از همسایه ها رسید و پرسید: «مروارید جان کمک نمی خواهی؟»

«منونم خانوم. چرا.»

آن خانم مهربان که از همه جا بی خبر بود گفت: «دختر نازم، انشاء... عروسی خودت.»

مروارید تشکر کرد و گفت: «من می رم میوه ها رو بشورم. شما لطفاً شیرینی ها رو توی ظرف بچینید.»

مروارید میوه ها را شست و مقداری میوه و شیرینی برای اتاق عقد برد. تزئینات آنجا را کمی به سلیقه خودش

درست کرد. رفت گل‌فروشی، چند تا سبد گل قشنگ گرفت و در کنار سفره گذاشت.

منظره ی اتاق عقد با گل هایی که مروارید گذاشته بود، چند برابر قشنگ تر شده بود. منقل اسفند و کندر را آورد و

آماده گذاشت. همه چیز از جمله شیرینی، میوه و شربت و دیگر خوردنی ها برای پذیرایی از مهمان ها آماده بود. او

به خانم همسایه گفت: «من برای چند دقیقه می رم حموم و زود می آم.»

خانم گفت: «برو دخترم آماده شو که همین حالا مهمونا می رسن.»

مروارید رفت حمام و ده دقیقه ای بیشتر طول نکشید که بیرون آمد. بعد موهایش را با ششوار خشک و بالای سرش

جمع کرد. صورتش گل انداخته بود. رنگ صورتی خوشرنگ پوستش بدون آرایش هم چشم بیننده ای را خیره می

کرد. لباس آبی قشنگی که مادرش برای او فرستاده بود، یک پیراهن آستین پفی بسیار قشنگ برازنده ی تنش بود

که به تن کرد. کمرش را با یک کمر بند ساتن به رنگ آبی بست و کفش هایی هم رنگ لباسش که مادرش فرستاده

بود پوشید. او در عرض نیم ساعت آماده شد، آماده پذیرایی از مهمانان.

مروارید لیوان های شربت را آماده می کرد که فریبا با عجله وارد شد و سراغ او را گرفت: «کجاست این مروارید؟»

مروارید گفت: «من اینجا. دارم لیوان های شربت رو آماده می کنم.»

فریبا گفت: «زود باش! عروس و دوما اومدن! سینی اسفند کو؟»

مروارید که عجله داشت فوری خودش را به فریبا برساند، لیوان از دستش افتاد و شکست. صدای شکستن لیوان

فریبا را عصبانی کرد و گفت: «دختر حواست کجاست؟ چقدر دیت و پا چلفتی هستی.» و دوباره گفت: «خب عیبی

نداره، اینها چشم و نظره.»

مروارید خودش را به فریبا رساند و منقل پر از اسفند و کند که عطر آن فضای خانه را پر کرده بود در دست داشت.

پرسید: «چه کارش کنم؟»

«هیچی همین جا نگهش دار، همین حالا.»

مروارید سینی اسفند به دست ایستاده بود که مهمانان یکی یکی وارد شدند. از جمله مادر و خاله ی فرهاد. آنان تا

چشمشان به مروارید افتاد، چند ثانیه به او نگاه کردند و بعد با تعجب از کنارش رد شدند. مروارید گفت: «سلام خانم

فریمانی. سلام خاله خانوم. مبارک باشه.»

آنان نیز یک صدا گفتند: «سلام! سلامت باشی. ان شاء... عروسی شما.»

مروارید سینی اسفند را همان جا گذاشت و فوری برای مادر و خاله ی فرهاد شربت برد و خوشامد گفت. او مشغول

پذیرایی بود که فریبا صدایش زد و گفت: «دختر، دوباره حواست کجاست؟ مگه به تو نگفتم سینی رو رو دستت نگه

دار تا عروس و داماد بیان. گذاشتی رفتی به خودت ور بری لپ هاتو قرمز کنی؟»

مروارید متعجب نگاهی به فریبا کرد و حرفی نزد. خانم فریمانی و خواهرش وقتی این برخورد فریبا را دیدند، نگاهی

به هم کردند. ولی حرفی نزدند. مروارید هم چنان منتظر ایستاده بود که صدای آهنگ برخاست و عروسی و داماد

وارد شدند.

مروارید زیر لب دعا می خواند و می گفت: «خدایا تو می دونی که من دیگه شخصی به اسم فرهاد رو نمی شناسم. پس کمک کن که به خودم هم چنان مسلط باشم. خدایا بدی ها رو ببخش و اون ها رو خوشبخت کن.» او این کلمات را زیر لب زمزمه می کرد و متوجه نبود که خاله خانم در کنارش ایستاده است.

خاله فرهاد که تعجب کرده بود، پرسید: «چی می گی مروارید خانم؟»

«چیزی نگفتم. داشتم از خداوند می خواستم که اونا خوشبخت بشن. ان شاء...»

عروس و داماد نزدیک مروارید رسیدند. مروارید زری را بوسید و به فرهاد تبریک گفت. فرهاد نگاهی به او انداخت، زری مقداری اسفند برداشت و داخل آتش ریخت. در این لحظه دست های مروارید کمی لرزش داشت؛ اما خوشبختانه کسی متوجه نبود. آنان به اتاق عقد رفتند و مروارید مجبور بود شاهد تمام مراسم باشد. زری نشست روی صندلی و فرهاد در کنارش رو به روی سفره و آینه و شمعدان. آقا آمد و با داماد مقداری خوش و بش کرد. در این وقت فریبا خانم چشمش به گل های کنار سفره افتاد و فوری از مروارید پرسید: «مروارید، این گل ها رو کی آورده؟» دختر مواظب باش. مردم زحمت می کشن خرج می کنن. ما باید بدونیم و ازشون تشکر کنیم.» و باز نگاهی به سبدهای گل کرد و گفت: «کارت هم که نداره.»

مروارید حرفی نزد. باز فریبا پرسید: «با تو هستم؛ کی آورده که ازش تشکر کنیم؟»

مروارید گفت: «این ها رو من گذاشتم کنار سفره. از طرف خودم است.»

تمام چشم ها برگشت به طرف مروارید و فرهاد چند ثانیه ای به صورت او خیره شدند. فرهاد گفت: «ممنون مروارید خانم.»

«قابل شما رو نداره.»

فریبا دیگر حرفی نزد و مروارید از اتاق بیرون رفت. آقا مشغول خواندن صیغه ی عقد شد / ف یک بار و چند بار، مرتب می گفتند عروس رفته گل بچینه. مروارید از اتاق عقد کاملاً دور شده بود و سعی می کرد که هنگام جاری شدن عقد آنجا نباشد. او دیگر علاقه ای به فرهاد نداشت؛ اما پیش خودش خجالت می کشید. در حالی هم نمی دانست چرا.

مروارید لیوان های شربت را آماده کرده بود که پس را اجرای مراسم عقد برای مهمانان ببرد. مهمانان و پدر و فریبا خانم مشغول هدیه دادن به زری و فرهاد بودند. مروارید که دید چیزی ندارد که به آنان هدیه دهد، زنجیر باریکی را که دایی منصور برایش خریده بود از گردنش در آورد. به اتاقی که مراسم عقد اجرا می شد رفت و آن را به زری داد. زری که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید زنجیر را از مروارید گرفت و تشکر مختصر کرد. اما مادر فرهاد کاملاً متوجه رفتار زری شد. فرهاد هم این کار مروارید را دید و از او تشکر کرد. مراسم عقد و هدیه دادن که تمام شد، مهمانان نشستند به حرف زدن و لطیفه تعریف کردن. صدای خنده و شادی فضای اتاق را پر کرده بود. در همین موقع یکی از جوان ها شروع کرد به خواندن شعر: «گل به سر عروس یاالله / دامادو بیوس یاالله...»

شنیدن این ترانه ها برای مروارید شکنجه آور بود. به همین دلیل سعی می کرد بیشتر به مهمانان برسد تا اینکه نزدیک عروس و داماد باشد. مروارید پشت سرهم لیوان ها را از شربت پر می کرد. در سینی می گذاشت و دوره می گرداند. در پذیرایی چنان دقت و مهارتی به خرج داد که همه ی میهمانان متوجه شده بودند. او به تنهایی به همه می رسید و مجلس را اداره می کرد. همه از همدیگر می پرسیدند این دختر خانم زیبا کیست. در آنجا بود که بیشتر اقوام فریبا خانم مروارید را دیدند و یکی یکی سؤال می کردند دختر آقای مهندس ناصر هستن و همه هم او را تحسین

می کردند و به جای آن که به زری تبریک بگویند، به آقای مهندس تبریک می گفتند که چنین دختر زیبا و محبوبی دارد.

پدر مروارید به خود می بالید و فریبا حسودیش می شد. به طوری که به یکی از مهمانان گفت: «بله دیگه، مروارید در کنار زری جون بزرگ شده و من تربیتش کردم. معلم اون من بودم و اونو به کلاس های متعدد فرستادم که این طوری بار بیادم.»

این بار نیز مادر فرهاد متوجه زبان بازی های فریبا خانم شد. او خواست حرفی بزند که خاله خانم مانع شد. مروارید، بی خبر از گفته های فریبا خانم، پروانه وار می پرخید و به مهمان ها می رسید. انگار که آن روز انرژی بیشتری داشت. با وجود این دلش پر از غم بود: غم بیماری مادر، غم به هم خوردن ازدواجش و غم این که چگونه به مادرش بگوید ازدواجش به هم خورده. اما همه را به خدا سپرده بود و از خدا کمک می خواست که کسی متوجه اندوه و دردش نشود. این طور هم شد. به طوری که همه ی حرف ها در باره مروارید بود و در آن مجلس همه ی میهمانان به او توجه داشتند و از او تعریف می کردند.

در میان مهمانان خانم و آقای مسن و متشخصی بودند که در آلمان زندگی می کردند و در آنجا به تجارت فرش اشتغال داشتند. آنان که از دوستان قدیمی و خوب آقای مهندس، پدر مروارید به شمار می آمدند، برای یکی دوماه به ایران آمده بودند. آن دونفر وقتی مروارید را دیدند باور نمی کردند او همان مروارید کوچولویی است که بیشتر دیده بودند. حالا دختری می دیدند شیک پوش و بسیار زیبا، متین و موقر که با سلیقه خاصی از مهمانان پذیرایی می کرد. مروارید، با لبخند شیرینش، توجه بیشتر مهمانان را جلب کرده بود؛ اما هیچ کس از دل پردردش خبر نداشت. البته خودش از این موضوع خوشحال بود. گویا او نمی توانست فراموش کند که مادرش در بیمارستان بستری و نگران دخترش است. مادری که با جسمی بیمار در انتظار شنیدن خبر عروسی مروارید و فرهاد را داشت. مروارید فکر می کرد جواب مادر را چه بدهد. نمی خواست مادرش بفهمد که باعث به هم خوردن ازدواجشان فریبا و زری بودند و در اینجا هم توانستند ضربه خودشان را بزنند. او تصمیم گرفته بود اگر روزی مادرش موضوع را فهمید، بگوید من خودم از فرهاد بدم آمد. در حقیقت هم وقتی که خانواده فرهاد را دید و دید که چه سطح فکر پائینی دارند و چقدر بی تربیت هستند به هم خوردن این ازدواج را به فال نیک گرفت. مروارید موقع عروسی دید که فرهاد برای عروسی کوچکترین خرجی نکرد و زحمت و خرج عروسی را بر دوش پدرش انداخته بود. او هنوز نه خانه ای گرفته و نه خریدی کرده بود. پس چرا به این زودی زری را عقد کرد؟ مگر نه این که فرهاد می گفت وضع مالی خوبی دارد؟ پس چرا می خواهد فعلاً در اینجا زندگی کند؟ از کارها و برخوردهای خانواده ی فرهاد در تعجب بود و مرتب برایش سؤال پیش می آمد. آخرش گفت اصلاً به من چه، ان شاء... خوشبخت بشوند. البته مادر فرهاد سعی می کرد با زرنگی خاصی که داشت خودش را در هر مبحثی قاطی کند و آنجا بود که مروارید متوجه شد زری بیشتر به آنها می آمد و تقریباً رفتار و کردار آنها خیلی به هم شبیه بود.

مروارید هم چنان مشغول پذیرایی و جمع و جور کردن بشقاب های میوه بود که به سر میز دوستان پدرش رسید. آن خانم موقر و مسن گفت: «خسته نباشی دختر قشنگم.»

مروارید جواب داد: «سلامت باشید، خانم.»

«می خوام کمک کنم عزیزم؟»

مروارید گفت: «از شما ممنونم.»

آن خانم و آقا که مروارید هنوز اسم آنان را نمی دانست، شیفته گفتار و رفتار او شده بودند و مرتب می خواستند به او نزدیک بشوند و به هربهانه ای با او حرف بزنند و خود مروارید هم متوجه موضوع شده بود. آفتاب کم کم غروب می کرد و شب می شد و وقت چیدن میز شام بود. مروارید روی میزها را جمع و جور کرد، شمعدان و گلدان های پرگل و قشنگ را آورد و دوطرف میز شام گذاشت. شام را آوردند و مروارید به طرز خیلی قشنگ و با سلیقه غذاها را چید و عروس و داماد را سرمیز شام دعوت کرد. بعد مهمانان دعوت به شام شدند. شام با شادی و موسیقی ملایم صرف شد و معلوم بود به تمام شرکت کنندگان در عروسی خوش گذشته. موقع خداحافظی همگی از پذیرایی مروارید تشکر می کردند و خانم و آقای «انصاری» که مروارید تازه اسم آنان را فهمیده بود، به آقای مهندس تبریک گفتند که چنین دختر خانمی مثل مروارید دارد و بعد اجازه خواستند که یک بار دیگر مزاحم ایشان شوند و راجع به ازدواج مروارید با خواهر زاده ی آقای انصاری گفت و گو کنند. آقای مهندس ناصر گفت: «منزل خودتونه قدمتون روی چشم.»

فریبا که نمی دانست که زن و مرد که هستند و بدش نمی آمد حالا که دخترش را شوهر داده، مروارید را هم شوهر بدهد و از شرش راحت شود، به مهندس گفت: «خوب قرار بذار که زودتر بیان.»

مهندس گفت: «باید از مروارید سؤال کنم حالا وقت این حرف هاست.»

مهمانان همگی رفتند، حتی مادر و خانواده ی فرهاد. ولی انگار که آقای داماد قصد رفتن نداشت. مروارید تقریباً بدون کمک، همه جا را جمع و جور کرد و خیلی از شب گذشته بود که به فریبا گفت: «کاری ندارید؟ من خسته ام می خوام برم بخوابم.»

و فریبا مثل اینکه از خدا خواسته بود که مروارید زودتر به اتاقش برود، گفت: «نه، نه، تو برو تو اتاق بخواب که صبح زود باید بلند شیم.»

مروارید شب به خیر گفت و رفت به اتاقش. او آن قدر خسته بود که زود خوابش برد. صبح زود که برای نماز بلند شد، دید چراغ آشپزخانه روشن و فریبا خانم در آشپزخانه است. عطر و بوی غذای خوبی به مشامش خورد که نمی دانست از کجاست. اصلاً تصور نمی کرد فریبا خانم مشغول صبحانه درست کردن باشد. نمازش که تمام شد به آشپزخانه رفت و صبح به خیر گفت پرسید: «چطور صبح به این زودی بلند شدید، اتفاقی افتاده؟»

فریبا گفت: «مگه نمی دونی فرهاد اینجاست؟ باید چیزی درست کنم بخورند.»

مروارید تعجب کرد و گفت: «بله می دونم. باید صبحونه رو حاضر کرد.»

فریبا گفت: «نخیر خانم باید کاجی پخت.»

مروارید بی اختیار گفت: «کاجی که مال زائوهاست.»

فریباعصابانی شد و گفت: «چقدر فضولی دختر. اصلاً برو به کارهات برس و بشقاب ها رو بچین رو میز. نون در آر بذار تو فر. دختر که نباید این قدر پررو باشه و سؤال و جواب کنه.»

مروارید ساکت و فقط به کارش مشغول شد. آن روز فرهاد خان تا نزدیکی ظهر خواب بود. عروس خانم هم یک ساعت پیش از او از اتاق بیرون آمد. فریبابخانم قربون صدقه اش می رفت. او هم مثل بچه های عقب افتاده کاجی می خورد.

آن روز مروارید به مدرسه نرفت و مشغول جارو و جمع و جور کردن خانه و انجام دادن کارهایی بود که داشت. یک هفته بیشتر به امتحان نمانده بود. کارهای منزل او خیلی کم بود، یکی هم به آنها اضافه شد. او مثل آدم آهنی کار می

کرد و راه می رفت و آخر شب که همه شب نشینی و بگو بخند داشتند و یا می خوابیدند، او تازه کتاب را برمی داشت و تا ساعت دو یا سه صبح درس می خواند. در تمام مدت نگاه های فرهاد او را آزار می داد. تا این که فریبا هم متوجه شد، ولی به رویش نیاورد. فریبا مرتب به فرهاد می گفت: «فرهاد جان، بهتره جایی رو اجاره کنی، شما که وضع مالی تون بد نیست. شنیده ام آپارتمانی دارید که دادین اجاره. بگین زودتر خالی کنن. خب بالاخره ما هم دوست و آشنا داریم که می خوان بیان خونه تون. گذشته از اینها، جهیزیه ی زری این جا روی هم گذاشته شده و خراب می شه.»

فرهاد حرفی نمی زد، ولی فریبا ادامه داد: «تازه از ماشین فروشی هم که در ماه کلی درآمد دارید. اگر یک چهارم اونو برای اجاره بدین باز هم به شما فشار نمی آد.»  
فرهاد هم چنان ساکت بود و حرفی نمی زد.

روزها می گذشت و مروارید هم چنان نگاه های سنگین فرهاد را می دید و ناراحت و خسته بود و گاهی افسرده و غمگین می شد.

امتحانات مروارید به پایان رسیده و زحمات شبانه روزی او برای امتحان دیپلم و کنکور ثمر داده بود. او یک شب نیمه های شب بیدار شد و فکر کرد بهترین زمان برای کتاب خواندن سات. چون در تمام روز هیچ فرصت نداشت. کار منزل به او مهلت نمی داد که لای کتاب زمان را باز کند. او مشغول ورق زدن کتابی بود که از اتاق زری صدای جر و بحث شنید. نگران شد. صدای زری بود که می گفت: «فرهاد، من دیگه دارم به تو و حرفات شک می کنم. پس ماشین هات کو؟ در عرض دوماه تو هربار با یک ماشین می آی و میری، اما وقتی لازمه من دکتر برم تو ماشین نداری. از خالی شدن آپارتمان هم خبری نشد. من هم نمی خوام اینجا بمونم، مخصوصاً که این دختره ی موش مرده این جاست. اصلاً از اون بدم میاد، اون بدجنس و مرموزه.»

و فرهاد گفت: «درباره ی اون این طوری حرف نزن. اون یک فرشته معصومه که تو و مادرت بدنامش کردید.»  
«به به، فرهادخان، نکنه دل تو رو هم برده؟ راست بگو چرا ازش طرفداری می کنی! باید بدونی که اون هم لنگه ی مادرشه که او آلمان داره برای خودش ول می گرده و خوش می گذرونه و خبری از دخترش نمی گیره. اصلاً حرف ما سر خونه بود و ماشین. چرا یکهو حرف مروارید اومد وسط و تعریف و توصیف اون؟»  
«من از کسی تعریف نمی کنم. من حقیقت رو می گم و بازم می گم اون فرشته س.»  
«خوب حالا به تو چه مربوطه؟ تکلیف خونه چی می شه؟ من می خوام از اینجا برم.»

مروارید با شنیدن این گفت و شنود ها خیلی غمگین شد، به طوری که کتاب را بست و به فکر فرو رفت. دلش به حال زری و سطح فکرش سوخت. البته سال ها بود که زری را می شناخت و از گذشته او کاملاً اطلاع داشت که چندین دوست پسر را کنار گذاشته بود. همیشه پیش خودش می گفت خدا عاقبت این دختر رو به خیر کند که با ازدواج با فرهاد هم عاقبت به خیر نشد. ووقتی به مشکلات خودش و بیماری مادرش فکر می کرد، همیشه می گفت خدایا صلاح تو همین بود.

دیگر وقت نماز سبوح شده بود. بلند شد، وضو گرفت و نماز خواند. بعد سماور را روشن کرد و میز صبحانه را مثل هر روز چید. او پی در پی به ساعت نگاه می کرد که زودتر وقت بگذرد، ساعت نه صبح شود و او به روزنامه فروشی نزدیک منزلشان برود.



آن روز صبح مروارید حالت عجیبی داشت. خودش حدس می زد قبول می شود. اما جرئت نمی کرد به کسی بگوید. اول فریبا و پدر آمدند سرمیز. بعد زری و فرهاد. وظیفه ی هر روز مروارید این بود که چای آماده را در فنجان بریزد و جلو آنها بگذارد. زری و فرهاد که آمدند، زری برای مروارید قیافه ای گرفته بود که انگار طلبکار است. فرهاد سلام داد و صبح به خیر گفت. زری گفت: «چه خبرت بود امروز تو آشپزخونه این همه سرو صدا می کردی؟» مروارید گفت: «دیشب نخوابیدم.»

زری به فرهاد رو گرد و گفت: «دیدی گفتم.»

فرهاد فقط نگاهی تأسف بار به زری کرد و گفت: «دیگه بسه اول صبحی.»

مروارید پرسید: مگه چی شده زری؟ مشکلی پیش اومده؟

زری گفت: «باید از شما پرسید چرا نخوابیدی.»

«من، من برای این که امروز نتیجه ی کنکور رو می دن و من نگرانم.»

فرهاد باز نگاه سرزنش باری به زری کرد و زری مات به مروارید نگاه کرد و ساکت شد و فرهاد گفت: «برات متأسفم زری.»

پدر که متوجه گفت و شنود آنها شد، یکهو به میان حرفشان پرید و گفت: «مروارید دیشب خواب قشنگی برات دیدم. حتماً قبول می شی، خواب دیدم مادرت داره برای قبولیت آجیل مشکل گشا خیرات می کنه.»

فریبا با صدای بلند خنده ای تمسخر آمیز کرد و گفت: «آره، اون هم تو آلمان!»

و بازری در یک زمان خندیدند.

پدر ساکت شد و فرهاد میز صبحانه را ترک کرد و به اتاقش رفت.

مروارید مرتب به ساعت نگاه می کرد و دقیقه ها را می شمرد که زودتر وقت بگذرد و یک ربع به نه مانده بود که مروارید به پدرش گفت: «من می رم روزنامه بگیرم.»

پدر حرفی نزد، مروارید لباس پوشید و از در بیرون رفت. در خیابان قلبش به قدری تند می زد که تصور می کرد هر لحظه ممکن است از شدت هیجان بایستد. او قدم های تند، خود را به دکه روزنامه فروشی رساند. انگار همه ی بچه های دبیرستان در آنجا جمع شده بودند. عده ای روی زمین نشسته بودند و چند نفری اسم ها می خواندند.

مروارید چند ثانیه ایستاد. انگار که پاهایش توان حرکت نداشتند. بعد قدم هایش را تند کرد. وقتی به دکه رسید روزنامه خرید. دست هایش می لرزید. روزنامه را باز کرد و همان جا در گوشه ای نشست.

چند نفر از بچه ها که خریدن روزنامه برایشان مشکل بود و یا امیدی به قبولی خود داشتند از مروارید خواهش کردند اجازه دهد آنان هم از روزنامه ی او استفاده کنند. مروارید به آنان گفت: «بفرمایید با هم می بینیم.» و باهم شروع به خواندن اسم ها کردند.

درست بعد از چند ثانیه، مروارید که از شوق نمی توانست بلند حرف بزند گفت: «بچه اسم من! بچه اسم من!»

بچه هایی که دور و بر او بودند. با صدای بلند گفتند: «کو؟ چه رشته ای قبول شدی؟ و دیگر خودشان را فراموش کردند. مروارید در آن لحظه گفت: «اینهاش، اینهاش رشته ای که خیلی دوست داشتم قبول شدم.» و اشک از چشم هایش سرزیر شد و بی اختیار گفت: «مادرجان، کاش که حالا پیشم بودی!»

و بچه ها که متوجه این حرف مروارید شدند، فهمیدند او، در این لحظه ی شاد غمی بزرگ در دل دارد. با وجودیکه او رانمی شناختند، سعی کردند به او نزدیک شوند. دو نفر از آنان پرسیدند: «راستی اسمت چیه؟ باید شیرینی بدهی.» مروارید اسمش را گفت و نشانی خانه اش را به یکی از آنان داد. وقتی مروارید خداحافظی کرد و رفت یکی از بچه ها که خودش قبول نشده بود، به دوستش گفت: «هیچ وقت هیچ شادی ای کامل نیست. اینم که قبول شده، کمبود دیگه ای داره که اون هم مادرشه.»

مروارید راهی خانه شد. اما این بار عجله ای نداشت و خیلی آرام قدم برمی داشت. و حتی از حد معمول همیشگی خود نیز آهسته تر راه می رفت. شاید به این دلیل که در منزل کسی نبود که انتظارش را بکشد و به خاطر قبولی او خوشحال شود. همیچنان که می رفت، نور امیدی به دلش تابید و با خود گفت: «چرا مادرم، مادرم خوشحال می شه. اون منتظره.» و با این امید قدم هایش را تند کرد و محکم و استوار پیش رفت.

او با کلیدی که داشت، در خانه راباز کرد. فرهاد که در بالکن بود، اولین نفری بود که با مروارید حرف زد و گفت: «معلومه قبول شدی!»

مروارید گفت: «بله.»

فرهاد گفت: «می دونستم. بهت تبریک می گم.»

بعد مروارید پدرش را در حال دید. با خنده جلو رفت و هیجان زده گفت: «قبول شدم پدر.»

پدر سر مروارید را بوسید و گفت: «تبریک می گم. من که مادرت رو خواب دیدم.»

فربیا کمی دورتر از پدر ایستاده بود و فقط نگاه می کرد. او حرفی نزد. زری داخل هال آمد و گفت: «خب، حالا چه رشته ای قبول شدی؟ بعدش چکاره می شی؟ آخر از همه که درست تمام شد باید دنبال یک شوهری بگردی که سرش به تنش بیارزه و بتونی پیش سرو همسر نشونش بدی. تازه، اگر اون تو رو پسندید، بدون که دختر باارزشی هستی. گذشته از اینها، گمون نمی کنم رشته ی خوبی هم قبول شده باشی.»

مروارید گفت: «من این رشته رو دوست دارم. دانشگاه برای من همه چیزه و شاید هم همه کس. خدا رو خیلی شکر می کنم.» سپس رو به پدر کرد و گفت: «می تونم یک تلفن به مادر بزنم؟»

پدر گفت: «البته عزیزم! زودتر زنگ بزن، حتماً مادرت منتظره.»

مروارید شماره را گرفت. دایی منصور گوشی را برداشت. مروارید آن قدر هیجان زده بود که بدون حال و احوال

پرسی گفت: «دایی جون من دانشگاه قبول شدم!»

دایی منصور چند ثانیه ای سکوت کرد و گفت: «مروارید عزیزم، چی می گی؟ می دونستم تو دختر بالیافتی هستی. می دونستم قبول می شی. بهت تبریک می گم. بهت افتخار می کنم.» و بی درنگ گوشی را به مینا داد.

مینا که صدایش از خوشحالی می لرزید، گفت: «تازه از بیمارستان اومدم، مروارید تو بزرگترین مژده رو به من دادی عزیزم. ازت ممنونم، تو باعث افتخار منی مادر. من به خودم می بالم که دختری مثل تو دارم. مروارید تو اینجا نیستی،

اما من امشب با دایی جشن می گیرم. او هم همین امروز برو امامزاده صالح . یک کیلو آجیل مشکل گشا بخر و ببر اونجا بده.»

مروارید یاد خواب پدرش افتاد و گفت: «مادر، بابا دیشب همین خواب رو دیده. اون دیده که شما دارین برای من آجیل مشکل گشا می دین.»

مینا مشتاقانه پرسید: «راست می گی مروارید؟ بابا خواب دیده؟ دیگه چی؟»

«همینو خواب دیده. خودش گفت. آره مادر.»

فریبا که شاهد گفت و شنود مروارید و مادرش بود، بلندگفت: «دختر، داری با تلفن راه دور صحبت می کنی؟»

حواست رو جمع کن پولش زیاد می شه.م

مروارید با مادرش خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و به پدرش گفت: «مادر سلام رسوند.»

ناصر گفت: «مروارید یک جایزه پیش من داری.»

فریبا به میان حرفشان پرید و گفت: «واه! مگه چه خبره؟ مگه بچه س که این طوری باهاش حرف می زنی؟» و پس از

لحظه ای مکث ادامه داد: «بالاخره وقتی شوهر نباشه باید درس خونند.» و از اتاق بیرون رفت.

هر حرف و هر جمله فریبا و زری مانند چاقو به قلب مروارید فرو می رفت. اما صدای مروارید در نمی آمد.

در تمام این مدت فرهاد شاهد گفت و شنود افراد خانواده ی همسرش بود. ولی حرفی نمی زد و به هیچ یک از این

مسائل اعتنایی نمی کرد. او مثل کسی که وظیفه داشته و یا مأمور باشد، خیلی بی خیال در کنار آنان زندگی می کرد و

وقتی در مورد خالی شدن آپارتمان یا اجاره کردن جایی دیگر با او صحبت می کردند، می گفت: «باشه، دیگه نزدیکه

که آپارتمان خالی بشه.»

یکی از روزها زری پیش دکتر رفت و تست حاملگی داد که به او گفتند حامله است . فریبا با شنیدن این خبر بی

اندازه شاد شد. او جشنی ترتیب داد و عده ای از دوستانش را به خوردن آش و چند ویارانه دعوت کرد که در آن

فصل مواد اولیه اش به سختی پیدا می شد. همگی چقدر شادی کردند و هدیه ها بود که برای زری می آوردند و همه

منتظر بودند که هدیه فرهاد را ببینند.

مروارید از دور شاهد بود که فرهاد ، مثل همیشه، خونسرد و بی اعتنا از کنار همه چیز می گذشت. مادر فرهاد هم که

میانه ی خوبی با عروسش نداشت و از هفته ی دوم کنار کشیده بود، حتی بک بار هم به دیدن زری نیامد.

با حاملگی زری، کار و زحمت مروارید چند برابر شد. باید خیلی رعایت حال زری می شد. ولی فرهاد به تنها چیزی

که اهمیت نمی داد، همین حاملگی زری بود. مروارید خوشحال بود که به زودی دانشگاهها باز می شد. او دیگر

دانشجو محسوب می شد و رشته ای را می خواند که رشته ی مورد علاقه ی خودش بود و سال ها آرزویش را داشت.

او از چند سال پیش به رشته ی ادبیات عشق می ورزید. رفتن به دانشگاه به او امید زیادی می داد و او را از غم و

غصه هایش کمی دور می کرد.

یکی از روهای نزدیک به زایمان زری، بار دیگر میان زری و فرهاد جروبحت در گرفت. فریبا خانم دخالت کرد و

گفت: «دخترم راست می گه فرهاد آقا. شما مدیته که قول می دی آپارتمان خالی می شه. می گی ماشین فروشی

داری و قراره که همین روزها یه ماشین بنز برای خودت بیارن، پس کو؟ چرا این مستأجر بلند نمی شه؟ می خوام

سیسمونی بچه رو بخرم. آخه باید یک کم عجله کنین. دیگه وقتی نمونده تا زایمان زری . شما هم که ماشاءالله صبح

می ری و شب می آی. اصلاً می دونین چیه، من دوست ندارم شما جایی زندگی کنین که یک موش مرده ی بدترکیب

اعصاب دخترم رو بلرزونه. این دختره خودش رو به موش مردگی زده، ولی اون هم لنگه ی مادر بی همه چیزشه که از دور خونه و زندگی منو کنترل می کنه. می بینی که چه زحمتی براش کشیدم؟ دانشگاهش هم فرستادم. یکی هم پیداش نمی شه که این ذلیل مرده رو بگیره و ببره. ماشالله زری هر روز یک خواستگار براش می اومد. یکیش خود شما اومدی خواستگاری مروارید، اما زری رو پسندیدی.»

مروارید از شنیدن ازن حرف ها عذاب می کشید و قلبش داشت از حرکت می ایستاد؛ اما حرفی نمی زد. فرهاد وقتی این حرف ها را شنید، دیگر تحمل خود را از دست داد و گفت: «فریبا خانم، آقای مهندس را صدا کنید. دلم می خواد بعد از هشت نه ماه حرف بزوم. حرف هایی که باخودم قرار گذاشته بودم تا زنده هستم به زبون نیارم.»

در این وقت ناصر به جمع آنان پیوست. مروارید مانند گنجشکی در گوشه ای کز کرده بود و می لرزید. او نمی دانست فرهاد چه می خواهد بگوید.

وقتی همه جمع شدند، فرهاد گفت: «فریبا خانم، آقای مهندس، دیگه کاسه صبرم لبریز شده. در مورد من هر فکری می کنید، بکنید. من مستحق بدترین مجازات ها هستم. اما شما هم از من بهتر نیستید. اگر من گناهکارم، شما از من گناهکارترین. اما من همه چیزو می گم که بار گناه کم بشه و کمی وجدانم آروم بگیره. امیدوارم شما هم از این خواب شیطونی بیدار بشین و این قدر این دختر رو اذیت نکنین. به خاطر حرف هایی که امروز فریبا خانم زد، کاسه ی صبرم لبریز شد و می خوام حرف هامو بزوم. امیدوارم بعداً با وجدانی بیدارتر قضاوت کنین.»

«در حدود یک سال پیش، من مروارید رو توی خیابون و نزدیک کلاسش دیدم و شیفته ی رفتار متین و موقرش شدم. خیلی سخت تونستم باهاش دوست بشم و با اون حرف بزوم. خودم رو صاحب مغازه و خونه معرفی کردم و گفتم پدرم مردی پولدار و متمول بود که به تازگی فوت کرده و مادرم صاحب پول و ثروت زیادیه. من عاشق و شیفته ی مروارید بودم. چند باری با اون حرف زدم و فهمیدم دختریه که از بچه ی شیرخورده هم معصوم تر و پاک تره. هرچه بیشتر متوجه این موضوع می شدم، وجدانم بیشتر ناراحت می شد و سعی می کردم ازش دور بشم، چون در برابرش گناهکار و دروغگو بودم. من با دخترهای زیادی دوست بودم. اما وقتی دیدم مروارید این قدر ساده و معصومه، از خدا ترسیدم. تصمیم گرفتم همه چیز رو به او بگم و بعد باهاش ازدواج کنم. به همین دلیل مادر و خاله م رو فرستادم خواستگاری.»

«حالا می خوام پپرسم فریبا خانم، زری خانم، روز خواستگاری اون لباس رو کی به تن مروارید کرده بود؟ من مطمئنم این سلیقه مروارید نبود که جلو مادر و خاله ی من اون لباس ها رو بپوشه.»

فریبا با عصبانیت جواب داد و گفت: «این سلیقه ی خود مروارید بود.»

زری که ساکت بود، به حرف آمد و گفت: «تازه، از این بدتر می پوشید.»

در همین موقع مروارید به حرف آمد و گفت: «فریبا خانم، زری خانم، حالا همه چیز گذشته و من خوشحالم که با فرهاد ازدواج نکردم. اما چون پدرم اینجاست، می خوام بگم زری قسم بخور که تو منو مجبور به پوشیدن اون لباس ها نکردی.»

زری کمی من کرد و قسم خورد. فریبا به مروارید گفت: «برو گمشو! برو گمشو، دختره ی بی شعور و سبکسر. تن بچه ی حامله ی منو نلرزون.»

ناصر که تا این لحظه ساکت بود، گفت: «ادامه بدید آقای فرهاد خان.»

« بله داشتم می گفتم. مادرم که از طرز لباس پوشیدن مروارید خوشش نیومده بود و ظاهر زر توجهش رو جلب کرده بود، با ازدواج من با مروارید مخالفت کرد و من ، برای اولی بار، می خواستم مرتکب گناه نشم و چون خودم رو لایق مروارید نمی دونستم، حرف مادرم رو قبول کردم و سعی کردم از مرواریدی که خیلی دوستش داشتم، از دختری که اونو معصوم و مقدس می دونست، دور بشم و این کار رو هم کردم. من لیاقت زری رو داشتم، اون هم لیاقت منو داشت. ما دوتا خوب ه هم می آیییم و هر دو به نتیجه ی اعمال خودمون رسیدیم. آقای مهندس، توی چندماهی که من در این خونه زندگی می کنم، خیلی خوب فهمیدم که مروارید همونیه که من تصور می کردم. خوشحالم که اون با ازدواج با من بدبخت نشد. من نمی خواستم قناری قشنگی رو در قفسی از میخ در اتاقم آویزون کنم که زیبایی رو به اتاقم آورده باشم.»

«فریبا خانم، شما که خیلی سعی کردین من از مروارید دور بشم، نتیجه اعمال خودتون به خودتو برگشت. حالا بذارید از خودم بگم. من فرهاد فریمانی هستم. شاگرد مغازه ای که حقوق بخور و نمیری می گیره. نه خونه دارم، نه آپارتمان، نه ماشینی داشتم و نه دارم و نه جایی رو می تونم اجاره کنم. متوجه شدید؟ و اما در مورد مادرم باید بگم که مادرم کارگر توی خونه هاست که زحمت کشیده و من بی غیرت رو بزرگ کرده. اما من دیگه مرد شدم. البته از زمانی که مروارید منو ول کرد، دیگه سعی کردم آدم بشم. عشق اون به من یاد داد که انسان باشم. اما شما خواستید زرنگی کنید و منو تور بزیند که موفق هم شدید. من این هستم. یه آدم آس و پاس. درسته که زن دارم و دارم بچه دارم می شم، اما احساسی بهشون ندارم. در حال حاضر ندارم. شاید خداوندی که کمک کرد مروارید رو بدبخت نکنم، باز هم کمکم کنه که احساسی به زن و بچه پیدا کنم. اگر دوست دارید، می مونم و گرنه می رم توی همون اتاقی که مادرم گوشه ی حیاط اربابش داره و با اون زنگی می کنم.»

فریبا وقتی حرف های فرهاد را شنید، نزدیک بود سکنه کند. او نمی دانست چه بگوید. باورش نمی شد فرهاد است که دارد این حرف ها را می زند. می خواست با دست های خودش او را خفه کند. با گریه و زاری بدترین حرف ها را به فرهاد زد و گفت: «می رم ازت شکایت می کنم. کلاه بردار بی آبرو. می رم آبروتو می برم.»

فرهاد گفت: «من که آبرویی ندارم که تو بخوای ببری.»

پدر که مرتب سعی می کرد فریبا را آرام کند، به او می گفت: «بیا و با تمام بدی هایی که فرهاد کرده سعی کن زندگی اونها دوام پیدا کنه. اون پدر نوه ی تو می شه. اینقدر آبروریزی نکن.»

فریبا که جیغ می کشید گفت: «اون باید بره بیرون. بره و گورشو گم کنه.»

در همین وقت حال فریبا بهم خورد. زری جیغ می کشید: «مادرمو کشتی. برو بی لیاقت.» و فرهاد از منزل بیرون رفت. زری با نفرت بیشتری به مروارید نگاه کرد، اما مروارید بی درنگ به سراغ تلفن رفت و به اورژانس زنگ زد. نیم ساعت بعد دکتر و آمبولانس آمد. پس از آمدن دکتر، فریبا به هوش آمد. دکتر فشارخون او را گرفت و پرسید: «این خانم از چیزی ناراحت شده؟»

زری با صدای بلند گفت: «بله، از دست داماد بی غیرتش.»

دکتر سرش را تکان داد و آمپولی به او زد و سرمی به دستش وصل کرد و گفت: «بعد از مصرف این داروها خوب میشه. چیز مهمی نیست.»

حال فریبا رو به بهبود گذاشته و فرهاد هم از آن خانه رفته بود. اما زری در خانه مادرش روزها را می گذراند. او که به روزهای زایمان نزدیک می شد، هر روز بیشتر از روز قبل احساس سنگینی می کرد و شب ها خیلی به سختی می خوابید و نفس تنگی شدید داشت. فرهاد هم دیگر سراغی از او نمیگرفت. حال او خوب نبود و بیشتر وقت ها گریه می کرد. اما سعی داشت ناراحتی و دوری از فرهاد را که بسیار عذابش می داد، از مروارید پنهان کند. زری تصور می کرد مروارید از این که چنین وضعیتی برای او پیش آمده، خوشحال است، در صورتی که مروارید خیلی غصه زری را می خورد و از فرهاد متنفر شده بود که در چنین موقعیتی زن حامله اش را تنها گذاشته بود. او سعی داشت اگر کاری از دستش بر می آید برای زری انجام بدهد.

مروارید بیشتر شب ها در اتاق زری می خوابید که او تنها نباشد و مشکلی برایش پیش نیاید. فریبا از گذشته از مروارید متنفر شده بود. اما چون برای زری یک پا کمک بود و می دانست موقع زایمان و بعد از آن احتیاج شدیدی به مروارید دارد، سعی می کرد خیلی به رویش نیاورد.

زری روزهای آخر حاملگی را می گذراند. در یکی از همین شبها دردی شدید کمر و دل زری را گرفت که مسلم بود درد زایمان است. مروارید که در اتاق زری خوابیده بود و متوجه حالت غیرطبیعی او شد، بی درنگ برخاست و رفت نزدیک تلفن. خیلی آرام و بدون آن که کسی متوجه شود، شماره تلفن منزل مادر فرهاد را گرفت. ساعت، درست یک و نیم بامداد بود. مادر فرهاد گوشی را برداشت و پرسید: «کی هستی؟»

مروارید خودش را معرفی کرد و گفت: «وضع زری خوب نیست. اگر فرهاد خان هستند فوری خودشون رو برسونن.»  
مادر فرهاد پرخاش کنان گفت: «فرهاد نیست. رفته منزل پسر خاله ش»

مروارید با التماس گفت: «بهبش اطلاع بدین.»

مادر فرهاد گفت: «دختر، بازم خرت کردن؟ دیگه می خوای این مادر و دختر چه کارت کنن؟»

مروارید گفت: «مادر، حالا وقت این حرف ها نیست. لطفاً اونو پیدا کنین و بفرستین منزل ما یا بیمارستان.»

مادرش گفت: «اگر پیداش کردم. چشم.»

وقتی مروارید به اتاق برگشت، زری پرسید: «با کی حرف می زدی؟ او هنوز هم به مروارید مشکوک بود.»

مروارید گفت: «با بیمارستان. سوال کردم دکتر هست یا نه.»

درد زری شدیدتر شده بود. مروارید فوری فریبا خانم را بیدار کرد و خیلی زود زری را به بیمارستان رساندند. هیچ

خبری از فرهاد نشد. ساعت 8 صبح زری بسری به دنیا آورد. اولین بار که مروارید و فریبا او را دیدند با هم یک

صدا گفتند چقدر شبیه فرهاد است. یک پسر خوشگل و خیلی تنبل. به ظاهر هم بچه و هم مادر سلامت بودند.

مروارید خدا را شکر می کرد و فریبا خوشحال بود و مرتب می رفت پای تلفن عمومی، اما چیزی به مروارید نمی

گفت. مروارید متوجه شده بود که فریبا دنبال فرهاد می گردد ولی موفق نمی شود او را پیدا کند.

زری را از اتاق عمل به اتاق خودش بردند و بچه تپل و خوشگلش را هم در کنارش خواباندند. زری احساس آرامش

می کرد و بچه را به سینه اش می فشرد. از چهره اش مشخص بود که غمگین است اما چیزی به رویش نمی آورد.

نزدیکی های ظهر بود که پدر آمد به بیمارستان و یک دسته گل قشنگ و یک جعبه شیرینی آورد. او بچه را که دید

خوشحال شد و گفت: «چه بچه ناز و قشنگی! بهش می آد که اسمش رو بگذارین یوسف.»

زری و فریبا از این اسم خیلی خوششان آمد. مروارید هم که دیگر عاشق این بچه شده بود، دلسوزانه در بیمارستان

از او مراقبت می کرد. زری چند روزی در بیمارستان بستری شد.

از فرهاد هیچ خبری نشد. یک روز بعد از ظهر خاله فرهاد به عیادت فریبا به او گفت: «دیدید که خواهرزاده تون چه بلایی سرما آورد خانم؟ نفرینم دنبالشه... الهی خیر نیینه.»

خاله خانم گفت: «خانم نفرین نکنید، هر چی باشه اون پدر نوه شماست.»

فریبا گفت: «اون ننگ خونواده ماست. ننگه که فرهاد شاگرد مغازه رو بگم پدر نوه منه.»

خاله خانم گفت: «حالا وقت این حرف ها نیست که شما می زنین خانم جون. یادتونه به من گفتید فرهاد باعث افتخار ماست چی شد؟ فرهاد همون فرهاده. حالا که پدر نوه شماست باید بیشتر عزیز باشه. شما که نمی تونین منکر این قضیه بشین.»

فریبا که آه می کشید و نفرین می کرد و دل خونی از فرهاد و خانواده اش داشت گفت: «شماها همه دست به یکی

کردید که دختر منو بدبخت کنین. حتی شما که خاله فرهاد هستین. خدا شما رو نبخشه.»

خاله خانم که از این حرف عصبانی شده بود، بلند شد که برود. او دم در که رسید گفت: «فریبا خانم، چوب خدا صدا نداره.»

فریبا دیگر حرفی نداشت. از عصبانیت روی صندلی نشست و سکوت کرد. امروز زری مرخص می شد. حساب

بیمارستان را فریبا خانم داد. مروارید بچه را بغل کرد و فریبا اسباب های زری را برداشت و به منزل رفتند.

مروارید در منزل مسئول شیر دادن بچه و عوض کردن کهنه او شده بود. و به این کارها هم خوب وارد بود. یوسف

هم در بغل مروارید آرام می شد و عمیقاً می خوابید.

یوسف روز به روز بزرگتر و دوست داشتنی تر می شد. خبری از فرهاد نبود و تلاش فریبا برای پیدا کردن او نتیجه

نداد. فامیل یا دوستانی که به دیدن زری می آمدند و سراغ فرهاد را می گرفتند. فریبا می گفت برای چند روزی به

ترکیه رفته تا برای آمریکا ویزا بگیرد.

مروارید روزها را با سختی به دانشگاه می رفت و وقتی بر میگشت مادر دوم یوسف بود. از یک طرف درس های

سنگین از طرفی بچه داری. مخصوصاً شب ها که یوسف نمی خوابید و بیشتر وقت ها بغل مروارید بود. او بود که

بیدار می نشست تا بچه آرام بگیرد. مروارید طوری به یوسف وابسته شده بود که بیشتر از زری و فریبا به بچه می

رسید و دلسوزی می کرد. یکی از روزهایی که یوسف خواب بود و فریبا و زری منزل نبودند، مروارید که لباس

یوسف را شسته بود برد که روی بالکن پهن کند. دراتاق طوری محکم به هم خورد که مروارید از صدای آن متوحش

شد و به طرف بچه دوید. او با کمال تعجب دید که یوسف از آن صدا کوچکترین تکانی نخورد. انگار که اصلاً صدایی

نبوده است. او که حیرت کرده بود، لحظه ای به فکر فرو رفت، سپس به یوسف نزدیک شد و دید که بچه بیدار

نشده است و خیلی آرام نفس می کشد.

آن روز گذشت و مروارید تقریباً آن موضوع را فراموش کرد. تا این که مدت ها بعد که با یوسف مشغول بازی بود با

اسباب بازهای صدادار او بازی می کرد، متوجه شد که یوسف از شنیدن صدای اسباب بازی ها هیچ واکنشی نشان

نمی دهد. او دوباره به یاد آن صدای شدید در افتاد نگران شد و وحشت کرد اما حتی جرئت آن را نداشت که فکر

کند امکان دارد یوسف مشکلی داشته باشد. سعی می کرد این موضوع را فراموش کند. گاهی فکر می کرد او هم

دچار توهم شده است. بی اندازه وسواس یوسف را داشت و از خدا می خواست که آنچه را گمان می کند، درست

نباشد. او از این موضوع حرفی به زری و فریبا نزد. اما مرتب سعی می کرد که از هر راهی که به نظرش می رسید

یوسف را با صدا و با دست زدن محکم امتحان کند ولی یوسف هیچ وقت واکنشی نشان نمی داد. یکی از شبهه هایی که

یوسف خیلی گریه و بی قراری می کرد و حتی شیر نمی خورد، مروارید متوجه شد که بچه تب شدیدی دارد. از شدت تب لبهایش خشک شده بود. مروارید زری را صدا زد که به کمک او بیاید. دید زری بی اعتنا در گوشه ای نشسته است و در قبال ناراحتی بچه اش واکنشی نشان نمی دهد. مروارید دید وقتی که بچه گریه می کند، زری گوشه‌هایش را می گیرد و از اتاق بیرون می رود، بیشتر وحشت زده شد و فهمید که زری افسردگی پیدا کرده است. او از فریبا کمک خواست ولی او هم به زری بد و بیراه می گفت: «این دختره ی تنبل بی عرضه نمی تونه از بچه ش مراقبت کنه. حالا باید من بلند شم و سردرد بگیرم. مروارید گفت: «فریبا خانم، زری هم احتیاج به مراقبت داره. اون نمی تونه، فریبا حرفش را قطع کرد: «سه دیگه، نمی خواد تو دایه ی دلسوزتر از مادر باشی.»

سرانجام صبح شد. مروارید آن روز صبح کلاس نداشت. فریبا و مروارید یوسف را به بیمارستان کودکان بردند. حال یوسف خیلی بد و تب او بالای چهل درجه بود. وقتی دکتر او را معاینه کرد دستور داد پرستار مقداری آب سرد بیاورد و تب بچه را با آب سرد کمی پایین آورد و سرمی به او وصل کرد. حالا بچه پس از 24 ساعت بهتر شد. در تمام آن مدت مروارید از بچه پرستاری می کرد. در آنجا بود که مروارید به یاد آورد یوسف در برابر هیچ صدایی واکنش نشان نمی دهد. دل را به دریا زد و با خود گفت: «بالاخره باید به دکتر بگم و از شر این فکر لعنتی راحت بشم.»

در ساعتی که دکتر برای مرخص کردن یوسف به اتاق بستری شدن او آمده و فریبا هم در آنجا بود، مروارید به دکتر نزدیک شد و موضوع گوش یوسف را خیلی آهسته به طوری که فریبا متوجه نشود، به او گفت. فریبا گمان می کرد که مروارید راجع به تب کردن یوسف حرف می زند. دکتر که خوب متوجه گفته های مروارید شد، بار دیگر گوش های یوسف را معاینه کرد. دکتر، بعد از معاینه ی دقیق یوسف، کمی مکث کرد و بعد به مروارید گفت: «تصور می کنم حدس شما درست باشد، اما برای این که مطمئن بشیم، آدرسی می دم که برین کلینیک ناشنوایی. اونجا معاینات دقیق تر است و شما رو راهنمایی می کنند که در مورد یوسف کوچولو چه کارهایی انجام بدین.»

فریبا خانم به وسط حرف دکتر پرید و گفت: «چی فرمودین آقای دکتر، کلینیک ناشنوایی برای چی؟»

دکتر خیلی آرام و شمرده برای فریبا توضیح داد. زن بیچاره همان جا بر روی صندلی نشست و مروارید شروع کرد به دلداری دادن او گفت: «حالا علم پزشکی پیشرفت کرده است و شما نباید نگران باشید.»

فریبا که هنوز مغرور بود و می خواست جلو مروارید غرورش را نشکند، ساکت ماند. او کوچکترین حرفی نزد. بچه را داد بغل مروارید و ساک را خودش برداشت. وقتی آنان به منزل رسیدند، زری در را باز کرد. فریبا پرخاش کنان به زری گفت: «دختره ی بی مسئولیت، فقط بلدی تو خونه بشینی و بخوری این بچه بی پدر تو رو من باید زحمتشو بکشم، ببرم و بیارم.»

زری، بی توجه از مادرش دور شد. فریبا با عصبانیت گفت: «صبر کن، کجا می ری؟ بیا ببین. بچه ت چشمه.»

زری برگشت و فقط نگاهی به مادرش کرد. فریبا گفت: «دختر این قدر بی غیرت نباش؛ مثل شوهر پدرسوخته ت. بیا ببین دکتر چی گفته. بیا تماشا کن. بچه ت کر و لاله. اینو دکترش گفت.»



فریبا متوجه نبود که زری خودش هم بیمار است و احتیاج به محبت و مراقبت دارد. زری که از شنیدن این خبر دچار وحشت شده بود، با سرعت به مروارید نزدیک شد و بچه را با شدت از بغل او در آورد. به طوری که مروارید به زمین افتاد.

زری بچه را به سینه اش می فشرد و می گفت: «هیچ کس حق نداره بچه ی منو بگیره.» و بچه رو برد داخل اتاق و گفت: «هیچ کس حق نداره بیاد این تو. بچه ی منو کرو لال کردید. بچه ی منو اسم روش گذاشتید. می خواهین بچه رو ازم بگیرین.»

حالت چشم های زری کاملا برگشته و به خوبی پیدا بود که او بیمار است.

این اوضاع و احوال سبب شد مروارید چند روز نتواند به دانشگاه برود. او سعی می کرد به هر ترتیبی که هست به زری و یوسف کمک کند.

زری به هیچ وجه نمی گذاشت هیچ کس به یوسف نزدیک شود. مروارید شیر را درست می کرد و شیشه ی آن را با هزار حيله به دست زری می داد که به یوسف بدهد. دو شبانه روز می شد که زری نخوابیده و حالا فریبا متوجه شده بود که زری واقعا مریض است. حالا فریبا گریه می کرد و پیوسته می گفت خدایا چه کنم؟ خدایا چه کنم. مروارید اصرار داشت که هر طور هست باید دکتر زری را معاینه کند. فریبا می گفت: «چطوری؟ مگه این می آد دکتر؟» مروارید فکری به خاطرش رسید. یادش افتاد که دایی یکی از دوستان خودش روانپزشک است. به فریبا گفت: «با دوستم صحبت می کنم، شاید بتونه اونو بیاره اینجا زری رو ببینه.»

فریبا گفت: «دکترها اون قدر از خودشون راضی هستم که تا خیلی آشنا نباشی، نمی آن خونه.»

مروارید گفت: «حالا من می گم، شاید خدا کمک کرد و به دلش انداخت که بیاد.»

فریبا گفت: «خدا خیرت بده.»

مروارید از این کلمه که فریبا به زبان آورد تعجب کرد. چند ثانیه مکث کرد و سپس رفت و شماره ی منزل لیلی دوستش را گرفت و موضوع را برای او گفت. لیلی قول داد با مادرش صحبت کند که او هم موضوع را به برادرش بگوید. مروارید تشکر کرد و گفت: «منتظر خبرت هستم.»

مروارید پس از خداحافظی گوشی را گذاشت و به فریبا گفت که امکان آمدن دکتر زیاد است. فریبا خوشحال شد خیلی آهسته گفت: «خدا ما رو ببخشه، اما این حرف را آن قدر آهسته گفت که مروارید به سختی آن را شنید. اما این چیزها برای مروارید مهم نبود، چون دلش به حال هر انسانی می سوخت. بعد از ساعتی، تلفن زنگ زد لیلی بود که نشانی منزل را خواست و گفت: «دکتر آخر وقت که مریض هایش تمام شدند، با مادرم می آن منزل شما.»

مروارید خیلی خوشحال شد و از لیلی تشکر کرد و گوشی را گذاشت و خبر را به فریبا داد. فریبا، برای نخستین بار، صورت مروارید را بوسید و مروارید که اصلا احتمال چنین کاری را نمی داد، تشکر کرد و با چشمان پر از اشک از فریبا خانم دور شد و رفت پشت در اتاق زری. می خواست به هر بهانه ای که شده است او را آماده کند تا شب که دکتر می آید مشکلی پیش نیاید.

زری مرتب داد می زد: «به بچه نزدیک نشین. شماها عیب روی بچه م گذاشتین. شماها اونو کر و لال کردین.» و به فریبا فحش می داد و بد و بیراه می گفت.

مروارید با زری جون گفتن، گاهی لیوان چای یا آب قند به زری می داد. دو روزی می شد زری غذا نخورده بود و فقط گاهی استکان آب قند را از دست مروارید می گرفت و می خورد. وضع زری خطرناک بود و وضع یوسف از آن

خطرناک تر. ناصر از دور شاهد تمام این اتفاقات بود. اما دخالتی نمی کرد و فقط گاهی به مروارید می گفت: «دستت درد نکنه.»

ساعت هشت شب بود که زنگ در به صدا در آمد. مروارید احتمال داد باید دکتر باشد. پرسید کیه که صدای مادر لیلی را شناخت. با خوشحالی در را باز کرد و دکتر و مادر را به داخل دعوت کرد: «بفرمایید.» آنان چند دقیقه ای در حیاط ایستادند و دکتر چند سوال از مروارید کرد و او هم همه ی اتفاق هایی را که افتاده بود شرح داد. دکتر دوباره پرسید: «خوب شما چه نسبتی با زری خانم دارید؟ از گذشته ی زری خانم باز هم بگید.» مروارید گفت: «من خواهرش... یعنی تقریباً خواهرش هستم، سپس همه ی چیزهایی را که می دانست و اطلاعاتی را که راجع به گذشته ی زری داشت در اختیار دکتر گذاشت.

دکتر و مروارید و مادر لیلی با هم وارد ساختمان شدند. فریبا پس از خوشامدگویی به دکتر، گفت: «آقای دکتر دستم به دامن شما کمک کنید که روزگرم سیاه شده. دخترم، دخترم از بعد از زایمانش روز به روز حالش بدتر می شه.» هر چهار نفر به طرف اتاق زری رفتند. مروارید زودتر رفت و به زری گفت: «زری جون، آقای دکتر دایی دوست منه و می خواد هم بچه ت رو معاینه کنه، هم به خودت دوا ی تقویتی بده که سرحال بشی و بتونی از بچه ت خوب مواظبت کنی.»

زری جوابی نداد. او مات به گوشه ای نگاه می کرد. یوسف هم در کنار اتاق مشغول بازی با انگشت پاهایش بود. در همین وقت دکتر و بقیه آمدند و سلام کردند. زری جوابی نداد.

دکتر گفت: «سلام خانم اگر اجازه می دین من اومده م به شما کمک کنم.»

زری چند ثانیه ای به دکتر نگاه کرد و گفت: «اومدی بچه مو بگیری؟»

دکتر گفت: «نه عزیزم، بچه مال خودته. من آمدم اگر بتونم، به خودت کمک کنم که بتونی سرحال به بچه ت برسی.» خوشبختانه زری آرام بود و دکتر با سوابقی که مروارید از زری در اختیارش گذاشته بود، خوب متوجه حال و روحیه ی زری شد. فشار خون زری را گرفت، به چشم هایش نگاه کرد و چند سوال از او پرسید که او جواب نداد. همچنان بچه در بغلش بود و نمی گذاشت هیچ کس به او دست بزند.

دکتر، پس از معاینه و پرس و جوی زیاد از زری، به فریبا خانم گفت: «بهتره زری در یک آسایشگاه استراحت کنه. آسایشگاه مهرگان. من خودم آنجا هستم. ان شاء الله که خوب می شه. اما در طولانی مدت باید زیر نظر پزشک باشند.»

فریبا خانم گفت: «چشم، هر چه شما بگویید. اما زری که نمی آد بیمارستان چطور می اونی راضی کنیم؟»

دکتر گفت: «من اونو راضی می کنم.» و آمپولی آرام بخش که به همراه داشته او تزریق کرد. عجیب بود که آن موقع زری خیلی آرام بود و دکتر خیلی راحت با او کنار آمد. او، بعد از تزریق آمپول به زری، گفت: «باید بریم بیمارستان، چند روزی اونجا بمونی تا بیشتر از شما مراقبت بشه و به موقع داروهای تقویتی به شما بدن که هر چه زودتر حالت خوب بشه. من خودم هم آنجا هستم و از شما مراقبت می کنم تا حالت خوب بشه بیای سراغ بچه ت.»

زری که بعد از آمپول کمی حالت خواب آلودگی پیدا کرده بود، حرفی نزد. دکتر گفت: «من برای جا به آسایشگاه

زنگ می زنم که اتاق اونو آماده کنن و خودم کمک می کنم که اونو ببریم.»

در اون موقع که فریبا کمی نگران و دستپاچه شده بود، پرسید: «وضع زری خیلی بده؟»

دکتر در جواب گفت: «خانم حال دخترتون خوب نیست و اگر زود درمان نشه وضعیت خطرناک تر می شه. می دونید که وضع روحی اون خیلی بده. برای همین باید بستری بشه و احتمالاً چند جلسه م شوک مغزی به او داده بشه. انشاءالله که خوب می شه.»

فریبا که خودش دستپاچه شده بود، نه می توانست حرف بزند، نه کمکی کند که زری را ببرند بیمارستان. زمان شیر دادن بچه بود و صدای گریه ی بچه بلند شد. مادر لیلی گفت: «من کمک می کنم زری خانم رو به بیمارستان ببریم. مروارید جان شما هم از بچه مواظبت کنید. فریبا خانم هم می آن بیمارستان.»

کارها تقسیم بندی شد و آنها با اتومبیل دکتر به آسایشگاه رفتند و نگهداری بچه و مراقبت از او را بر عهده ی مروارید گذاشتند. حالا خیال مروارید هم از بابت زری راحت شد و هم این که می توانست خودش از یوسف مراقبت کند. اما فردا را باید چه کار می کرد، دانشگاه یا مراقبت از بچه؟ مرتب می گفت خدایا کمک کن.

خوشبختانه بچه آرام بود و شیرش را خوب می خورد و می خوابید. وقتی که یوسف می خوابید، مروارید به سراغ درس و کتاب می رفت؛ اما نمی توانست فکرش را به درس خواندن متمرکز کند. فکر زری و یوسف او را آزار می داد و بی نهایت نگران هر دو بود. به همین دلیل تصمیم گرفت دوباره به منزل مادر فرهاد زنگ بزند و موضوع بچه و زری را بگوید. یک لحظه پشیمان شد و خودش را سرگرم بچه کرد، اما هر وقت به چهره ی معصوم و بی گناه یوسف نگاه می کرد، بغض راه گلویش را می گرفت و می گفت باید سعی خودم را بکنم. شاید بتوانم فرهاد را پیدا کنم. شماره ی منزل مادر فرهاد را گرفت. خوشبختانه خود فرهاد گوشی را برداشت.

«الو من مروارید هستم.»

فرهاد لحظه ای سکوت کرد و سپس گفت: «صداتو می شناسم. حالت چگونه مروارید؟»

«من خوبم فرهاد خان. غرض از مزاحمت، همسر شما بیمارستانه و بچه ی شما هم مشکلی داره.»

«خوب بقیه ش؟»

بقیه ش اینه که شما موظف هستید به اون رسیدگی کنید و اگر خودتون مسئولیت اونا رو قبول نکنید، من اقدام قانونی می کنم.»

«مروارید این تویی که داری منو تهدید می کنی؟ من که از تهدید نمی ترسم شما دستور بده، من دستور شما رو

انجام می دم، مروارید خانم نازنین.»

«زری مریضه و حالش بده.»

«چی شده که مریضه؟»

«وضع روحی اون بده. افسردگی شدید داره، یعنی دیوونه شده.»

این طوری حرف نزن مروارید خانم مگه اونها نمی گفتن مادر شما دیوونس و تعادل روحی نداره و خود شما هم مثل

مادرتون هستید. اون هم فقط برای این که من بی غیرت رو تور بززن؟ راستس راستس تعجب می کنم. یعنی به

همین زودی اونها به سزای اعمالشون رسیدن؟ خدایا شکرت.»

«فرهاد خان شما داری شکرگزاری می کنی که زنت مریضه، که بچه ت...»

«که بچه م چی مروارید؟»

«بچه ت ناشناست؟»

«راست می گی؟ یعنی من هم به سزای اعمالم رسیدم؟ به همین زودی؟»

« خوب حالا وقت این حرف ها نیست. برای یک بار هم که شده بیا و خدا و وجدانت رو در نظر بگیر. اگر زود نجیبی بدبختیت از این هم بیشتر می شه. بیا بچه تو ببین، یوسف رو ببین که این بچه چقدر زیباست و بی گناهه. چقدر شبیه خودته. امیدوارم در آینده مثل تو نشه. فرهاد خان می دونی که من دانشجو هستم باید به درسها هم رسیدگی کنم و تنهایی نمی تونم به تمام کارها برسم.»

فرهاد گفت: « باشه، حالا که شما گفتید، حتما می آم. با وجود این که از زری و مادرش متنفرم، اما به خاطر شما می آم. امیدوارم که این بچه در آینده فرد مفیدی مثل خود شما بشه نه مثل من و مادرش. البته یک در هزار هم امید ندارم، چون بچه ی منه و توی شکم زری رشد کرده و مادر بزرگش هم فریباست.»

« فرهاد خان حالا وقت این حرف ها نیست. زری به شما احتیاج داره؛ یوسف هم همین طور. خوب، قرار شد صبح برید عیادت زری.»

« باشه حتما می رم، کدوم بیمارستان باید برم؟»

« بیمارستان مهرگان. اونجا شماره ی اتاق اونو از اطلاعات بپرسین. خواهش می کنم چند شاخه گل رو فراموش نکنید و مرتب سر بنزید تا زری زودتر حالش خوب بشه و بیاد سراغ بچه و زندگیش به اون کمک کنید. انشاءالله خداوند شما رو هم خواهد بخشید.»

« انشاءالله.»

« راستی با پدر هم صحبت کن، وسایلت رو بیار همین جا. زری بیشتر خوشحال می شه.»

« نه، نه مروارید. اگر تصمیم گرفتم با زری زندگی کنم، باید بیاد منزل مادرم یا این که پایین شهر یک اتاق ارزون کرایه می کنم، اون هم باید بیاد اونجا. من هم دنبال کارگری می رم و زندگی اونها رو می چرخونم. البته به خاطر بچه.»

مروارید خیلی خوشحال بود که حرف هایش در فرهاد اثر کرده است و امیدوار بود که زندگی آنان از آوارگی نجات پیدا کند. تصمیم گرفت راجع به این تلفن نه به فریبا چیزی بگوید و نه به زری، از فرهاد هم خواهش کرد به کسی چیزی نگوید. فرهاد هم گفت: « چشم مطمئن باش.»

مروارید تشکر کرد و گوشی را گذاشت و به سراغ یوسف رفت. طفلک بیدار شده بود و آرام به اطرافش نگاه می کرد. شاید او هم احساس می کرد مادرش در بیمارستان آرامش بیشتری خواهد داشت.

صبح روز بعد فرهاد زنگ زد و گفت: « اسم بیمارستان چی بود و چه اتاقی خوابیده؟» مروارید نشانی را به او داد و دوباره تکرار کرد: « گل یادتون نره.»

فرهاد گفت: « با وجود این که دلم نمی خواد، اما چون شما گفتید می رم و بعد از ظهر می آم بچه رو می بینم، خوبه؟» فرهاد با یک دسته گل قشنگ به عیادت زری رفت. فریبا هم آنجا بود. تقریباً نیم ساعت قبل از رفتن فرهاد، زری را برای شوک دادن از اتاقش بیرون برده بودند. همین که فریبا چشمش به فرهاد افتاد با صدای بلند و لحنی زشت به او گفت: « حالا می آی؟ حالا که دخترم مریض شده، روانی شده؟ حالا که یک بچه ی ناشنوا داری؟»

فرهاد از این برخورد فریبا خیلی ناراحت شد و گفت: « خانم محترم، راستش رو بخوای حالا هم به میل خودم نیومدم. به زور منو فرستادند. نکنه من زری رو روانی کردم؟ اون از اول هم روانی بود. نکنه من بچه رو ناشنوا کردم؟ نه فریبا خانم. مثلی هست که ما بی دقت از کنارش می گذریم، مثلی که می گه چوب خدا صدا نداره. اگه این پیشامدها نمی

شد که من شما و زری ظلم بیشتری می کردیم. راستی، یادتونه می گفتید مادر مروارید روانیه و مروارید بی تعادله، جلفه، سبکه؟» می دونید حالا همین دختر بی تعادل منو فرستاده. حتی منو تهدید کرده.»

فریبا گفت: «پس تو هنوز هم وابسته ی اون، هنوز چشمت دنبال اونه.»

«نه خانم، من لیاقت نوکری اونو هم ندارم. من جرئت دل بستن به اونو نداشتم. اون فرشته ی خداست، اون مریم مقدسه. کی می تونه به اون فکر کنه؟ من براش دنیایی احترام قایلیم. شما هنوز هم اونو نشناختید. باز هم براتون متاسفم. می دونید، حالا هم اون به من گفته زری مریضه و بچه مشکل شنوایی داره. اون منو تهدید کرده که اگر بی تفاوت باشم می ره و ازم شکایت می کنه. می دونید، من از تهدید مروارید نترسیدم، بلکه برای حرفش ارزش قایلیم و حالا هم خدمت شما عرض می کنم که من زن و بچه م رو می خوام ببرم خونه ی مادرم، و اگر صاحب اون خونه اجازه نداد اونارو می برم پایین شهر اتاقی اجاره می کنم. اگر موافقید بسم الله و اگر نیستید هر کاری دلتون می خواد انجام بدید. به مروارید هم بگید از من شکایت که.»

فریبا سکوت کرده بود. لحظه ای فکرش به مروارید برگشت. پیش خودش نمی توانست باور کند که مروارید زنگ زده و فرهاد را تهدید کرده است. باور داشت که او دختری مهربان است. اما از بدجنسی به روی خودش نمی آورد. او از حرف های فرهاد عصبانی بود. اما این بار صدایش را پایین آورد و به فرهاد گفت: «یعنی دختر من بره خونه ی مادرت زندگی کنه؟ زری بره پایین شهر زندگی کنه؟»

فرهاد گفت: «درسته. همینه که گفتم.»

آنان مشغول جر و بحث بودند که زری را با برانکارد آوردند. او حالتی داشت که انگار او را از اتاق عمل می آورند. حالت کرخی و رنگ پریدگی شدید داشت. لب هایش کبود بود. مادرش تا او را دید، به گریه افتاد. فرهاد به او نگاه می کرد و به فکر فرو رفته بود.

چشم های زری بسته و گاهی هم نیمه باز بود. او بعد از دقایقی، چشم هایش را به زحمت باز کرد. چند ثانیه ای به فرهاد خیره شد. انگار باور نمی کرد که فرهاد جلوی رویش باشد. باز چشم هایش را بست. دوباره که باز کرد، آهسته به زحمت گفت: «تویی فرهاد؟! راستی راستی خودتی؟»

فرهاد محکم و شمرده گفت: «بله، این منم.» و گلی را که آورده بود، برداشت و داد به زری. زری که باور کرده بود فرهاد آنجاست سعی کرد بلند شود. اما نتوانست دوباره سرش را روی بالش گذاشت و گل ها را نیز، در کنار خودش، روی پتوی تختخواب قرار داد. مادرش خواست گلها را بردارد و در گلدان بگذارد که زری گفت: «نه مادر، بذار همین جا باشه.» سپس به فرهاد گفت: «منو از اینجا ببر، ببر پیش خودت. منو بچه رو ببر. تو نمی دونی چقدر خوشگله. شکل خودته فرهاد. اما می دونی اونها می خوان بچه مو بگیرن. اونها اسم روش گذاشتن. اونها می گن یوسف کر و لاله، و به فریبا اشاره کرد و نشان داد که چقدر از مادرش دلخور است و ادامه داد: «کی ما رو می بری؟ تا بچه مو نگرفتن زودتر ببر.»

فرهاد گفت: «همین تصمیمو دارم. یا می ریم خونه ی مادرم یا یک اتاق اجاره می کنیم. البته یک کمی دورتر.» فریبا که از عصبانیت داشت منفجر می شد گفت: «خیلی خوب. حالا بخواب که خسته می شی. دکتر گفته باید بخوابی.»

زری گفت: «نه، نه، نمی خوابم. اگر بخوابم فرهاد می ره. بیدار می مونم که اون نره و منو با خودش ببره.» فریبا گفت: «نترس، تو رو می بره. قراره بری ورامین زندگی کنی، یا خونه ی مادرش.»

زری با ناله و آهسته گفت: «باشه فریبا، باشه می رم. لاقل تو نمی تونی بچه مو ازم بگیری و اسم روش بذاری و بگی کر و لاله.» و خوابش برد.

آخرین کلمه را درست نتوانست بیان کند و خوابش برد. فرهاد به فریبا گفت: «نشنیدید چی گفت مادر مهربون؟ شما به دختر خودتون هم نه رحم کردید نه محبت. پس دیگه به من سرکوفت ننزید. من همون فرهادم که به من تعظیم می کردید. برای به دست آوردن من چه زحمتها کشیدید.»

فریبا که سخت عصبانی بود، صدایش را بلندتر کرد و گفت: «بگو من فرهاد دروغگو ام، من فرهاد کلاهدارم، من فرهاد از خدا بی خبرم.»

فرهاد گفت: «شما چی فریبا خانم؟ خودتونو معرفی کنید و بگید که من فریبای زندگی خراب کنم، من کسی هستم که مادری رو از فرزندش جدا کردم و اونو روانه ی آسایشگاه کردم و آخرش اون مادر به بیماری سختی دچار شد دخترش رو به کلفتی گرفتم. می دونی چه کسی رو می گم. حالا برای دختری همین مشکل پیش اومده. دست بالای دست بسیار است. اما نه، من از تو مردترم. من به پستی شما نیستم. بالاخره اومدم زن و بچه مو ببرم. برو خوب فکرها تو بکن و جواب بده.»

فریبا از عصبانیت و ناراحتی مثل مار به خودش می پیچید. تا غروب پیش زری ماند. خیلی خسته و عصبی به مروارید زنگ زد و گفت: «بچه رو پیش پدر بذار و بیا که من دارم از خستگی می میرم.»

مروارید بعد از نیم ساعت آمد و فریبا به منزل رفت. وقتی زری بیدار شد مروارید را در کنار خود دید. لحظه ای فکر کرد که حتما خواب فرهاد رو دیده است، اما تاچشمش به گل ها افتاد به مروارید گفت: «گلهای رو بذار نزدیک من.» مروارید سوال کرد: «به به چه گل های قشنگی اینها رو کی برات آورده؟»

زری گفت: «فرهاد اومده بود. آره درسته، خواب ندیدم. این گل ها رو اون داد به من.»

مروارید گفت: «به به! چشمت روشن. چه گل های قشنگی برات آورده! دیدی گفتم فرهاد تو رو دوست داره و بالاخره می آد.»

«آره مروارید، آره خواهرم. اون گفت می آد و من و یوسف رو می بره پیش خودش.»

برای اولین بار بود که زری به مروارید «خواهرم» گفت و اشک شادی در چشمان مروارید حلقه زد و گفت: «خیلی خوشحالم زری من مطمئنم همه چیز به زودی درست می شه.»

زری خیلی آرام بود و دوباره آرام به خواب رفت و مروارید در کنار او نشست. کتاب درسی اش را از کیفش در آورد که از وقت استفاده کند و مشغول مطالعه شد. فریبا هم که به منزل رفته بود با گریه و بی قراری بچه رو به رو شد. بچه بغل ناصر بود و جیغ می کشید.

فریبا بچه را از ناصر گرفت و گفت: «نمی دونی چه خبره.»

ناصر پرسید: «چی شده، زری چطوره؟»

«زری بهتره، البته با شوک الکتریکی. می دونی شوک الکتریکی چیه که. جیگرم کباب شد. فرهاد آقا هم تشریف آورده بودند اونجا.»

«خوب، خوب الهی شکر.»

«چی چی رو الهی شکر؟ آقا اومده بود با کلی شرط و شروط که اگه می خواین من با زن و بچه م زندگی کنم، باید اونها رو بیرم خونه ی مادرم. اگر هم او راضی نبود یا صاحب خونه ش اجازه نداد می برمشون پایین شهر یا ورامین یک اتاق اجاره می کنم و اونجا زندگی می کنیم.»

ناصر گفت: «فریبا، اتفاقا فرهاد خوب فکری کرده. بذار اونا رو هر کجا دلش می خواد بیره. زن و بچه ی خودش هستن. بذار مسئولیت اونها رو قبول کنه. تو توی زندگی اونها دخالت نکن فقط اگر می تونی، کمک کن، محبت کن.»  
«من، من به او دروغگوی کلاه بردار محبت کنم؟ تازه طلبکار هم هست.»  
«فریبا می دونی، اون هم به تو همینها رو می گه، به نفع شماسه که حرفی نزن و بزاری با هم زندگی کنن. راستی خود زری چی گفت؟»

«اون هم مثل شوهرش داشت از من بد می گفت و به شوهرش می گفت منو با خودت ببر.»  
«شانس آوردی که خودش علاقه داره با فرهاد بره. خوب فکر کن وضع جسمانی یوسف مشخص نیست. وضع روحی زری هم بده بیا کمکشون کن که برن با هم زندگی کنن. زحمت و فکر و خیال تو هم کمتر می شه.»  
فریبا با عصبانیت از اتاق بیرون رفت. به آشپزخانه می رفت که دوباره صدای گریه ی یوسف بلند شد. با گریه ی یوسف او هم با صدای بلند گریه می کرد و می گفت: «خدایا دیگه چه کار کنم؟ با این همه مشکلات و غصه. به کدوم اونها برسم؟»

بچه آرام شد و فریبا آمد کنار بچه نشست. به صورت یوسف نگاه می کرد و می گفت: «نمی دونم چرا باید زندگی من این طوری بشه.»  
ناصر گفت: «خدا همه ی ما رو بیخشه.»

هر دو غمگین نشسته بودند که زنگ منزل به صدا در آمد. ناصر رفت در را باز کرد. فرهاد بود که یک جعبه شیرینی و یک اسباب بازی دستش بود. ناصر با او خیلی با احترام برخورد کرد و خوشامد گفت. با هم به اتاقی رفتند که یوسف در آن بود. بچه داشت انگشش را می مکید. فرهاد که یوسف را دید. دقایقی طولانی به او خیره شد. سپس در آغوشش گرفت و کوچک ترین حرفی نزد انگار زبانش بند آمده بود. بچه را می بوسید و دست روی سرش می کشید. اسباب بازی را از جعبه اش در آورد و روشن کرد. صدای تق تق اسباب بازی فضای اتاق را پر کرده بود. یوسف فقط نگاه می کرد و به آن صدا هیچ واکنشی نشان نمی داد. فرهاد گفت: مثل این که این اسباب بازی رو دوست نداره. فقط نگاهش می کنه.»

ناصر گفت: «دوست داره فرهاد خان. صداشو نمی شنوه. متاسفانه، اون طوری که دکترا گفتند، یوسف کوچولو ناشنواست.»

در این لحظه اشک از گوشه ی چشمان فرهاد سرازیر شد و گفت: «بله اینو شنیدم! اما چه بچه ی قشنگیه. آقای مهندس، چرا باید تقاص کارهای بزرگترها رو این کوچولوی بی گناه پس بده؟»  
مهندس گفت: «بزرگترین غم دنیا بچه است و زمانی انسان احساس گناه می کنه که غم فرزندش رو ببینه و کاری نتونه براش انجام بده؛ مثل همه ی ما. اون موقع گنااهش بخشودنی نیست و باید تقاص پس بده. مثل همه ی ما که به نوعی گناهکار و به نوعی در عذابیم و هیچ کدوم لحظه ای آرامش نداریم. شما هم بهترین فکر ممکن رو کردید. دست زن و بچه ت رو بگیر و به هر کجا می خوای ببرشون. امیدوارم هر چه زودتر به آرامش برسی که بهترین ثروت دنیا همین آرامش روح و وجدانه.»

مروارید از تشنجات و کشمکش های اطراف خسته شده بود. او از زندگی،...  
 تنها نفس کشیدن را می فهمید. در واقع، این زندگی نبود، جهنمی شبانه روزی بود. از نگاه ها و حرف های عاشقانه ی  
 فرهاد دیگر خسته شده بود. کار فرهاد به جایی رسیده بود که هر گاه فرصتی بدست می آورد، می رفت دم دانشگاه  
 مروارید. از بس که مروارید به او وعده های سر خرمن داده بود، خسته شده بود. مروارید برای اینجور زندگی ها  
 ساخته نشده بود. دروغ گفتن برایش چندش آور بود. برای دختری 19 ساله خیلی سخت بود که هم مسئولیت خانه را  
 به دوش بکشد، هم از بچه ای ناشنوا و خواهر ناتنی بدون تعادل روحی مراقبت کند.  
 حال مینا روز به روز بدتر می شد و این بزرگ ترین غصه ی مروارید بود. روزگار آنقدر به او سخت گرفته بود، که  
 دیگر از درس و دانشگاه تنفر داشت. رشته ی ادبیات، یعنی رشته ی مورد علاقه اش، بر اثر فشار های روحی و روانی  
 که به او وارد می آمد، هیچ جذابیتی برایش نداشت.  
 مروارید تصمیم خودش را گرفته بود. حالا به سن قانونی و رشد رسیده بود و احتیاج به اجازه ی پدرش نداشت. تصمیم  
 داشت با دایی منصور هماهنگ کند و به آلمان برود. البته قصد نداشت، به همه بگوید که می خواهد برای همیشه برود.  
 با پدرش صحبت کرد و گفت: پدر، اگر از نظر شما ایرادی نداشته باشه میخوام به سفر به آلمان برم و مادر را ببینم.  
 - پس درس و دانشگاهت چه می شود؟  
 - می خواهم به ترم مرخصی تحصیلی بگیرم.  
 - یعنی اونقدر واجبه که برای آلمان رفتن می خوای درس و دانشگاهت رو ول کنی؟  
 - پدر، به نظر شما مادر مهمتر از درس نیست؟ او حالش روز به روز داره خراب تر میشه. تصور نمی کنین بهتره  
 مقداری انصاف رو هم در تصمیم گیری هامون دخالت بدیم.  
 ناصر در برابر این حرف مروارید چیزی نداشت که بگوید. فقط سکوت کرد و بعد از چند دقیقه ای گفت: هر طور که  
 خودت صلاح می دونی.  
 مروارید از مخابرات با محل کار دایی منصور تماس گرفت و او را از تصمیم هایش مطلع ساخت و گفت که می خواهد  
 برای همیشه به آلمان بیاید.  
 \_ دایی جون، من و مادرت که از خدا می خوایم تو بیای پیشمون.  
 ولی به مشکلی وجود داره، دایی.  
 \_ مشکلت چیه؟ بگو شاید کاری از دست من بر بیاد.  
 \_ دایی، می دونم توی این مدت تمام خرج و مخارج مامان با شما بوده، راستش روم نمیشه که به شما بگم، ولی از  
 طرفی هم چاره ای ندارم. دایی منصور من پول برای خرج این سفر ندارم.  
 \_ دایی خدا کنه همیشه مشکلات مادی باشه. مشکلات مادی به راه حلی داره، ولی مشکل معنویه که با به دنیا پول  
 خرج کردن هم نمیشه حلشون کرد. من فردا اقدام می کنم و برای اولین پرواز توی این هفته به بلیت به سره می  
 گیرم و برات پست می کنم. مروارید سعی کن حرکات توری باشه که همه فکر کنن برای چند ماه میای. چون ممکنه  
 که فریبا دوباره کار دستت بده و راء ی پدرتو عوض کنه.  
 \_ چشم خودم هم خیلی دقت می کنم. حواسم جمع دایی.  
 از وقتی که قرار شده بود مروارید به آلمان برود نوعی سر خوشی خاص در وجودش پیدا شده بود، مثل اسیری که می  
 خواهند آزادش کنند، مثل کنیزی که دیگر اربابش قصد دارد او را ببخشد و به حال خودش بگذارد.



فریبا از وقتی که فهمیده بود مروارید قصد رفتن دارد، روزگار همه را سیاه کرده بود. مروارید به خودش دلداری می داد که تا یک هفته ی دیگر همه ی این زخم زبان ها و متلک ها تمام می شود.

فرهاد سر انجام از آن خانه رفته و در بدترین نقطه ی شهر ورامین منزلی اجاره کرده بود. البته منزل که نه، اتاقی در خانه ای نامناسب. حمام و دستشویی همه ی اهالی خانه با هم مشترک بود. زری اول زیر بار نمی رفت ولی وقتی فرهاد تهدیدش کرد که طلاقش خواهد داد، سر انجام راضی شد. غر زدن ها و نفرینهای فریبا هم به جایی نرسید و عاقبت فرهاد دست زن و بچه اش را گرفت و رفت. این خودش کمک بزرگی برای مروارید بود که فرهاد از رفتنش مطلع نباشد. اما فرهاد هم به هر حال متوجه رفتن مروارید شد و در روزهای آخر مروارید را به گوشه ای کشید و گفت: «مروارید اگر برنگردی و به قولت عمل نکنی، خودمو با زری و بچه آتیش می زنم. نه، چرا خودمو آتیش بزنی، یوسف و»

از وقتی که قرار شده بود مروارید به آلمان برود، نوعی سرخوشی خاص در وجودش پیدا شده بود؛ مثل اسیری که می خواهند آزادش کنند؛ مثل کنیزی که دیگر اربابش قصد دارد او را ببخشد و به حال خودش بگذارد. فریبا از وقتی که فهمیده بود مروارید قصد رفتن دارد، روزگار همه را سیاه کرده بود. مروارید به خودش دلداری می داد که تا یک هفته ی دیگر همه ی این زخم زبان ها و متلک ها تمام می شود.

فرهاد سر انجام از آن خانه رفته و در بدترین نقطه ی شهر ورامین منزلی اجاره کرده بود. البته منزل که نه، اتاقی در خانه ای نامناسب، حمام و دستشویی همه ی اهالی خانه با هم مشترک بود. زری اول زیر بار نمی رفت. ولی وقتی فرهاد تهدیدش کرد که طلاقش خواهد داد، سر انجام راضی شد. غر زدن ها و نفرین های فریبا هم به جایی نرسید و عاقبت فرهاد دست زن و بچه اش را گرفت و رفت. این خودش کمک بزرگی برای مروارید بود که فرهاد از رفتنش مطلع نباشد. اما فرهاد هم به هر حال متوجه رفتن مروارید شد و در روزهای آخر مروارید را به گوشه ای کشید و گفت: «مروارید، اگر برنگردی و به قولت عمل نکنی، خودمو با زری و بچه آتیش می زنم. نه، چرا خودمو آتیش بزنی، یوسف و زری رو می کشم.»

مروارید احساس کرد ناراحتی اعصاب زری، روی فرهاد هم اثر گذاشته است. حرف ها و تهدیدهایش مثل آدم های روانی بود. چرت و پرت می گفت. مروارید، به عنوان آخرین دروغ، قول بازگشتنش را به فرهاد داد. دیگر حتی اگر فرشته هم بود، سعادت و خوشبختی خودش را فدای خواهر ناتنی اش نمی کرد. تا اینجا هم در مورد این خانواده ی پلید بیشتر از حد گذشت و محبت به خرج داده بود.

مروارید طراوت و شادابی هیچ کدام از همسن و سال های خودش را نداشت و اعصابش خرد و خسته بود. ولی با همه ی اینها، اگر قضیه ی مادر مطرح نبود، شاید باز هم می ماند. اما مادرش تنها کسی بود که داشت. مروارید محکوم به فداکاری بود. او، به خاطر مادرش، از رفتن به دانشکده انصراف داده و یک ماهی دنبال انصراف از تحصیلش دوندگی کرده بود.

وقتی که هواپیما به مقصد آلمان به پرواز درآمد، اشک از چشمان مروارید بر روی گونه هایش سرازیر شد. آن چنان اشک می ریخت که مسافر کنار دستش که پسری جوان بود، آرام صدایش کرد و گفت: «ببخشید خانم، کاری از دست من برمی آد براتون انجام بدم؟»

مروارید سرش را به علامت نفی تکان داد. پسر جوان که در حدود بیست و پنج سال داشت، دستمالی از جیب کتش درآورد و روی دست های به هم قلاب شده ی مروارید گذاشت. مروارید، بدون آنکه چشم هایش را باز کند،

دستمال را برداشت و اشک هایش را پاک کرد. دستمال بوی عطر مردانه ای را می داد که همیشه فرهاد می زد. گریه ی مروارید شدت گرفت. پسر که دید وضع خراب تر شده، زمزمه وار پرسید: «بخشید، چیزی تو دستمال بود؟» مروارید از این حرف خنده اش گرفت. در اوج گریه کردن بود که چشمهایش را باز کرد و لبخند زد.

پسر مهماندار را صدا زد و از او یک لیوان آب خواست. وقتی مهماندار آب را آورد، او آن را برداشت و به دست مروارید داد و گفت: «لطفاً مقداری آب بخورید براتون خوبه.» مروارید بی اختیار برگشت تا ببیند آقایی که اینقدر به او لطف دارد کیست. وقتی که چشم مروارید به چهره ی جوان و شاداب همسفرش افتاد، لبخندی زد و سلام کرد. جوان که کت و شلوار طوسی رنگ پوشیده بود موهای خوش حالت و پوستی برنزه داشت. چشمانش از شدت سیاهی می درخشید. قشنگتر از همه لبخند آن پسر بود.

مروارید از گریه کردنش کمی خجالت کشید. پسر گفت: «ما حالا حالاها باید در کنار هم باشیم. پس بهتره بیشتر همدیگر را بشناسیم.»

«مگه از اینجا تا آلمان چند ساعت راهه؟»

«اونقدر هست که من بتونم یه دوست جدید به دوستانم اضافه کنم.»

مروارید باز هم لبخندی زد و گفت: «من مروارید هستم.»

«خوشبختم. من هم علی هستم.»

«منم خوشبختم.»

«مروارید خانم حیف این چشمای قشنگ نیست که با گریه خرابش کنی؟»

مروارید مثل همیشه آرام و سربه زیر، فقط لبخند زد.

«چیه دلت برای خونوادت تنگ میشه؟ به زور فرستادنت؟»

«نه برعکس به میل خودم دارم میرم.»

«می خواهی ادامه تحصیل بدی؟ قصدت از این سفره چیه؟»

«می خوام مادرم و ببینم.»

«مادرتون تو کدوم شهر هستن؟»

«برلین.»

«اه. چه جالب! من هم ساکن همونجا هستم.»

«راستی. شما برای چی دارید به آلمان سفر می کنید؟»

«من برای دیدن خونواده م اومده بودم ایران. تبعه آلمان هستم. همونجا درس خوندم. کار پیدا کردم.»

صندلی مروارید در کنار پنجره بود. او از بالا میدید که تهران کوچک و کوچکتتر می شود. هواپیما آنقدر اوج گرفت که در زیر پایشان به اندازه یک نقطه شد. او دوباره داشت در افکار خودش غرق می شد که علی مثل نجات غریق به کمکش آمد و گفت: «منظره جالبیه نه؟»

«بله خیلی. آدم وقتی میبینه که زمین با این همه عظمت. از این بالا چقدریه. به یاد خدا می افته و پیش خودش می گه

خدا از اون بالا آدم ها رو چقدری می بینه؟»

«چه تشبیه جالبی. چه روحیه مستعدی برای شعر گفتن دارید. من آگه به جای شما بودم سعی خودمو می کردم شاید بتونم شعر بگم.»

مروارید خنده اش گرفته بود.

«چیه، چیزه خنده داری گفتم؟»

«نخیر ابا. اتفاقاً حدستون درسته. گهگاه شعر می گم.»

«چه عالی. راستی چند سالتونه؟»

«19 سال.»

«پس دیپلم گرفتید؟»

«بله سال دوم رشته زبان و ادبیات فارسی هستم.»

چه جالب اصلاً بهتون نیما دانشجو باشید نمیخواید بگید چرا گریه می کردید؟ آهان ، شاید از پرواز می ترسید؟»

" نه ابدأ. از پرواز نمی ترسم. بلکه پرواز رو خیلی هم دوست دارم."

"خب. اصرار نمیکنم بدونم قراره چند وقت به کشور آلمان افتخار اقامت بدین؟"

"اگر بشه ، برای همیشه."

"چقدر جالب! اون وقت درس رو چه کار میکنین؟"

"هیچی ، انصراف دادم."

"اینکه خیلی بده. خیلی ها آرزو دارن جای شما باشن. حیف این رشته و این استعداد نیست؟"

"به نظر من توی زندگی هر چیزی ارزش خودشو داره. ما نباید ارزش های بزرگ رو فدای ارزش های کوچک تر

کنیم. باید اول بسنجیم ببینیم اولویت با کدومه؟"

"و حالا به نظر شما اولویت با موندن و اقامت تو آلمانه؟"

"بله ، دقیقاً."

علی آنچنان به مروارید نگاه میکرد انگار که میخواست با نگاهش او را محکم نگه دارد. مبادا از دیدرس او دور شود. حرف زدن ادامه پیدا کرد و مشخص شد که محل اقامت علی دقیقاً یک خیابون با خونه ی دایی منصور فاصله داره.

"میدونید مروارید خانوم ، گرفتن اجازه ی اقامت در آلمان احتیاج به دوندگی داره و مدتی وقت میگیره. ولی من حاضرم با کمال میل کمک تون کنم تا به کارهاتون برسین."

علی خیلی ساده و صمیمانه حرف میزد. آن تکلفی را که مروارید در حرف ها و حرکات فرهاد دیده بود ، در علی وجود نداشت. او از خانواده ای اصیل بود.

قرص تهوعی که مروارید پس از پرواز خورده بود ، کم کم اثر کرد و او خوابش گرفت و بدون آن که متوجه شود ، وقتی علی داشت صحبت میکرد ، خوابش برد.

او خیلی آرام خوابید ، بدون بدون آن که هول و هراس درست کردن شام و ناهار یا تمیز کردن خانه را داشته باشد و وقتی چشمش را باز کرد انگار یک سال در خواب بوده. آنقدر سبک شده بود که گویا عمری نخوابیده بود. علی میدانست این دختر ظریف ، با این روحیه ی لطیفش ، باید مشکلی داشته باشد. غم و اندوه را میشد به راحتی از چشم های مروارید خواند.

مروارید وقتی چشم باز کرد ، از علی پوزش خواست : " ببخشید که وسط حرفتون خوابم برد. "

" خواهش میکنم ، اشکالی نداره. راستی ، وقتی خواب بودین مهماندار قهوه آورد که من سهم شما رو هم خوردم. "

" هیچ اشکالی نداره. نوش جونتون. از این به بعد خیلی با شما کار دارم. در برابر زحمات شما یه قهوه قابل نداره. "

" چیزی نمونده که هواپیما بشینه. " این جمله ی علی که تمام شد صدایی از بلندگو اعلام کرد: " خانم ها و آقایان ، به فرودگاه برلین نزدیک می شویم. لطفاً کمر بند هایتان را ببندید و صندلی ها را به حالت اولیه اش برگردانید. "

لحظه ی فرود هواپیما ، مروارید را به یاد زمان چرخ و فلک سواری بچگی انداخت. انگار چیزی در دلش فروریخت. پس از دقایقی ، علی و مروارید در کنار ریل منتظر تحویل گرفتن چمدان های خود بودند.

ابتدا چمدان های مروارید آمد و پس از آن چمدان علی. گفتنی است که دایی منصور به همراه بلیط یادداشتی نیز برای مروارید فرستاده و در آن نوشته بود که با عرض پوزش، به دلیل داشتن جلسه ای بسیار مهم در آن روز ، نمی تواند

به فرودگاه بیاید ، ولی یکی از دوستان خانوادگی خود را که خانم ایرانی بود ، برای استقبال از او به فرودگاه می فرستد تا وی را به خانه و نزد مینا ببرد . از این رو ، وقتی علی خواست وسایل را به او بسپارد و برای گرفتن تاکسی برود ، مروارید از علی خیلی تشکر کرد و گفت : « تا اینجا هم به شما خیلی زحمت دادم ، دیگه بیشتر از این مزاحم نمیشم . از طرف دایی جون برای بردنم می آن . » علی گفت : « خب ، حالا که افتخار رسوندن به خونه رو به من نمی دین ، پس اجازه بدین منتظر بمونم تا از تاکسی که قرار دنبالتون بیاد ، خبری بشه . »

گرم این گفت و گو بودند که خانمی میانسال ، با سر و وضعی بسیار مرتب و موقر به آن دو نزدیک شد و خطاب به مروارید گفت : « ببخشید ، مروارید خانم شما هستین ؟ »

مروارید که تعجب کرده بود ، پاسخ داد : « بله ، خودم هستم . شما ؟ »

خانم میانسال که کاملاً پیدا بود ایرانی است و احنی گرم و مهربان داشت ، گفت : م من محبوه هستم ، محبوه ی رضایی ، دوست خانوادگی منصور خان ، دایی شما ... »

مروارید گفت : « از دیدن شما خوشوقتم .... ولی شما منو از کجا میشناختین ؟ »

محبوبه خانم گفت : « خیلی ساده ، با نشون هایی که منصور خان داده بود ، از دور که شما رو دیدم ، فوری شناختم . خب این آقا هم همراه شما هستن ؟ »

مروارید گفت : « اوه ، ببخشید ، معرفی میکنم ، ایشون علی آقا هستن . .. از ایران با هم همسفر بودیم و به من خیلی محبت کردن . حالا هم می خوان لطف کنن و همراه ما بیان تا خونه ... »

محبوبه خانم گفت : « از لطف علی آقا بی اندازه ممنونم . من وسیله دارم و علی آقا هم اگر مایل باشن ، میتونیم در خدمتتون باشیم . اول ایشون رو برسونیم ، بعد خودمون بریم خونه ... چطوره علی آقا ؟ »

علی گفت : « هر طور میل شماست . به هر حال ، درسته که سالها توی آلمان زندگی کردم ، ولی هنوز مهمان نوازی ایرونی ها یادم نرفته . » سپس خطاب به مروارید گفت : « اینجا ، توی آلمان ، مردم رابطه ی خوبی با ما ندارن . اما شما هر وقت احساس کردین دلت برای یه هم صحبت تنگ شده ، من حاضرم سنگ صبورتون بشم . » سپس کارت ی از جیبش در آورد و پشت ان شماره ای یادداشت کرد و ادامه داد : « روی کارت شماره ی محل کارمه و پشتش شماره ی خونس . »

« واقعا از شما متشکرم علی آقا . خیلی کمکم کردید . امیدوارم بتونم محبت های شما رو جبران کنم . »

« من کاری نکردم . این وظیفه به هم وطنه .»

در این وقت به خانه ی دایی منصور رسیدند . مادر پشت پنجره منتظر بود . ولی بر خلاف توقع مروارید ، به استقبالش نیامد . مروارید باز هم از علی تشکر کرد و از او خواست به داخل بیاید ، ولی علی گفت شب کار دارد و بهتر است زودتر به خانه ی خود برود .

مروارید خودش در را باز کرد و داخل خانه شد . منظره ای را که دید ، نمی توانست باور کند . مینا بر روی صندلی چرخدار نشسته و پارچه ای روی پایش انداخته بود . چمدان مروارید از دستش افتاد . ولی چیزی به روی خودش نیاورد و با روی خوش و خندان به سمت مادرش رفت . مادر و دختر همدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند . مادر برای ناهار غذایی تهیه دیده بود که با هم خوردند . مینا به مروارید پیشنهاد کرد که سروتنی بشوید و استراحتی کند ، ما مروارید گفت : « نه مامان ، اصلا خسته نیستم .»

« راستی مروارید ، این آقا کی بود تو رو رسوند ؟»

« نمی دونم ، توی هواپیما باهاش آشنا شدم . اسمش علی بود . گویا اینجا بزرگ شده . به من قول داد که برای گرفتن اجازه ی اقامت کمکم می کنه .»

« دستش درد نکنه . چون من که نمی تونم با این وضعیت دنبالت پیام . منصور هم که نمی تونه از کارش بزنه . تو خودت هم راه و چاه رو بلد نیستی .»

« مامان ، از وضعیت خودت بگو . حالت چطوره ؟»

« داری میبینی دیگه ، چی رو خودم بگم . از این واضح تر دیگه چی . به پام از کار افتاده ، اون یکی هم به زودی فلج میشه ، بعد هم کم کم کار بقیه ی اعضای بدنم مختل میشه . بعدش هم مرخص ...»

« آه ، مامان ، بس کن . حالا شما هم میخوای خون به دلم کنی ؟ من از خون دل فرار کردم . اون وقت ، هنوز نرسیده شما هم با حرفات آزارم میدی ؟»

مینا از حرفی که زده بود پشیمان شد . حق با دخترش بود . بدجوری ناامیدش کرده بود . از این رو بای دلجویی گفت : « حالا من به چیزی گفتم . با اومدن تو خیلی چیزها عوض میشه . خیال میکنی من به این زودی ها رضایت میدم که از دنیا برم ؟ من تا داماد و نوه هامو نبینم ، دل از دنیا نمی کنم . مروارید ، از خودت بگو . راستی ، ماجرای فرهاد به کجا کشید ؟ یادم می آد توی اوج مریضی من بود که اومدت خواستگاریت ، بعدش چی شد ؟»

« هیچی مامان جون ، آخرش فرهاد داماد بابا ناصر شد .»

« مروارید شوخی نکن . پسره تو زرد از آب دراومد ؟»

« بله ، اونم چه تو زردی . ولی شوخی نکردم . فرهاد داماد بابا ناصر شد .»

مینا در حدود یک ربعی سکوت کرد . هم دلش میخواست حرف بزند ، هم انگار زبانش را بسته بود . پس از این مدت طولانی ساکت ماندن ، سرانجام گفت : « زنیکه ی کثافت ! زندگی تو رو هم خراب کرد .»

« نه مادر ، زندگی دخترشو خراب کرد . برعکس ، اگه این کارو نکرده بود زندگی من خراب می شد .»

مروارید سپس ماجرا را از اول تا آخر و بدون آنکه کوچک ترین موضوعی رو از قلم بیندازد ، برای مینا تعریف کرد . در حدود 3 ساعتی حرف زد . چون وقتی به خودشان آمدند که دایی منصور و زنش از سرکار برگشته بودند .

مروارید پس از روبوسی با زن دایی خود ، به انگلیسی با او حال و احوال کرد . بعد هم زن دایی اش که « ریتا » نام داشت ، به منصور رو کرد و به آلمانی چیزی گفت .

« دایی ، زندایی چی به شما گفت ؟ »

« هیچی ، میگه من تعریف دخترهای شرقی ، به خصوص ایرانی هارو شنیده بودم ، ولی حالا با چشم خودم دیدم که واقعا تعریفی هستن ... پس خواهر چرا آماده نشدی ؟ »

« آماده برای چی ؟ »

« ا ، مگه نگفتم امشب مهمونی سالگرد افتتاح شرکت ماس ؟ »

« ای وای ، منصور اصلا یادم رفت . مروارید اونقدر چیزها برام تعریف کرد که اصلا یاد مهمونی نبودم . »

« خب بلند شو ، حاضر شو . هنوزم دیر نشده . »

« منصور میشه ، به جای من مروارید بیاد ؟ من اصلا آمادگی اومدن ندارم . »

« هر دوتا بیاین اشکالی نداره . »

« نه منصور جون ، اگه اشکالی نداره ، من نیام . حالم مناسب مهمونی اومدن نیست . »

« هر جور خودت راحتی خواهر . ولی اگه می اومدی روحیه ت عوض می شد . پس مروارید تو بلند شو بریم . »

« دایی جون ، من تازه از راه رسیدم . در ضمن ، اصلا نمی دونم اینجایی که می خواهید برید چه جور جاییه . »

« مگه دنبال هواپیما دویدی که خسته ای ؟ برو یه دوش بگیر خستگیت در میره . مهمونی خویبه ، مضمئنم بهت خوش میگذره . »

« آخه من که اونجا کسی رو نمی شناسم ! »

« خب من و ریتا هستیم . در ضمن ، نصف کسانی که امشب اونجا هستن ، همدیگه رو نمیشناسن . »

« دایی من اصلا لباس مناسب ندارم . چون نمی خواستم کسی بفهمه برای همیشه می آم ، نصف وسایلم رو گذاشتم و اومدم . »

هر چهار نفر مدتی سکوت کردند . صدای مینا سکوت را شکست . او گفت : « مروارید ، من قبل از شدت پیدا کردن بیماریم یک دست کت و دامن برات خریده بودم ، ولی حالم اونقدر بد شد که فرصت نکردم با پست برات بفرستم . الان تو کمد اتاقمه . برو ببین شاید به درد امشب بخوره . »

مروارید در کمد را باز کرد . یک دست کت و دامن شیری رنگ با پوشش محافظ پلاستیکی داخل کمد بود . لباسی بود خیلی ساده ، ولی بسیار خوش دوخت و شیک . مروارید خوشحال از اتاق آمد بیرون . به طرف مینا رفت و و را بوسید و گفت : « مامان عالییه . خیلی قشنگه . »

« خب خداروشکر . پس دایی جون زود باش برو یه دوش بگیر بعد لباستو بپوش . »

« شما و زندایی نمی خواین حموم برین ؟ »

« نه ، ما صبح ، قبل از اونکه بریم سرکار ، دوش گرفتیم . در ضمن ، وقت هم نداریم . »

« حالا موهامو چی کار کنم ؟ »

ریتا به انگلیسی گفت : « من برات سشوار میکشم . »

« خیلی ممنونم . »

سر ساعت هشت و سی دقیقه هر سه نفر آماده بودند . مروارید آرایش ملایمی کرده و موهایش را هم دورش ریخته بود . موهایش تقریبا تا کمرش می رسید و در نور شب مثل ساتن برق میزد . هر سه نفر با مینا خداحافظی کردند و به محل مهمانی رفتند .

چیزی که دایی منصور از آن به عنوان مهمانی یاد میکرد ، ضیافتی به تمام معنا بود . مروارید در تهران خانه های اشرافی زیادی را دیده بود ، ولی به جرئت می توانست بگوید که آنجا خانه نیست ، بلکه قصری باشکوه است . ساختمانی بود ، بسیار عظیم و مجلل که مروارید فقط در بعضی از فیلم ها شبیه آن را دیده بود . به محض ورود منصور ، مستخدم ورود او و همراهانش را با صدای بلند اعلام کرد . منصور با بیشتر مهمانان سلام و احوال پرسی میکرد . مروارید متوجه شد که سمت دایی اش در آن شرکت باید خیلی مهم باشد . ولی بیشتر از همه منتظر بود تا صاحب شرکت را ببیند . با تعریف و توصیف هایی که مادرش از شرکت منصور کرده بود ، مروارید دلش می خواست صاحب آن را ببیند . از حیاط وارد سالن اصلی ساختمان شدند . مروارید از تعجب خشکش زده بود . هر یک از وسایلی که در آنجا بود ، آنقدر قیمت داشت که مروارید نمی توانست حتی تصورش را هم بکند . مشخص بود تمام گلدان های چینی موجود در آنجا عتیقه هستند . لوسترها و آباژورها هم همینطور . به جز فرش ابریشم ، فرش دیگری در آن خانه ی مجلل دیده نمی شد . تمام ظروفی که برای پذیرایی استفاده می شد ، کریستال و کلیه ی قاشق و چنگال ها از نقره بود . مروارید غرق در عالم خودش بود که صدای منصور او را به خودش آورد . روبه روی مرواری ، جوان بلند قد و زیبایی ایتاده و دستش را به سوی او دراز کرده بود . دایی منصور او را « پیتز شوارتز » صاحب شرکت عظیم « کویر » معرفی کرد . به نظر مروارید ، آن جوان بیش از سی سال نداشت . مروارید بی درنگ با او دست داد . سپس رو به دایی کرد و پرسید : « دایی ایشون که خیلی جوونن . چطور صاحب چنین شرکتی هستن ؟ »

خود پیتز با زبان فارسی نصفه نیمه جوابش را داد : « این شرکت متعلق به پدر من بوده و پس از فوت اون به من رسیده . »

مروارید که احتمال نمی داد این جوان آلمانی فارسی بلد باشد ، هم از خجالت و هم از تعجب گونه هایش سرخ شد . پیتز ادامه داد : « منصور من خیلی خوشحالم که با خواهر زاده ی ایرانی تو آشنا شدم . » منصور برای مروارید توضیح داد که مادر پیتز ایرانی بوده است و پدرش آلمانی ، برای همین پیتز علاقه ی خاصی به ایران و فرهنگ ایرانی دارد .

سه گروه نوازنده در مهمانی حضور داشتند : یک گروه در حیاط جلو ساختمان خانه مشغول نوازندگی بودند ، یک گروه در تالار پذیرایی و یک گروه در حیاط پشتی . عده ای مشغول رقصیدن بودند و گروهی سرگرم صحبت کردن ، در هر گوشه و کنار میزهایی چیده شده و روی آنها پر از شیرینی و میوه بود .

ریتا و منصور تقریباً دیگر حواسشان به مروارید نبود و داشتند با دوستان خودشان صحبت می کردند و همه نیز به زبان آلمانی حرف می زدند . دلش از آمدن پشیمان بود ، ولی به هر حال حالا دیگر نمی توانست برگردد و باید هر طور بود تحمل میکرد . البته نه آن که حوصله اش سر رفته باشد ، بلکه در آنجا همزبانی نداشت . او مشغول تماشا کردن رقص عده ای از میهمانان بود که شخصی اسمش را صدا زد . صدای منصور نبود . مروارید رو گرداند و با نگاهی پرسشگر به اطراف نگاه کرد . ناگهان چهره ی آشنایی دید . علی پشت سرش ایستاده بود ، خیلی مرتب تر و خوش تیپ تر از صبح .

مروارید با خوشحالی لبخندی زد ، سلام کرد . علی گفت : « شما اینجا چه کار میکنین ؟ هنوز وارد خاک آلمان نشده از چه جاهای مهمی سر در آوردی ! »

مروارید همراه با لبخند گت : « من همراه دایی ام اینجا اومده م . » و با دست به منصور اشاره کرد .

« این آقا دایی شماست؟ »

« بله مگه شما می شناسیدش؟ »

« بله ما سال هاست که با هم همکاری ، تنها موندی نه؟ »

« نه ولی خب هم صحبتی هم ندارم . اما سرم گرمه . »

در همین لحظه منصور به طرف مروارید و علی آمد . منصور و علی با هم سلام و احوال پرسی کردند و منصور پرسید :

« مروارید ، تو علی ره چه جوری توی این جمعیت پیدا کردی؟ »

« آقا منصور ، باید بگم من بودم که مروارید خانم رو پیدا کردم ، ما صبح توی هواپیما با هم آشنا شدیم . سپس به منصور چشمکی زد و ادامه داد : « آقا منصور ، اگه میدونستم که چنین خواهر زاده ای داری ، بیشتر باهات دوست می شدم . » بعد هم سه نفری زدند زیر خنده .

با آن که آنشب دختران شیک پوش تر از مروارید زیاد بودند ، ولی مروارید مورد توجه همه قرار گرفت . چون قیافه اش با همه فرق میکرد . چشم و ابروی مشکی و موهای بلندش جذابیت و جلوه ی بیشتری به او داده بود .

دایی منصور گفت : « خب علی جون ، خاطر م جمع شد که مروارید امشب تنها نیست . اونو دست تو سپردم . »

« خاطر تون جمع جمع . من خودم پیشش می مونم . »

وقتی منصور کمی از آنان فاصله گرفت ، علی رو به مروارید کرد و گفت : « هیچ ، توجه کردی آلمانی ها چه جوری نگات می کنن؟ »

« نه ، چه طور مگه؟ »

« اخه قیافه ی تو با همه ی کسانی که اینجان فرق میکنه. »

علی و مروارید گرم صحبت شده و موسیقی ملایمی فضای تالار جشن را پر کرده بود . پس از دقایقی ، اندکی از سر و صداها و مقداری هم از نور تالار کم شد ، به طوری که تنها چند تا چراغ دیوار کوب در اطراف تالار روشن بود . پیتر نزد آن دو آمد و بدون مقدمه به مروارید رو کرد و گفت : « افتخار رقصیدن به من می دید؟ »

و با تعظیمی کوتاه دستش را به سوی او دراز کرد .

نه تنها مروارید و علی ، بلکه چشم های همه ی حاضران در تالار پذیرای گرد شد . مروارید نمی داست باید چه کار کند . داشت دنبال منصور می گشت که از او کسب تکلیف کند . چشمش به ریتا افتاد . ریتا ، با لبخندی ملیح ، به علامت مثبت سر تکان داد

« ولی آقای شوارتز من این رقص رو بلد نیستم . »

« کاری نداره ، هر کاری دیگران می کنن شما هم بکنید . به همین سادگی . »

وقتی پیتر دست مروارید را گرفت و به وسط تالار آورد ، تمام کسانی که مشغول رقصیدن بودند ، خودشان را کنار کشیدند تا میدان رقص برای پیتر باز شود .

وقتی مروارید می چرخید ، موهایش موج بر میداشت و حالت شاعرانه ای ایجاد می کرد که باعث شد همه ی میهمانان لب به تحسین او بکشایند . منصور از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید خوشحال بود که خواهر زاده ی او چشم همه را خیره کرده است . پس از چند دقیقه ، سرانجام موسیقی به پایان رسید و رقص تمام شد . همه ی حاضران پشت سر هم دست می زدند و خواستار دوباره رقصیدن مروارید بودند .



پیتر از مروارید تشکر کرد و گفت: « افتخار بزرگی نصیب من شد که با دختری ایرانی رقصیدم . این لطف شما رو فراموش نمی کنم .»

« خواهش میکنم ، من هم خوشحال شدم .»

مروارید برگشت و پیش علی نشست . علی دیگر آن علی دقایق پیش نبود . چهره اش در هم رفته بود و ناراحتی از سر و رویش می بارید .

« علی آقا ، اتفاقی افتاده ؟»

« نه نه ابا ، خیلی زیبا رقصیدین .»

« ممنونم شما لطف دارین .»

« نه من لطف ندارم ، واقعیت رو می گم .»

وقت صرف شام فرا رسید . شام را در کنار استخر بر روی میزهایی چیده بودند . استخری که ، به نظر مروارید ، بیشتر شبیه دریاچه بود تا استخر . دور تا دور میز شام با گل هایی زیبا تزئین شده بود و شعمدان های پایه بلند برنزی به فواصل مختلف روی میز قرار داشت . انواع و اقسام غذا ها روی میز بود . یک میز فقط به نوشیدنی اختصاص داشت و انواع لیموناد ها و نوشابه های الکلی و غیر الکلی روی آن دیده می شد .

علی به مروارید پیشنهاد کرد : « شما بشین من برات غذا می آرم .»

« باعث زحمتتون میشه .»

« اصلا ، خوشحال هم میشم .»

هنوز علی چنئی قدمی برداشته بود که پیتر با دوتا بشقاب از راه رسید . یکی از آنها را به دست مروارید داد و دیگری را روی میز جلو خودش گذاشت. بعد هم یکی از متصدیان را صدا کرد و دستور نوشیدنی داد . تعداد مستخدمان هم کمتر از مهمانان نبود و همگی لباس های مشکی به تن داشتند .

مروارید دید که علی از دور داره به طرف او می آمد ریا، ولی وقتی این صحنه را دید ، جلوتر نیامد و به میان دیگر میهمانان رفت و در آن شلوغی گم شد .

مروارید نگاه های حسادت آمیز دیگر دختران را حس میکرد . این درست که زبانشان را نمی فهمید ولی در نگاهشان برق حسادت را می دید .

هنگام صرف شام ، پیتر سوالات متعددی از او کرد و راجع به سن ، وضعیت تحصیلی ، انگیزه ی سفرش به آلمان و مدت اقامتش پرسید و وقتی فهمید مروارید قصد اقامت دایم را در آلمان دارد گفت : « من پیشنهاد می کنم که کارها رو به من واگذار کنید . خیلی زود کار اقامتتون رو درست میکنم .»

« راستش قبل از شما علی هم همین پیشنهاد رو کرد .»

« علی پسر خوبی ، ولی من ، با توجه به دوستان و آشناهایی که اداره ی مهاجرت دارم ، زودتر از اون میتونم کارتونو درست کنم . شما قصد دارید بعد از اقامت چه کار کنین ؟»

« راسش ، من تازه امروز صبح رسیدم و راجع به آینده م در آلمان هنوز فکر نکردم .»

« شما اصلا چرا ایران به اون قشنگی رو ول کردین و اومدین اینجا ؟ حیف سرزمین حافظ و سعدی نیست ؟»

« شما به ادبیات ایران هم علاقه دارین ؟»

« من به تمام چیزهایی که به ایران مربوط باشه علاقه دارم . تمام کتاب هایی رو که گوته راجع به حافظ نوشته ، خونده  
م . تحقیق های زیادی هم در زمینه ی شعر حافظ کردم .»

« خیلی جالبه .»

« چرا؟»

« چون حافظ شاعر مورد علاقه ی من هم هست . میشه گفت بیشتر شعرهاشو از بچگی حفظ میکردم .  
« من کتابخونه ی خیلی بزرگی دارم که در زمینه ی حافظ شناسی کتاب های زیادی توش پیدا میشه . می تونه حسابی  
سرتونو گرم کنه .»

« جدا ؟ الان میشه اون کتاب خونه رو دید ؟»

« بله البته . ولی من اگر به جای شما بودم ، این کارو میذاشتم برای یه وقت مناسب تر . چون الان مراسم آتیش بازی  
شروع میشه .»

« آتیش بازی ؟»

« بله ، یه چیزی شبیه مراسم چهارشنبه سوری ایرونی ها .»

« به چه مناسبت ؟»

« به مناسبت شصت و هفت ساله شدن شرکت شوارتز .»

کلیه ی چراغ های باغ خاموش شد . آتش بازی شروع شد . رنگ های قرمز و سبز وزرد آسمان باغ را مثل روز  
روشن کرده بود . واقعا که باشکوه بود . فشفشه ها بالا می رفت و با سر و صدای زیادی منفجر میشد .  
پس از روشن شدن چراغ ها ، مروارید ، هرچه سعی کرد ، نتوانست علی را ببیند . از دایمی اش سراغ علی را گرفت ،  
ولی او هم از علی خبر نداشت .

دو نفر از مستخدم ها با یک چرخ دستی طلایی رنگ ، یک کیک هفت طبقه را به وسط تالار آوردند . روی کیک در  
حدود شصت ، هفتاد تا شمع دیده میشد . گروه نوازنده شروع به نواختن موسیقی تند وشلدی کرد . کیک را خود  
مستخدم ها بریدند و میان مهمان ها تقسیم کردند .

با اینکه به مروارید خیلی خوش می گذشت ، به خصوص با توجهی که پیتر به او می کرد . دلش برای مادرش تنگ  
شده بود . از منصور خواست که کم کم آماده ی رفتن شوند . منصور هم با نظر او موافق بود . آنان از پیتر خداحافظی  
کردند . همین طور هم از بیشتر میهمانان . پیتر با حسرت به مروارید نگاه می کرد .

وقتی منصور به نزدیک در رسید ، پیتر او را صدا کرد و گفت : « لطفا فردا اول وقت به دفتر من بیا ، باهات کار مهمی  
دارم.»

« حتما ، خیلی خوش گذشت . مهمونی بی نظیری بود مثل همیشه .»

« خواهش می کنم .»

وقتی به خانه رسیدند ، مینا خوابیده بود . بی سر و صدا لباس هایشان را عوض کردند و خوابیدند به طوری که مینا از  
خواب نپرد . صبح روز بعد ، وقتی مروارید از خواب بیدار شد ، برای چند لحظه نمی دانست کجاست . تصور می کرد  
همه ی وقایع شب گذشته را در خواب دیده است ، ولی وقتی دست گرم مینا را روی دستش احساس کرد ، متوجه  
شد که خواب نمی بیند . از ریتا و منصور خبری نبود . گویا هر دو رفته بودند سر کار .  
مادر و دختر دو نفری صبحانه شان را خوردند . پس از آن مینا گفت : « مروارید ، دوست داری بریم قایق سواری ؟»

« آره دلم میخواد . ولی مامان شما چه جوری بیرون میری ؟ با همین صندلی چرخ دار ؟ »

« نه ، من فقط یکی از پاهام از کار افتاده ، با عصا از خونه میرم بیرون ، ولی تو خونه با این راحت ترم . »

آنها تاکسی گرفتند و رفتند به محل زیبایی که قایق سواری کنند . در تمام مدت قایق سواری ، مروارید مشغول حرف زدن راجع به جشن مهمانی دیشب بود . او می گفت : « مامان ، همه چیز فوق العاده بود ، لوازم منزل ، فرش ها ، لوستر ها ، گلدون ها ، دکوراسیون . »

« آره ، منم پارسال توی مهمونی شرکت حضور داشتم . حق با توه . هه چیز بالا تر از حد خیال و تصویر . »

نزدیک ظهر بود که مینا و مروارید به خانه رسیدند و دیدند که ریتا و منصور در خانه هستند . مینا که از بودن آنان در خانه آن هم این وقت روز ، تعجب کرده بود علت را از منصور پرسید . البته منصور کمی عصبی به نظر می رسید و پشت سر هم سیگار می کشید . ولی ریتا ، بر عکس ، اصلا روی پاهایش بند نبود .

مینا با هراس پرسید : « بابا من که از ترس دارم دق میکنم . چیزی شده ، اتفاق بدی افتاده ؟ چرا هیچ کدومتون هیچی نمی گین ؟ »

ریتا گفت : « بهتره از مروارید خانم پرسید چی شده ! »

« از من ؟ من از کجا بدونم ؟ »

« چی شده ؟ نکنه ناصر می خواد اونو برگردونه ایران ؟ »

منصور که اوضاع را این طور دید ، گفت : « نه خواهر من . چرا همیشه ذهنت میره طرف مساله منفی ؟ »

« پس بگو چی شده ؟ »

« هیچی پیترا از مروارید خواستگاری کرده . »

« داداش شوخی نکن . بیاین بریم ناهار بخوریم من که خیلی گرسنمه . »

« خواهر جدی گفتم ، پیترا امروز صبح در حضور ریتا رسماً از مروارید خواستگاری کرد . »

« اصلاً چنین چیزی چطور ممکنه ؟ این زندگیه ، داستان و تخیل که نیست . پیترا باید با هم طبقه ی خودش ازدواج کنه . درسته که دختر من خیلی با لیاقته ، ولی ما اصلاً به هم نمی خوریم . چطور ممکنه همچین ازدواجی سر بگیره ؟ »

« حالا که ممکن شده . تازه ، کجای کاری ، قرار خواستگاری رو گذاشت برای امروز عصر ساعت چهار . برای همین هم منو و ریتا رو زودتر از معمول فرستاد خونه . »

مروارید که تا این لحظه ساکت بود و مثل مات زده ها همه رو نگاه می کرد ،

پاکت های خرید از دستش افتاد و با سردرگمی پرسید : « دایی ، واقعا امروز اون مرد می آد خواستگاری من ؟ »

« نه دایی جون ، امروز اون از تو خواستگاری می کنه . ولی به اینجا نمی آد . ما می ریم خونه ی اون . »

« یعنی چی منصور ؟ این چه جور خواستگار کردنه ؟ »

« مینا جون ، پیترا می خواد ما بیشتر با اون و نحوه ی زندگیش آشنا بشیم . در ضمن ، به من گفت که به مروارید قول داده کتابخونه ش رو نشونش بده . به همین خاطر ما رو رسماً به خونه ش دعوت کرد . »

ریتا گفت : « امروز اصلاً کار شرکت خوابیده بود . همه داشتن این خبرو به هم میدادن . گمان می کنم تا الان نصف برلین قصه ی خواستگاری رو شنیده باشن . مروارید ، حالا بگو بینم اصلاً از پیترا خوشتر اومده یا نه ؟ »

منصور خطاب به ریتا گفت : « ریتا عزیزم ، عقلت رو از دست دادی ؟ »

« برای چی عقلم رو از دست داده باشم ؟ »

« هر دختری آرزوی چنین ازدواجی رو داره . ازدواج با پیتر یعنی تبدیل شدن به یک پرنسس . یعنی زندگی شاهانه . یعنی داشتن سی تا مستخدم تو خونه . یعنی بهشت.»

مروارید گفت : « دایی ، تمام این چیزهایی که شما گفتین جنبه ی مادی داشت . ولی حق با ریتاست . من باید اخلاق و رفتار پیتر و بینم .»

« راست میگه داداش ، حق با مرواریده . به نظر من هم چشم و گوش بسته پذیرفتن این ازدواج اشتباهه.»

منصور گفت : « پیتر خیلی با شعور تر از این حرفاست که از تو بخواد به زور تن به این ازدواج بدی.»

خوشحالی ریتا بی اندازه بود . مروارید باور نمی کرد که زنی غریبه از ازدواج او

این قدر خوشحال شود . ریتا گفت : « مروارید تو الان باید خودتو مثل ژاکلین کندی بدونی . پیتر از اوناسیس کم

نداره . تو هر کدوم از شهر های آلمان یه شرکت بزرگ داره . خونه و زندگیش رو هم که خودت دیدی . تازه ،

کشتی تفریحی و هواپیمای اختصاصی و پولهایی که در بانک های سوئیس داره ، به جای خود ، کلی هم حساب تو

بانک های مختلف دنیا داره که فقط خودش میدونه چقدره .»

مینا به ریتا رو کرد و گفت : « ریتا جون ، مروارید حتما برای امشب باید لباس بخره . در ضمن باید آرایشگاه هم بره

».

« مامان ، لباس سر جای خودش ولی آرایشگاه نمی رم . پیتر باید منو همین طور که هستم ببینه . نمی خوام صحنه

سازی کنم.»

« هر طور که خدت راحتی . ولی برای لباس خریدن هم وقت زیادی نداری . زود باش عجله کن وگرنه دیر میشه.»

ریتا و مروارید به اتفاق هم به یکی از خیاطخانه های معروف برلین رفتند . خیاطخانه ای که مخصوص آدم های

سرشناس بود . ولی یکی از خیاط های آنجا از دوستان صمیمی ریتا به شمار می آمد . ریتا گفت که لباسی برای

مهمانی عصر می خواهد . او و مروارید به قسمتی که ویژه ی لباس های عصر بود ، راهنمایی شدند . ریتا چند لباس

کوتاه پیشنهاد کرد ، ولی مروارید گفت ترجیح می دهد لباسش بلند باشد .

سرانجام ، پس از کلی زیرورو کردن لباس ها ، مروارید لباسی به رنگ بنفش ملایم انتخاب کرد ، لباسی بلند با

آستین های سه ربع که به نظر مروارید از هر جهت مناسب بود . خوشبختانه کفش هم رنگ لباس را خیلی زود پیدا

کردند و زیاد معطل نشدند.

با تمام مخالفتی که مروارید نشان داد ، ریتا او را آرایشی ملایم کرد و سایه ای به رنگ لباسش برایش زد و لب

هایش را به رنگ صورتی ملایمی در آورد . مدل موهای مروارید همان مدل شب قبل بود . با این تغییر که از خود

موهایش قسمتی را بافت و به صورت تل در آورد . لباس با توجه به اندام کشیده و موزون مروارید ، واقعا برازنده

اش بود .

مینا دوباره مخالفت خود را با رفتن به خانه ی پیتر اعلام کرد و گفت : « شما از طرف من وکیل هستید . مروارید هم

که دیگه بچه نیست . خودش عقلش می رسه چی به نفعشه و چی به ضررش . مادر جون ، فقط یه نصیحت بهت

میکنم ، چشمت به مال و ثروت پیتر نباشه . مال و ثروت هر قدر هم زیاد باشه ، عاقبت تموم شدنیه ، دنبال ثروتی

باش که هر چی ازش خرج کنی تموم نشه ، اونم چیزی نیست جز دل پاک و عشق و اخلاق خب.»

همه با هم به طرف خانه ی پیتر حرکت کردند . ریتا هم نمی خواست بیاید و قصد داشت پیش مینا بماند ، ولی

مروارید گفت که اگر ریتا نیاید او خجالت می کشد .

وقتی به خانه ی پیتر رسیدند ، از چراغ ها و نورافکن های شب قبل خبری نبود . ولی از ابهت عمارت چیزی کم نشده بود . تازه ، به نظر مروارید ، ابهت ساختمان از شب پیش هم بیشتر بود .

زنگ زدند ، دربان در را به رویشان باز و آنان را به داخل راهنمایی کرد . خود پیتر تا توی ایوان به استقبال آنان آمد و با روی خوش به داخل دعوتشان کرد ، اما نه به تالار قبلی که مروارید دیشب دیده بود . در باز شد و مروارید پیش روی خودش حوضخانه ای کامل سنتی را دید : حوض با کاشی آبی رنگ ، پشتی های ترکمن با فرش های دستباف ایرانی . جالب تر از همه ، وسایل چای خوری بود . پیتر در آن حوضخانه یک سماور ذغالی قدیمی داشت که برای مروارید خیلی جالب بود . استکان های چایخوری هم استکان های کمر باریک و لب طلایی بودند

مروارید یک لحظه احساس کرد که در ایران است . پیتر از آنان با چای و باقلوا و نان برنجی پذیرایی کرد . منصور و ریتا می خواستند آن دو را تنها بگذارند ، پس به بهانه ی تماشای گل خانه ی پیتر که می گفتند در تمام برلین نظیرش نیست ، از آنجا خارج شدند .

وقتی ریتا و منصور بیرون رفتند ، پیتر استکان چایی را که در دستش بود زمین گذاشت و گفت : « مروارید خانم ، گمان می کنم منصور به شما گفته باشه که برای چی شما رو دعوت کردم . »

« بله ، دایی به من گفت »

« ولی خب ، همونطور که رسم ایرانی هاست ، من خودم الان رسماً از شما خواستگاری میکنم . آیا شما قبول می کنید به همسری من در بیایید؟ »

« شما که توقع ندارید من الان بهتون جواب بدم ؟ »

« نه نه ابداً . فقط منظورم اینه که از من بدتون که نمی آد؟ »

« نه اصلاً ، این چه حرفیه ، برای چی باید از شما بدم بیاد . ولی به هر حال احتیاج به کمی فکر کردن دارم . »

« شما آزاد هستید تا هر وقت که مایلید فکر کنید . البته نباید خیلی هم طول بکشه ، چون من از همین الان برای روزی که شما می خواهید جوابم رو بدید ، لحظه شماری می کنم . حالا مایل هستید با من به کتابخونه بیاین تا به قولم وفا کنم؟ »

« حتماً ، خیلی دلم میخواد کتابخونه ی شما رو ببینم . »

با هم به سمت کتابخانه حرکت کردند . از پله های مارپیچی بالا رفتند که تمام از سنگ سفید و با فرش های لاکه رنگ پوشانده شده بود . پیتر در کتابخانه را گشود و مروارید را به داخل راهنمایی کرد . دور تادور اتاق از زمین تا سقف ، کتاب بود . یک چلچراغ چینی سبز رنگ در وسط اتاق آویزان بود . یک میز کار خیلی بزرگ هم در سمت راست جلو پنجره ی قدی قرار داشت ، میزی فوق العاده شیک از چوب بلوط . دو طرف در کتاب خانه دو تا پایه از مرمر قرار داشت و روی آن دو تا مجسمه که هر دو از ونوس بود نصب شده بود . پیتر مروارید را به سمت کتاب های فارسی راهنمایی کرد . جلد تمام کتاب ها چرمی و پشت آنها نام و نام خانوادگی پیتر حک شده بود . پیتر فهرست کتاب ها را به دست مروارید داد و مروارید مشغول خواندن آن شد . او سرگرم بررسی فهرست بود که صدای پیتر سکوت را شکست « مروارید خانم ، می تونم ازتون خواهش کنم قبل از اینکه به بررسی تون ادامه بدین ، یه فال حافظ برام بگیرین؟ »

« حتماً ، با کمال میل . »

پیتر دیوان حافظ را از قفسه ی کتابخانه خارج کرد و به دست مروارید داد . مروارید صلوات فرستاد و دیوان را گشود . این شعر آمده بود .

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید

که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید

« فالتون عالی بود . از همه نظر بی نظیره ،

« این فال رو برای خودمون گرفتیم . نیتم این بود که شما خواستگاری منو قبول میکنید یا خیر . »

پیتر آمد جلو و دیوان را از دست مروارید گرفت و بر روی میز تحریر گذاشت ، سپس دست مروارید را در دست

هایش گرفت و گفت : « مروارید ، قشم میخورم که اگر منو به همسری خودت قبول کنی ، تمام تلاشم رو برای

خوشبختی تو بکنم . کاری می کنم که تمام پرنسس ها حیرت زندگی تو رو بخورن . مروارید ، من برای خوشبخت

کردنت ، از هیچ کاری دریغ نمیکنم . »

مروارید جا خورده بود . نمی دانست چه کار کند . فقط زیر لب تند تند از پیتر تشکر می کرد .

پیتر ادامه داد : « من سی و سه سالمه . ولی تا این سن ، با این که شرایط خیلی زیادی برا فراهم بوده ، ازدواج نکردم ،

چون زن زندگی پیدا نکرده بودم . ولی الان احساس میکنم خداوند مهربون تو رو برام هدیه فرستاده . تویی که به

پاکی فرشته ها و به معصومیت بچه هایی . مروارید ، من در عمرم دختر زیادی دیدم . ولی تو با همه فرق داری .

معصومیت خاصی در چشم هاته که آدم رو مجذوب خود میکنه . دلم می خواد تو خانم این خونه بشی . دلم می خواد

این اموال و زندگی رو به پای تو بریزم . خواهش میکنم منو به همسری خودت قبول کن و بانوی من شو . »

مروارید به یاد ایران افتاد و به یاد فریبا ، زری و فرهاد ، نمیتوانست باور کند که در آن خانه و نزد چنان افرادی

زندگی کرده است .

صدای پیتر دوباره رشته ی افکارش را پاره کرد : « مروارید ، به نظر من ، فامیلی شوارتز فقط برازنده ی توست . فقط

تو هستی که باید لقب شوارتز رو داشته باشی . نه هیچ دختر دیگه ای . من امیدوارم تا پایان این هفته جوابمو بدی . »

او سپس به سوی یکی از قفسه های کتابخانه رفت و کتابی از آن خارج کرد . کتاب را به سوی مروارید گرفت و گفت

: « این به عنوان اولین هدیه ی من به توست . خواهش میکنم قبول کن .

مروارید کتاب را باز کرد . یک کتاب خطی بسیار قدیمی ، نسخه ای خطی از دیوان حافظ بود . از پوشیدگی و کهنگی

کتاب می شد فهمید که مال دویست ، سیصد سال پیش است . « ولی این هدیه ی گرانبهاییه . من نمی تونم اینو

بپذیرم . »

« این کوچک ترین هدیه من به توست . این ناقابل ترین چیزی است که تقدیم تو کردم . این کتاب وقتی ارزش پیدا

میکنه که تو از من قبولش کنی . حالا اگه مایلی بریم گلخونه رو هم نشونت بدم . »

دهان مروارید بسته شده بود . نمی دانست خواب است یا بیدار فقط پی در پی از پیتر تشکر می کرد . آن دو با هم

وارد گلخانه شدند . ریتا و منصور هم در آنجا بودند . گلخانه ی خیلی بزرگی بود . انواع و اقسام گل و گیاه در آن

وجود داشت . تنوع کاکتوس ها به حدی زیاد بود که دهان آدم از حیرت باز می ماند . یکی از کاکتوس ها یک متر

طول داشت و گل سرخ رنگ قشنگی روی آن دیده می شد . مروارید جلو آن کاکتوس ایستاد و گفت : « چطور ممکنه

گیاهی به این خشنی ، به چنین گلی داشته باشه ؟ »

ریتا برای مروارید توضیح داد که این یکی از انواع نادر گل کاکتوس است. وقتی بازدیدشون از گلخانه تمام شد دوباره به حوضخانه برگشتند. پیتر خیلی اصرار کرد که شام را با هم بخورند ولی مروارید نگران مادرش بود و دوست داشت زودتر پیش او برگردد و تمام ماجرا را هر چه زودتر برایش تعریف کند.

در همه ی لحظاتی که مروارید در اوج خوشی و لذت بود، فکری ناراحت کننده گوشه ای از ذهنش را مشغول کرده بود و آن چیزی نبود به جز فکر به یوسف، بچه ی بی گناه و معصومی که از نعمت شنوایی محروم بود. زری و فرهاد به سزای اعمالشان رسیده بودند ولی در این میان یوسف قربانی شده بود. مروارید احساس عذاب وجدان می کرد. چون می دانست نه زری مادر دلسوزی برای یوسف است نه فرهاد پدر خوبی برای آن بچه ی کوچک و معصوم. به حساب مروارید، یوسف در حال حاضر یک سال داشت. او خیلی دلش می خواست که از ایران خبر بگیرد، گرچه وقتی که هواپیما فرودگاه را به مقصد آلمان ترک کرد، با خودش عهد بست که دیگر تمام تعلقاتی را که در ایران دارد فراموش کند. ولی نمی توانست در مورد یوسف بی اعتنا باقی بماند.

مروارید سرتاسر خانه ی پیتر تا خانه ی دایی منصور را در این فکر بود. منصور سر به سرش گذاشت و گفت: «به به ، مروارید هنوز هچی نشده دیگه ما رو

تحویل نمی گیری؟"

"نه دایی، این چه حرفیه می زنی. اولاً که هنوز، به قول خودتون چیزی نشده در ثانی، چیزی هم بشه و من با پیتر ازدواج هم بکنم اتفاق مهمی نیفتاده. برای چی نباید با شما صحبت کنم؟"

"پس دایی جون چرا تو فکری؟"

"چیز مهمی نیست؟"

"بین مروارید، تو اگه نگران مادرت هستی، باید بگم که چه تو نگران باشی و چه نباشی بیماری روال عادی خودشو طی می کنه. تو دختر تحصیلکرده و فهمیده ای هستی. پس باید برخوردت با این موضوع خیلی منطقی باشه."

"دایی منصور، مادر چیزی نیست که بشه با اون با منطق و فلسفه برخورد کرد، شما که بهتر از شرایط زندگی من خبر دارید، اصلاً نمی تونم بپذیرم که مادرم ممکنه روزی از دست بره."

"حق با توهه. ولی می خوای چه کار کنی؟ می خوای تمام مدت رو به روی مادرت بشینی و قیافه ی ماتم زده به خودت بگیری که غصه هاش زیاد بشه؟"

"دایی شما مطمئنی که این بیماری هیچ علاجی نداره؟"

"مروارید جون من مطمئن نیستم، دکترها این طور می گن. فقط تنها امید ما و دکترها به متوقف شدن بیماریه، نه بهبود کامل مادرت. من هم احساس تو رو در مورد مادرت درک می کنم. این رو هم می دونم که توی دنیا هیچ کس

جای مادر آدم رو نمی گیره. ولی عاقبت همه ما روزی رفتنی هستیم. چه تضمینی هست که من با وجود سلامتی جسمی و سن کمتر، از مادرت بیشتر زنده باشم؟"

"حق با شماست. سعی خودمو می کنم که به اعصابم مسلط باشم."

"حالا نظرت راجع به پیتر چیه؟"

"والله توی این مدت کوتاه که نمی شه کسی رو شناخت دایی . از قدیم هم گفتن تا با یه مرد زیر یه سقف زندگی نکنی، اخلاقت دستگیرت نمی شه ولی از ظاهر امر پیداست که روحیه لطیفی داره و با لیاقتیه. تو شب مهمونی من می دیدم که دخترها چقدر دور و ورش می پلکن. ولی کاملا مشخص بود که پیتر کاری به هیچ کدومشون نداره."

"تو محل کارم همین طوره. این طور نیست ریتا؟"

ریتا پاسخ داد: "واقعا مرد چشم پاکیه . من تا به حال از هیچ کدوم از کارمندها نشنیدم که بگن پیتر بر خورد ناشایستی باهاشون داشته یا از محدوده ی ارتباط کاری فراتر رفته."

"با این توصیف هایی که شما و زن دایی می کنید ، من هم با توکل به خدا این خواستگاری رو قبول می کنم."

"خب مبارکه به سلامتی. عروس خانم. پس بهتره سر راه اول بریم برای مادرت شیرینی بگیریم و این خبر رو هم بهش بدیم."

ریتا با سرو صدای زیاد وارد خانه شد. به طرف مینا رفت و او را بوسید و گفت: "حالا دیگه مادر زن شدی."

مینا گفت: "مروارید راست می گه؟ همه چی تموم شد؟"

"نه ، تموم که نشد. من هنوز جواب قطعی به پیتر ندادم . ولی می خوام اگه شما اجازه بدید پیشنهاد این ازدواج رو بپذیرم."

"امیدوارم که خوشبخت بشی. تو تا همین حالا هم تو زندگی خیلی سختی کشیدی و خیلی ضربه خوردی . امیدوارم از این به بعد خدا مهربون در خوشبختی رو به روت باز کنه . تو لیاقت خوشبخت بودن رو داری."

منصور روز بعد اول وقت به دفتر پیتر رفت و خبر پذیرفته شدن خواستگاری را به او داد. پیتر آن روز به همه کارمندهای شرکت ناهار مفصلی داد. خوشحالی پیتر کاملا مشهود بود. معلوم بود که ظاهر سازی نمی کنه و از ته دل خوشحال است. مروارید دختر بسیار خوب و نجیبی بود، ولی پول و ثروت و موقعیت آن چنانی نداشت که پیتر به طمع آن بخواهد با او ازدواج کند. این وصلت تنها خواست خدا بود. مروارید می دانست که برای عقد شدن احتیاج به اجازه ی پدر دارد. از طرفی نمی دانست پدرش چه واکنشی به این قضیه نشان خواهد داد. پس از مدتی فکر کردن تصمیم گرفت با پدرش تماس بگیرد و قضیه را با او در میان بگذارد . شماره خانه پدر را گرفت . به وقت تهران ساعت ده و نیم شب بود . بعد از سه تا زنگ پدرش گوشی را برداشت . با آن که مروارید از پدرش دل خوشی نداشت وقتی صدایش را شنید احساس آرامش کرد. او بعد از سلام و احوالپرسی ، سراغ زری و بچه اش را گرفت . پدر گفت که زری هنوز با فرهاد کشمکش دارد و چیزی نمانده است که از هم جدا شوند. او همچنین گفت که فرهاد چند بار زری را تهدید کرده است که اگر خودش با خواست خودش از اون جدا نشود به جایی می رود و خودش را گم و گور می کند که دست هیچ کس به او نرسد.

پس از آن که از هر دری و راجع به همه اطرافیان و اقوام گفت و گو کردند مروارید گفت: "پدر، راستش هم زنگ زدم که از حالتون باخبر بشم و هم اینکه می خواستم باهاتون صلاح و مشورت کنم."

"چی شده بابا جون اتفاقی افتاده؟"

"اتفاق که بله، ولی اتفاق بدی نیست."

ناصر گفت: "خب زود بگو ببینم چی شده." سپس لحظه ای مکث کرد و طوری که خجالت در صدایش موج می زد . پرسید: "مروارید بابا. برای مادرت اتفاقی افتاده؟"



مروارید گفت: " نه برعکس . مامان حالش خوبه. راستش برای من خواستگار پیدا شده . " و سپس به شرح دادن وضع و موقعیت پیتر پرداخت و آخر سر گفت: " حالا می خوام ببینم نظر شما چیه . آیا با ازدواج من موافقی ؟ " او طوری وانمود کرد که خیلی هم مشتاق این ازدواج نیست.

ناصر گفت: " اگر همه این هایی که می گی واقعیت داشته باشه، خیلی هم خوبه . چرا مخالف باشم . باعث افتخار من می شه که چنین دامادی داشته باشم. " او آن قدر خوشحال بود که اصلا یادش رفت از مروارید پرسد پس از ازدواج آنجا می ماند یا بر می گردد.

وقتی مروارید موافقت پدرش را دید گفت: " پس لطفا زحمت بکشید و به محضری برین و رضایتتون رو کتبی بنوسید و محضر هم اونو تایید کنه . بعد به این آدرسی که می گم پست کنید. "

مروارید نشانی و کد پستی را به پدرش داد. هرچند می دانست که پدرش تحت تاثیر و نفوذ فریبا قرار دارد . پیش خودش فکر کرد ممکن است حالا که از او دور است، پدرش بیشتر به او اهمیت بدهد. او گفت: " پدر ازتون خواهش می کنم تا قضیه ازدواج من قطعی نشده به فریبا چیزی نگید. "

" باشه بابا جون. هر طور که تو بخوای. "

پیتر یکپارچه شور و اشتیاق بود و از خوشحالی روی پای خود بند نبود . او بی صبرانه منتظر رسیدن اجازه نامه ی پدر مروارید بود. در این مدتی که برای اجازه نامه وقت داشتند با سفارت ایران هماهنگ کردند. پیتر می گفت: " آدم وقتی توی سفارته، انگار که تو خاک خود ایرانه. " سفیر خیلی به آنان احترام گذاشته و قول داده بود که مراسم به نحو احسن انجام بگیرد.

از همان روزی که منصور جواب مثبت مروارید را به پیتر اعلام کرد پیتر از مروارید خواست اجازه بدهد برایش معلم زبان بگیرد. او روزی به مروارید تلفن زد و این موضوع را به او گفت. ولی مروارید گفت: " من خودم انگلیسی بلدم. " می دونم . ولی اگر از نظر تو ایرادی نداشته باشه ، به معلم تمام وقت برات می گیرم این جوری همیشه در کنار معلم هستی و این کمک می کنه که خیلی زود زبون آلمانی رو یاد بگیری. "

" خیلی ممنون آقای شوارتز. "

" مروارید، یعنی تو هنوز منو به همسری خودت نپذیرفتی؟ "

" چرا. این چه حرفیه می زنی. "

" پس لطف کن و به من بگو پیتر. "

" باشه هر طور که تو مایلی. "

" من دوست دارم اسمم رو از دهن قشنگت بشنوم. راستی عزیزم ، به نظرت اجازه نامه ی پدرت کی می رسه؟ "

" نمی دونم . ولی گمان می کنم تا آخر همین هفته به دستم برسه. "

" امیدوارم که این طور باشه . من که خیلی دعا کردم که کارمون هر چه زودتر درست بشه. راستی مروارید،

خودشون نمی آن؟ "

مروارید که هول شده بود و نمی دانست چه باید بگوید، گفت : " نمی دونم . ولی گمان می کنم تو ایران سرش خیلی شلوغه. "

" خب بعد از ازدواج کردن می ریم پیششون. "

حالا وضع بدتر شده بود. مروارید نمی دانست موضوع را چگونه باید برای او توضیح بدهد و ناگهان بغض راه گلویش را گرفت. دیگر هر چه پیتتر حرف می زد، مروارید نمی توانست جواب بدهد. قطره های اشک پوست لطیف صورتش را نمناک کرده بود. در دلش به بخت خود لعنت می فرستاد. همیشه باید چیزی مانع احساس خوشبختی کامل او می شد.

پیتتر چندین بار از آن طرف خط گفت: "الو، مروارید جان، مروارید عزیزم، گوشی هنوز دستته؟" ولی گریه به مروارید امان حرف زدن نمی داد.

ریتا مات و متحیر به مروارید زل زده بود. او آن قدر تعجب کرده بود که نمی توانست حرف بزند. بنابراین فوری به اتاق خواب رفت و منصور را صدا زد.

"دایی جون، مروارید چی شده؟ عزیزم حرف بزن ببینم چه اتفاقی افتاده، پیتتر حرف بدی بهت زد؟ چیزی گفت که ناراحت شدی؟"

مروارید با شنیدن اسم پیتتر شدیدتر گریه کرد و ریتا گوشی را از دستش گرفت و به زمین گذاشت. منصور به طرف مروارید رفت و او را در آغوش گرفت. ریتا هم خیلی سریع به آشپزخانه رفت و با لیوان آب برگشت. مروارید لیوان آب را نوشید و اندکی از شدت گریه اش کم شد. بعد به آرومی شروع کرد به حرف زدن.

"دایی منصور، پیتتر سراغ بابا رو از من می گیره. حالا من چی بهش بگم. بگم پدرم رفته زن دیگه ای گرفته و مادرم رو ول کرده؟ بگم من برای پدرم اهمیت ندارم؟ شما بگو چی بهش بگم؟"

"خیلی خب، چقدر شلوغش می کنی. جوری گریه می کنی که خیال کردم پیتتر از ازدواج با تو منصرف شده. قلبم داشت وامی ستاد. گفتم حالا با این دختر چه کار کنیم؟"

مروارید در حالی که چشم هایش هنوز از گریه خیس بود، زد زیر خنده، منصور ادامه داد: "مروارید جان من هر چی از آقای و بزرگ منشی پیتتر برات بگم کم گفتم. تو هم تا باهاش زندگی نکنی نمی فهمی پیتتر چه آدم شریف و بزرگواریه. اون به قدری باشعوره که دیگه هرگز راجع به پدرت ازت سوالی نمی کنه. تازه مطمئن باش اگر هم ماجرا رو از اول تا آخر برات تعریف کنی هیچ عکس العمل بدی از خودش نشون نمی ده. اون آدم با تجربه و جا افتاده ایه.

تو نگران این جور مسائل نباش."

در همین گیر و دار مینا که برای فیزیوتراپی رفته بود، به خانه برگشت. نگاه تعجب آمیز او از روی مروارید و ریتا گذشت و به صورت منصور ثابت ماند. جرئت پرسیدن نداشت. تصور می کرد عروسی به هم خورده است و در دل گفت: من که از روز اول هم می دانستم همه این تقاضا و درخواست ها بیهوده است. ولی خواست به روی خودش نیاورد.

منصور که سکوت مینا را دید گفت: "دختر خانومتون خوشی زده زیر دلش، نشسته سر به چیز الکی و مسخره گریه می کنه."

مینا باز هم جرئت پرسیدن هیچ سوالی نداشت. منتظر بود از دهان منصور بشنود که عروسی به هم خورده است، ولی خودش دلش نمی آمد که پرسد.

"خانوم نشسته گریه می کنه که اگر پیتتر از من بپرسه بابات چرا نیومده چی بگم."

مینا نفس عمیقی کشید؛ انگار خدا تمام دنیا را به او داده است. رو کرد به مروارید و گفت: "بین مروارید جان، تو از این به بعد وارد مرحله ی جدیدی از زندگی می شی. اگر هر اتفاقی برات می افته به گذشته برگردی و خودتو با گذشته هات مشغول کنی، مطمئن باش توی زندگیت هیچ وقت روی خوشی و خوشبختی رو نخواهی دید. پس سعی کن درس های مفیدی رو که از گذشته گرفتی، از یادت نبری و بقیه رو دور بریزی، چون چیزی جز اعصاب خرد کنی برات نداره."

حرف مینا تمام شده بود که صدای زنگ ممتد در منصور را به طرف آیفون کشید. پیتر بود؛ سراسیمه و آشفته. او به خیال این که اتفاقی برای مروارید افتاده است، با سرعت خودش را به خانه منصور رسانده بود. او وقتی چشمش به مروارید افتاد و او را سالم دید نفس راحتی کشید و روی مبل ولو شد. ریتا سریع رفت و لیوانی نوشیدنی برایش آورد. تازه پس از خوردن نوشیدنی بود که پیتر خودش را جمع و جور کرد و از همه پوزش خواست و گفت: "بخشید وقتی هر چی مروارید رو صدا زدم جواب نداد، نگران شدم. به هر حال ببخشید که سرزده اومدم."

منصور بی مقدمه و با صدای بلند زد زیر خنده. وقتی ریتا و مروارید و مینا مسیر نگاهش را تعقیب کردند، آنها هم با صدای بلند خندیدند. گره کراوات پیتر از هول اینکه زود خودش را برساند، آن قدر کج شده بود که داشت می رفت پشت گردنش. پیتر تا موضوع را فهمید صورتش سرخ شد و زود کراواتش را درست کرد. پیتر با فراست دریافته بود که قضیه ی ناراحتی باید مربوط به پدر مروارید باشد. با خودش عهد کرد دیگر هرگز راجع به پدر مروارید چیزی نپرسد.

آن شب پیتر شام را در کنار خانواده ی منصور خورد. البته خودش از بیرون سفارش غذا داد. اعتراض های منصور و ریتا هم در این مورد فایده ای نداشت. او غذای مکزیکی سفارش داده بود. آن شب در فضای گرم و بی تکلف که سراسر خنده و شوخی بود، شام خوردند. مینا مدتها به صورت پیتر خیره شد. بدون اینکه کسی، حتی خود پیتر متوجه این موضوع شود. ولی مروارید همه حرکات و رفتار مادرش را زیر نظر داشت تا ببیند چه واکنشی در مورد پیتر دارد. در نگاه مینا مهر و محبت موج می زد.

پیتر هنگام رفتن، در کنار مینا نشست و گفت: "من خیلی زود مادرم رو از دست دادم. مادر من هم یه زن ایرانی بود. و این همیشه باعث افتخار من بوده. حالا دوست دارم شما اون مادری باشید که من نداشتم. آگه از نظر شما ایرادی نداشته باشه من از این به بعد شما رو مادر صدا می زنم."

"نه پسرم، چه اشکالی داره. اتفاقا من هم هیچ وقت پسری نداشتم. ولی حالا تو رو مثل پسر خودم می دونم." پیتر دست مینا را به گرمی فشرد و گفت: "قول می دم که دختر شما رو از جهت خوشبخت کنم. این قول یه پسر به مادرش." و از همه خداحافظی کرد و رفت.

تا ساعت ها پس از رفتن پیتر، بحث راجع به اخلاق و رفتار و منش او بود. به نظر همه جالب بود که چنین پسری، با این موقعیت مالی این قدر متواضع باشد.

ساعت در حدود ده و نیم بود که زنگ تلفن به صدا در آمد. منصور به تلفن جواب داد. آن طرف خط علی بود که گفت با مروارید کار دارد. مروارید گوشی را گرفت و سلام و احوالپرسی کرد: "سلام علی آقا."

"سلام. حال شما چگونه؟"

"خیلی متشکرم. شما خوب هستید؟"

"بله الحمدلله، بد نیستم. می خواستم ببینم برای گرفتن اقامت اقدامی کردید یا نه."

"هنوز که نه. راستش وقتش رو نداشتم. ولی گمان می کنم به زودی کار اقامتم درست بشه."

"بله. من هم همین نظر رو دارم. در ضمن بهتون تبریک می گم. راستش قبل از پیتر من می خواستم از شما خواستگاری کنم، ولی خب پیتر از من زرنگ تر بود. شما اگه با پیتر ازدواج کنید، چون اون از طرف پدر آلمانیه خواه نا خواه کار اقامت شما به راحتی درست می شه. به هر حال دوستی ما به جای خودش باقیه. هر وقت به کمک نیاز داشتید که البته گمان نمی کنم داشته باشید یه هموطن اینجا هست که از کمک کردن به شما خوشحال می شه."

"خیلی از لطف شما ممنونم. همیشه یادم می مونه که توی این کشور غریب یه هموطن هست که می تونم به کمکش امیدوار و دلگرم باشم و این دلگرمی بزرگیه. امیدوارم من هم بتونم کاری برات انجام بدم."

"خیلی متشکرم. امیدوارم زندگی خوبی داشته باشی."

"من هم برای تو آرزوی موفقیت می کنم."

"شب به خیر."

"شب تو هم بخیر."

مروراید احساس می کرد زندگی دارد لبخند کمرنگی به او می زند ولی هر لحظه ته دلش احساس می کرد حادثه ای مثل صائقه شیرینی زندگی اش را به هم خواهد ریخت. این حال که به او دست می داد، در دلش شروع می کرد به دعا خواندن. خواندن دعا و آیه های قران آرامش عجیبی به مروراید می داد. او آن شب به راحتی خوابید و خواب دید که مشغول قایق سواری بر روی رودخانه راین است. ولی تنها نبود، بلکه پیتر هم همراهش بود. به وسط رودخانه که رسیدند، پیتر از جیبش یک تخم کبوتر درآورد و به دست مروراید داد. او صبح که بلند شد، سر میز صبحانه خوابش را برای مادرش تعریف کرد. مادر گفت: "تعبیر خوابت اینه که صاحب یه فرزند پسر می شی." برخلاف آنچه مروراید تصور می کرد، نامه ی پدرش خیلی زود رسید با آن که تازه شش روز می شد که مروراید زبان آلمانی را شروع کرده بود، خیلی پیشرفت کرده بود، چون خانم "ولش" بیست و چهار ساعته خانه منصور بود و با او کار می کرد.

روز دوشنبه بود که مروراید همراه مادرش، دایی منصور و ریتا برای انجام دادن مراسم عقد به سفارتخانه رفتند. پیتر راننده اش را به دنبال آنان

فرستاده بود و گفته بود سر ساعت یازده خودش را به سفارت می رساند.

سر ساعت ده و نیم زنگ منزل به صدا در آمد. همگی آماده بودند. وقتی از ساختمان خارج شدند اتومبیل لیموزین مشکی رنگی را در مقابل در دیدند. مروراید خودش را به دست امواج خوشبختی سپرده بود. البته هر لحظه منتظر بود که از خواب برخیزد. ولی اگر آن اتفاقات در خواب برایش افتاده بود، تا آخر عمر با خاطرات آن خواب شیرین احساس سرخوشی می کرد.

وقتی به سفارت رسیدند، پیتر را در آنجا منتظر دیدند. البته آقای خیلی مسن و بسیار شیک پوش نیز همراه پیتر بود. پیتر او را دکتر «هوفمن» دکتر و دوست چندین ساله خانواده شوارتز معرفی کرد و نیز گفت که او سمت پدرش را برای او دارد. مروراید، با آلمانی دست و پا شکسته با دکتر سلام و احوال پرسى کرد. دکتر هوفمن به پیتر برای انتخابش تبریک گفت. در آنجا بود که مروراید داشت از شدت اضطراب قالب تهی می کرد. در گوش مادرش گفت: «مامان ما که حلقه نخریدیم!»

« نگران نباش من حلقه ازدواج پدرم رو که مال پنجاه سال پیشه و مادرم وقتی که داشتم به آلمان می اومدم به من داد، همراه آوردم.»

« می شه من حلقه رو ببینم؟»

مینا گفت: «آره اینهاش» و حلقه رو طوری که کسی متوجه نشود، از کیفش درآورد. حلقه ای بود با سه تا نگین روی آن و بسیار ظریف و قشنگ.

دل مروارید آرام گرفت. آقای سفیر برخورد خیلی خوبی با آنان داشت. مروارید و پیتر را در کنار هم نشانند و آقا شروع به خواندن صیغه عقد کرد. به سنت معمول و مرسوم ایرانی ها، مروارید تا دفعه سوم بله نگفت و دفعه سوم، مثل تمام مراسم عقدی که در ایران برگزار می شود، گفت "با توکل به خدای بزرگ و با یاد پدرم و با اجازه مادرم و تمام حاضران، بله،»

وقتی مروارید بله را گفت، مینا از داخل کیفش نقل در آورد و روی سر آن دو پاشید. همه چیز مثل رویا بود. بوی اسفند و کندر در کشوری اروپایی بعید به نظر می رسید. ولی سفیر گفت: «ما این مراسم را برای خیلی ها همین طور به صورت سنتی اجرا کردیم.»

پیتر از داخل جیبش دو تا جعبه درآورد که یکی از آنها کوچک و به رنگ زرشکی و یکی دیگر کمی بزرگتر و به رنگ آبی بود. او در جعبه زرشکی را گشود. داخل آن یک حلقه ازدواج بود ساخته شده از طلای سفید و برلیان. پیتر حلقه را در آورد به دست مروارید کرد. مروارید هم حلقه پیتر را دستش کرد.

بعد پیتر جعبه بزرگ را گشود و از داخلش یک کلید درآورد و گفت: «این سوئیچ بنز شش دری است که توی محوطه سفارتخونه پارک شده. این هدیه نا قابل را تقدیم می کنم به عزیزترین فرد زندگیم.» و سوئیچ را به دست مروارید داد.

پس از تمام شدم مراسم عقد، همگی ضمن تشکر از آقای سفیر، او را برای مراسم عروسی دعوت کردند و از سفارتخانه خارج شدند. همه یکدل و یکزبان برای پیتر و مروارید آرزوی خوشبختی می کردند. چشم مروارید به هدیه عروسی اش افتاد که با گل های ظریفی تزئین شده بود. انگار اتومبیل را همین الان از لای زوروق باز کرده باشند. پیتر به مروارید رو کرد و پرسید: «از این ماشین خوشت می آد؟»

«بله. خیلی زیاد. خیلی متشکرم.»

ناهار آن روز را در یکی از مجلل ترین و گران ترین رستوران های شهر که رستورانی در طبقه شصت و هفتم یک برج بود، صرف کردند. میز آنان از قبل برای شش نفر ذخیره شده و روی آن به سبک خاصی تزیین شده بود. ناهار که صرف شد، مروارید دلشوره عجیبی در خودش احساس می کرد. نمی دانست حالا باید به خانه پیتر برود یا خانه دایی منصور.

حرف های ریتا به دلشوره اش پایان داد. ریتا گفت که قرار است او به خانه پیتر برود و او هم همراهش می آید. مروارید وقتی فهمید تنها نیست و ریتا همراهی اش می کند، دلش آرام گرفت. همان جا، دم رستوران، از هم جدا شدند. پیتر و مروارید و ریتا در یک اتومبیل و بقیه در اتومبیل دیگر. در دل مینا آتشی بر پا بود؛ مثل همه مادرهایی که دختر خود را به خانه بخت می فرستند. فقط تنها دلگرمی اش اخلاق پیتر بود. چون می دانست نمی گذارد آب در دل مروارید تکان بخورد. از هم جدا شدند و به طرف خانه پیتر حرکت کردند. به منزل که رسیدند، ریتا خستگی را بهانه کرد، به اتاق خواب مخصوص مهمان رفت و خوابید.

پیتر به مروارید رو کرد و گفت: «تمام وسایل مورد نیازت تو اتاق خواب فراهم شده. می توانی الان بری و استراحت کنی و اگر خسته نیستی دلم می خواد همه جای خونه ای رو که قرار توش زندگی کنی، بهت نشون بدم.»  
«نه اصلا خسته نیستم. درسته که من دو بار تا حالا به اینجا اومدم، ولی هر دفعه به دلیلی نتونستم اطرافم رو ببینم.»  
«خوب پس شروع می کنیم. من ترجیح می دم تو رو به مستخدم هایی که از این به بعد در خدمت هستن معرفی کنم.»

«باشه من موافقم.»

«پس بریم به سالنی که اونجا جمع شدن و منتظرن که به تو معرفی بشن.»

چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید که به سالن رسیدند. ده نفر خدمه خانه جلو مروارید به صف ایستادند. همه مستخدم های زن، بدون استثنا، لباس های سفید از جنس کتان و تزیین شده با تور به تن داشتند و مردها همه کت و شلوار و جلیقه مشکی پوشیده بودند. سه نفر از آنان از کارکنان آشپزخانه بودند. سرآشپز، کمک آشپز و کارگر آشپزخانه که مسئول چیدن میز و پذیرایی غذا و نوشیدنی بود. یکی از آنان به اصطلاح میرآخور یا مسئول اسطبل و اسب ها بود. دیگری باغبان بود. البته دو نفر سمت باغبانی را داشتند. یکی باغبانی بود که مسئولیت رسیدگی به درخت ها و هرس آنها و گلهای حیاط را داشت و دیگری که مسن تر هم به نظر میرسید، رسیدگی به کل گیاه های گلخانه را بر عهده داشت. پیتر زن جوانی را که به نظر مروارید دختر قشنگی آمد، به او معرفی کرد و گفت: «این دوراست. دورا مسئول رسیدگی به امور شخصی توست. از این به بعد هر کاری که داشتی دورا رو خبر کن.»  
یکی دیگر از کسانی که در اتاق حضور داشت، متصدی تهیه و خرید مایحتاج خانه بود. آقای سیمپ مسئول کلیه خدمه خانه بود و به اصطلاح سر خدمتکار بود. نفر دهم هم معلم زبان مروارید بود. پیتر خطاب به مروارید گفت: «هر وقت احساس کردی که زبانت کاملا تکمیل شده، به من اطلاع بده.» بعد هم به همه حاضران رو کرد و گفت: «این صاحبخونه جدید و بانوی خونه س. از این به بعد من هم به شما می پیوندم و هر یازده نفر در خدمت ایشون هستیم.»

«پیتر این چه حرفیه که می زنی. من شریک زندگی توام. امیدوارم لایق این همه بزرگواری تو باشم.»

پیتر گفت: «تو امید زندگی منی. تو جان منی.»

سپس همه را مرخص کرد و خودش از تالار بیرون رفتند. در آنجا پیتر خطاب به مروارید گفت: «حالا دوست داری از کجا شروع کنیم؟»

«فرقی نمی کنه. از هر جایی که تو دوست داشته باشی.»

«باشه. پس از آشپزخانه شروع می کنیم.»

«موافقم.»

جایی که پیتر به آن آشپزخانه می گفت، از کل خانه پدری مروارید بزرگتر بود. وسایل برقی بی نظیری در آنجا بود که حتی مروارید نمی دانست کار بعضی از آنها چیست. دو تا اجاق گاز بزرگ، دو تا فریزر صندوقی که پیتر گفت یکی مخصوص گوشت قرمز و دیگری مخصوص گوشت سفید است. دو تا یخچال که همگی در گوشه آشپزخانه جا گرفته بود. دو عدد مایکروفر بزرگ، و یک میز 12 نفره هم در وسط آشپزخانه هم قرار داشت. چند تابلو زیبا روی دیوار آشپزخانه بود که آنجا را با شکوه تر می کرد.

بعد از بازدید از آشپزخانه مروارید گفت که می خواهد اسطبل را ببیند. مروارید از بچگی به اسب علاقه داشت. پیتر با فهمیدن این موضوع به وجد آمد، چون می دانست مروارید از دیدن اسب ها لذت می برد. با هم به سوی اسطبل حرکت کردند. بوی علوفه از چند متری به مشام می رسید. اسطبل در انتهای حیاط پشتی خانه قرار داشت. سر اسب ها از داخل آخورهایشان پیدا بود. پنج راس اسب در اسطبل بود. دو راس از آن ها قهوه ای بودند، یکی سفید، یکی مشکی و اسب پنجم پوستی دو رنگ به رنگ های قهوه ای و سفید داشت همگی دارای عضلاتی کشیده و ورزیده بودند. مسئول اسب ها مشغول شانه کشیدن به یال اسب سیاه رنگ بود. پوست بدن این اسب به قدری براق بود که آدم خیال می کرد بدنش را با روغن چرب کرده اند. پیتر گفت: « عزیزم، از کدوم یکی خوشتر اومده؟ »

مروارید که از دیدن اسب، آن هم در خانه همچون کودکی ذوق زده شده بود گفت: « این یکی! » و با دست به اسب دو رنگ اشاره کرد.

« اسم این اسب را گذاشتم جو. این اسب از این به بعد متعلق به دوست داری بهش علوفه بدی؟ » مروارید مثل کسی که اجازه انجام دادن کاری بزرگ را گرفته باشد، دست هایش را در هم قلاب کرد و گفت: « آره، خیلی دوست دارم. » بعد هم خم شد و از روی زمین دسته ای علوفه برداشت و به دهن اسب نزدیک کرد. اسب سرش را زیادی به مروارید نزدیک کرد. مروارید که ترسیده بود خودش را عقب کشید و به پیتر برخورد کرد. « چیه تو که گفتی اسب ها را دوست داری! »

مروارید گفت: « آره هنوزم می گم. ولی دلم نمی خواد اسب ها منو دوست داشته باشن. » و با گفتن این جمله هر دو از ته دل خندیدند.

« خب، اگه حالا مایل باشی، بریم سری به گلخونه بزیم. گرچه قبلا اونجا رو دیدی. گمان می کنم دیدن مجددش خالی از لطف نباشه. »

« حق با توه. من عاشق گل و گیاهم. »

گلخونه فاصله چندانی با اسطبل نداشت. فضای آنجا مرطوب و مطبوع بود.

پیتر گفت: « ما هوای اینجا را با کمک دستگاه های تهویه، همیشه مثل هوای بهار نگه می داریم. به همین دلیل هم در تمام فصل های سال غرق گل و شکوفه س. »

بعد پیتر او را به قسمتی از گلخانه که دفعه پیش ندیده بود، هدایت کرد. مروارید، آنچه را می دید، نمی توانست باور کند. محوطه ای به مساحت بیست متر مربع به شیوه ایرانی کرت بندی شده بود، و انواع سبزی های ایرانی در آن به چشم می خورد. تره، ریحان، شاهی، حتی ترب و پیازچه.

پیتر توضیح داد که تخم این گیاه ها را هر سال از ایران برایش می فرستند و ادامه داد: « رسیدگی به این قسمت رو خودم شخصا به عهده دارم. » پیتر واقعا یکی از علاقه مندان به ایران بود. او حتی سبزی های ایرانی را دوست داشت.

« مروارید، اگه بهت بگم که اکثر مهمون هایی که به اینجا دعوت می کنم عاشق سبزی های ایرانی هستن، باور نمی کنی. »

« با این همه علاقه ای که تو به ایران داری، چرا اونجا زندگی نمی کنی؟ »

« شغلم این اجازه رو بهم نمی ده. من تو هر کدوم از شهرهای آلمان یک نمایندگی دارم. در ضمن در کشورهای انگلیس، سوئیس و فرانسه هم شعبه دارم. رسیدگی به این همه شرکت از ایران برام امکان نداره. ولی هر سال فصل بهار به ایران می رم. »

« کدوم شهرهای ایران رو دیدی؟ »

پیتر زد زیر خنده و گفت: « پیرس کدوم شهر رو ندیدی. من تقریباً به تمام شهرهای ایران رفته م و حتی به آداب و رسوم و صنایع دستیشون واردم. مروارید، تو دلت برای ایران تنگ نشده؟ »

مروارید در دلش گفت: تو هر وقت به ایران اومدی قصد تفریح و خوش گذرونی داشتی، اگه به جای من بودی و زیر دست فریبا مثل یک کلفت ازت کار می کشیدن اون وقت بهت می گفتم که دلت برای ایران تنگ می شد یا نه. ولی چیزی به روی خودش نیارود و با لبخند گفت: « چرا دلم تنگ شده. »

« خب پس در اولین فرصت می ریم ایران. مروارید، حالا دوست داری اتاق خودتو نشونت بدم؟ »

« بله بریم. »

هوای بیرون از هوای گلخانه کمی گرمتر بود. از در پشتی وارد ساختمان شدند و از پله های مارپیچ بالا رفتند. طبقه دوم هم به شکوه و جلال طبقه پایین بود. در انتهای راهروی طبقه دوم به دری چوبی و بزرگ رسیدند. در باز شد، و مروارید داخل اتاق رفت. تختخوابی بزرگ و با شکوه در قسمت بالای اتاق قرار داشت. پیتر گفت: « این یه اثر هنری متعلق به قرن نوزده میلادیه. اینو خودم از یه حراجی خریدم. » تورهای دور و اطراف تخت به شکوهش افزوده بود. دور تا دور تخت را پرده ها احاطه کرده بودند. کنده کاری ها و قلمکاری های تخت افسون کننده بود. در دو طرف تخت دو تا پا تختی بود که بر روی هر کدامشان گلدانی بارفتن پر از غنچه های گل رز قرمز و کرم رنگ قرار داشت. یک میز آرایش خیلی بزرگ هم در سمت چپ اتاق بود. دو تا شمعدان برنز در دو طرف میز آرایش گذاشته بودند. روی میز آرایش از انواع و اقسام لوازم آرایشی پر شده بود. مروارید با خود می گفت اگر تا آخر عمرش هم آرایش کند، باز هم این همه لوازم آرایش تمام نمی شود. پرده و فرش اتاق خواب به رنگ سبز مغز پسته ای بود. این رنگ آرامش خاصی به مروارید می داد.

رو تختی از ساتنی به رنگ سبز بود که با رنگ پرده و فرش هماهنگی داشت.

پیتر به سمت پنچ تا در کنار هم رفت و یکی از آنها را گشود. تا پیش از باز شدن در، مروارید فکر می کرد هر پنچ تا در کمد لباس است. ولی در وسطی که آن را پیتر گشود، در حمام بود. وان حمام از سنگ مرمر بود. دو کمد شیشه ای در دو طرف حمام قرار داشت که پر بود از شامپوها و صابون ها و لوسیون های مختلف. پیتر به سمت گوشی تلفنی که در حمام بود رفت و گفت: « این تلفن مخصوص حمومه، و یه خط جداگانه س. تو اگه به چیزی احتیاج داشتی، می تونی از همین جا با بیرون تماس بگیری. »

هر دو از حمام بیرون آمدن و در آن را بستند. در فرو رفتگی دیوار نزدیک در اتاق، یخچالی وجود داشت. پیتر در یخچال را هم باز کرد و گفت: « این یخچال رو همین هفته خریدم. خیال نکنی من خیلی شکمو هستم. اینو برای تو خریدم تا اگه شب به چیزی احتیاج داشتی، مجبور نشی کسی رو صدا بزنی. » بعد هم نشست روی تخت و گفت: « دوست دارم در کمد لباس هاتو، خودت باز کنی. »



مروارید به سمت یکی از چهار دری که آنجا بود رفت و آن را باز کرد. پیتر خطاب به او گفت: « مروارید، این کمد لباس های مجلسی توست. هر کدوم رو که نپسندیدی کنار بذار. همه این ها رو خودم برات خریدم می شه گفت گلچینی از تمام مزون های برلینه. حالا در بغلیش رو باز کن. اون کمد لباس های تو خونه ته. »

هیچ کاری از دست مروارید ساخته نبود به جز آنکه از پیتر تشکر کند.

هر چند که تشکر خشک و خالی دلش را راضی نمی کرد. کار دیگری هم از دستش ساخته نبود.

از دو در باقی مانده، یکی مخصوص لباس های پیتر بود و آن یکی کمد کفش و کیف های مروارید. مروارید، در کمد را بست و به طرف پیتر رفت. دست های پیتر را گرفت و گفت: « پیتر، من که قادر نیستم هیچ حرفی بزدم. فقط می تونم از خدا بخوام که زن خوبی برات باشم. همین. »

« چی می گی مروارید، من که کاری برات نکردم. اینها در مقابل ارزش هایی که تو داری، ذره ای هم نیست. عزیزم، حالا برو کشوهای میز توالتتو باز کن. »

مروارید بلند شد و به سمت میز توالت رفت. و هر سه تا کشو را باز کرد. کشوها پر از لباس زیر، لباس خواب و لباس منزل بود. گونه هایش سرخ شد. خجالت کشید به طرف پیتر برگردد و به صورتش نگاه کند. پیتر که متوجه موضوع شده بود، به سمت مروارید رفت و دستش را روی شانه هایش گذاشت. سرش را به صورت مروارید نزدیک کرد و پیشانی او را بوسید و گفت: « مروارید، من و تو دیگه زن و شوهریم. ما نباید چیزی رو از هم پنهون کنیم، یا از چنین چیزهایی خجالت بکشیم. » سپس دست مروارید را گرفت، نوازش کرد و بعد او را روی تخت نشانده و از یخچال نوشیدنی خنکی برایش آورد.

پس از اینکه مروارید همه گوشه و کنار خانه را دید، نظرش را این طور به پیتر اعلام کرد: « پیتر، به نظر من این خونه قسمتی از بهشت بوده. به نظر من، این تکه ای از بهشته که روی زمین جا مونده. »

پیتر گفت: « بله شاید تو درست بگی. این بهشت فقط یه فرشته کم داشت که خدا اون رو هم برام فرستاد. » سپس کمر مروارید را گرفت، او را به هوا بلند کرد و چرخاند.

وقت صرف عصرانه فرا رسیده بود. پیتر و مروارید به ایوان جلو خانه رفتند و بر روی صندلی های آنجه نشستند و سفارش چای و قهوه دادند. ریتا گله مندانه از اتاق بیرون آمد و گفت: « من اومدم که مروارید تنها نباشه، خودم تنها موندم. »

مروارید و پیتر هر دو از او عذر خواستند و او را دعوت به نشستن کردند.

پیتر گفت: « مروارید دوست داری برای ماه عسل کجا بریم؟ اصلا دوست داری اول مراسم عروسی برگزار بشه یا اول به ماه عسل بریم؟ »

« نمی دونم. هر طوری که کمتر به برنامه کاریت لطمه بزنه. برای من این مهمه که در کنار تو باشم. بقیه تشریفات اصلا مهم نیست. »

« به نظر من بهتره اول مراسم عروسی برگزار بشه تا من تو رو به همه معرفی کنم. خیلی ها دوست دارن تو رو از نزدیک ببینن. »

« باشه. »

« پس اول ترتیب مجلس عروسی رو می دم. بعد هم برای ماه عسل به سفری یک ماهه می ریم. »

ریتا تنها به حرف های آن دو گوش می داد، ولی از چهره اش مشخص بود که واقعا از ته دل برایشان آرزوی خوشبختی می کرد. در حدود یک ماه طول کشید تا مقدمات کارهای عروسی فراهم شد. در این مدت، روزی نبود که مروارید از مادرش بی خبر باشد. پیتر با بهترین پزشکان و جراح ها صحبت کرده بود. ولی همگی یک نظر داشتند؛ برای مینا کاری نمی شد انجام داد. مینا تا همین حالا هم خوب دوام آورده بود. سرانجام شب عروسی فرا رسید. لباس مروارید به یکی از بهترین خیاط های برلین سفارش داده شده بود. لباس سفیدی بود از جنس تور و ساتن که با سلیقه تمام روی آن سنگ دوزی شده بود. برای آرایش مروارید خانم «مکنزی» یکی از ماهرترین ها در گریم و آرایش به منزل پیتر آمده بود، تا همان جا مروارید را آرایش کند. بسیاری از افراد سرشناس برلین به مراسم آن شب دعوت شده بودند. سرتاسر باغ و ساختمان با هزاران شاخه گل تزئین شده بود. گلها را صبح همان روز از هلند فرستاده بودند. بوی گلها مست کننده بود سراسر باغ را میز و صندلی چیده بودند. لابلای تمام شمشادها و کاج ها چترهای خیلی ریز رنگارنگ نصب شده بودند. خدمتکارها با کت و شلوار و جلیقه مشکی با پاپیون و دستکش های سفید از مردم پذیرایی می کردند. مروارید از پنجره اتاق خواب می توانست باغ را ببیند و باغ رفته رفته از مهمانان شیک پوش که هر کدامشان گرانترین جواهرات را داشتند پر می شد. خانم مکنزی موهای مروارید را به وسیله تاج کوتاه الماس نشان روی سرش جمع کرده بود. لباس عروس یقه باز و در حدود 7 متر دنباله داشت. حتی روی دستکش های مروارید هم سنگ دوزی مشابه روی لباسش شده بود.

مروارید همچون تکه ای جواهر می درخشید. وقتی کار خانم مکنزی تمام شد، پیتر به داخل اتاق آمد. زیبایی و جذابیت مروارید فراتر از حد تصور و باورش بود او بیشتر به شاهزاده خانمی رویائی شبیه بود تا دختری معمولی. قرار بود مروارید و پیتر هر کدامشان 3 تا ساقدوش داشته باشند ولی مروارید دلش نمی خواست 3 نفر دیگر هم مثل آن لباس عروس بپوشند به همین دلیل از پیتر خواسته بود به جای 3 دختر جوان که قرار بود ساقدوش او شوند 3 دختر بچه پیدا کند که دنباله لباسش را بگیرند. پیتر اجازه نداده بود حتی ریتا و مینا مروارید را ببینند. دلش می خواست همه همزمان با هم با مروارید روبرو شوند از نظر پیتر اینطوری هیجان انگیزتر بود. خود پیتر یک دست کت و شلوار فراک به رنگ سفید به تن کرد و پاپیونی زده بود که رنگ کت و شلوارش هماهنگی داشت.

سر ساعت هشت در میان انتظار و بی تابی مهمانان مروارید و پیتر با طنین انداختن موسیقی ملایمی از پله های مارپیچ که با فرش های ابریشمین پوشیده شده بود. دست در دست هم پایین آمدند. ارکستر موسیقی بسیار ملایمی می نواخت. هیچ صدایی جز صدای موسیقی به گوش نمی رسید. همه مهمانان با دهانی باز به پیتر و مروارید نگاه می کردند. مروارید همچون شاهزاده خانمی قدم بر میداشت به وسط سالن که رسیدند، ارکستر شروع به نواختن همان آهنگی کرد که مروارید و پیتر با آن رقصیده بودند. اینکار در همه مهمانها حالت قشنگی را ایجاد کرد. مروارید با همان ابهت در حالی که دنباله لباسش را روی دستش انداخته بود. چرخ می زد و پیتر او را همراهی می کرد. در زیر نور چلچراغها، الماسها و سنگدوزیهای لباس مروارید جلوه و شکوه خاصی پیدا کرده بودند. درخشش آنها چشم همه حاضران در مجلس را خیره کرده بود.

مینا در کنار میز مخصوصی نشسته بود که به محوطه رقص احاطه داشت و مشخص بود که او مادر عروس است. او دلش نمی خواست گریه کند، ولی قطره های اشک بی اختیار بر روی گونه هایش می غلتید. آهنگ رقص که تمام شد

پیتر در مقابل مروارید تعظیم کرد و دستش را بوسید. تا ده دقیقه بی وقفه صدای تشویق کردن های حاضران قطع نمی شد. همه تحت تاثیر زیبایی رویایی مروارید قرار گرفته بودند. مروارید با تک تک آنها به زبان آلمانی سلام و احوال پرسی کرد و به همه خوش آمد گفت. صدای خنده و شادی و موسیقی از هر گوشه باغ به گوش میرسید. پیش خدمتها با گیلساهای کریستال در میان مهمانان نوشیدنی پذیرایی میکردند. انواع غذاهای سرد و گرم در ظروف نقره روی میزها چیده شده بود. بوی عطر زنان و مردان فضای باغ را انباشته بود. پیتر لحظه ای از مروارید جدا نمیشد. آن شب علی هم در آنجا حضور داشت و جز مهمانان بود. علی به همراه دختری بسیار زیبا و شیک پوش به سمت مروارید آمد به پیتر و مروارید تبریک گفت و برایشان ارزوی خوشبختی کرد. علی دختر همراهش را انابل معرفی کرد و گفت یک هفته است که با هم نامزد شده اند. علی سپس سرش را کمی نزدیکتر آورد و به مروارید گفت: ازت ممنونم. تو باعث شدی که آخرش تصمیم رو بگیرم و راه زندگیمو مشخص کنم.

مروارید هم برای علی و همسرش ارزوی خوشبختی کرد. رفتار پیتر با مروارید در جمع مهمانان طوری بود که انگار ظرفی شکستنی را به دست او دادند و گفتند مواظب باش کسی بهش نخوره که بشکند. همه مشغول رقص و خنده و شوخی بودند فقط مینا بود که از اول تا آخر مراسم مشغول دعا خواندن برای خوشبختی دخترش بود.

هنگام صرف شام فرا رسید. شام بسیار اشرافی و متنوع بود. با هر غذا نوع مخصوصی نوشیدنی عرضه میشد. روی میز از انواع غذاهای دریایی مثل ماهی و میگو و خرچنگ و خاویار بود تا بره درسته کباب شده و نیز کباب تیهو و بوقلمون یک طرف باغ پشت خانه را میز اشغال کرده بودن و طرف دیگرش را میز پیش غذا و دسر. انواع بستنی و پلمبیرها و پودینگها روی میز دسر به چشم میخورد. مشخص بود که همه از مهمانی لذت میبردند مروارید به وضوح میدید و میشنید که زنهای آلمانی به او حسادت میکردند. او یک بار دیگر هم این حالت را شاهد بود وقتی که با فرهاد دوست بود تمام دختران دبیرستان به او حسادت میکردند. از بیاد آوردن آن دوران لرزه بر اندامش افتاد. ولی سعی کرد به آن خاطرات اهمیتی ندهد. برای چند لحظه ای چراغها را خاموش کردند و کیک چند طبقه ای که چندین شمع در کنار آن روشن بود آوردند در تاریکی منظره کیک و شمعها چشم بیننده را خیره میکرد.

موقع بریدن کیک شد کیک چند طبقه از قد مروارید بلندتر بود. آن قدر بلند که برای بریدن کیک هر دو هم پیتر هم مروارید بر روی چهار پایه رفتند. کیک را بریدند و به دهان یکدیگر گذاشتند و باز همه شروع به دست زدند کردند. قرار بود یک هفته پس از مراسم عروسی مروارید و پیتر برای ماه عسل به جزیره ای زیبا و یا لندن سفر کنند.

مراسم تمام شد. پیتر به مناسبت این ازدواج خجسته برای همه حضار هدایای کوچکی تهیه دیده بود که هر وقت چشمشان به آن هدیه ها می افتد پیتر و مروارید را بیاد آورند. به هر کدام از خانمها شیشه ای از بهترین عطرها و به آقایان فندکی گران قیمت داده شد. فندکها و عطرها در سبدهای تزئین شده در دست مستخدمان بود و میان جمعیت پخش میشد.

همه مهمانان رفتند فقط دکتر هوفمن ریتا منصور و مینا مانده بودند. منصور باز هم برایشان ارزوی خوشبختی و سلامت کرد. آنها هم داشتند آماده رفتن میشدند ولی مروارید دوست داشت مادرش آنجا پیش آنان بماند. آنجا آنقدر اتاق بود که مادرش مزاحم کسی نشود. پیشنهادش را با پیتر مطرح کرد. پیتر هم هیچ مخالفتی نداشت. ولی مینا نپذیرفت او میگفت: من به خونه منصور عادت کردم. اینجا هم با این همه پله راه رفتن برام سخته.

مادر دختر و دامادش را بوسید و گفت شما را به خدا میسپارم. آخرین مهمان هم خانه را ترک کرد. مروارید و پیتر به اتاق خودشان رفتند. پیتر در عوض کردن لباس مروارید به او کمک کرد. بعد هم خود پیتر خم شد و از داخل کشوی میز آرایش یکی از لباس خوابهایی را که برای مروارید خریده بود خارج کرد. ولی مروارید گفت که ترجیح میدهد اول استحمام کند و بعد به رختخواب برود. باز هم پیتر پیشانی مروارید را بوسید و گفت: هرطور راحتی. من اینجا منتظرت هستم سپس لباس خوابش را پوشید و به تختخواب رفت. وقتی مروارید از حمام خارج شد پیتر خواب بود. ولی لبخند معصومانه ای روی لبانش دیده می شد. مروارید به آرامی و طوری که پیتر بیدار نشود به تختخواب رفت و خوابید. صبح روز بعد، وقتی از خواب بیدار شد. پیتر را دید که بالای سرش نشسته است و نگاهش می کند. پیتر لبخند خوشایندی به مروارید زد و گفت: «یک دنیا معذرت می خوام. دیشب اصلاً نفهمیدم چه جوری خوابم برد. ولی با تمام وجود ازت معذرت می خوام

».

«نه تو دیشب خیلی خسته بودی اصلاً احتیاج به معذرت خواهی نیست.»  
«حالا بانوی من میل دارن صبحونشون رو کجا میل کنن؟ همینجا تو اتاق خواب خوبه؟»  
«نه پیتر دلم می خواد صبحومه مو تو گلخانه بخورم. اونجا انگار همیشه بهاره.»  
«باشه الان ترتیبشو می دم. تا تو آماده بشی صبحونه هم آماده اس.»

مروارید بلند شد و یکی از لباس های راحتی خانه اش را از داخل کمد برداشت و پوشید. پیتر هم برای دستور دادن دستورهای لازم از اتاق خارج شد.  
چند دقیقه بعد پیتر شاد و سر حال برگشت. دستهایش را گرفته بود پشتش به طرف مروارید رفت و دستهایش را بالای سر مروارید برد آنها را از هم باز کرد. یک مشت گل یاس معطر روی سر و صورت مروارید ریخت. بوی یاس ها احساس خوبی را به مروارید القا کرد. انگار تازه از مادز متولد شده بود. احساس سبکی می کرد. با هم به گلخانه رفتند. پیتر خودش برای مروارید چایی زیخت. روی میز کنار دستشان یک ضبط صوت قرار داشت. پیتر نواری در ضبط صوت گذاشت و آن را روشن کرد. صدای شیر خدا همراه با صدای زور خانه فضای گلخانه را پر کرد.  
مروارید فنجان چایش را روی میز گذاشت و صورتش را با دو دستش پوشاند. پیتر فوری ضبط صوت را خاموش کرد و گفت: «مروارید، عزیزم ناراحتت کردم؟ من فقط می خواستم تو احساس کنی تو خونه خودت هستی. اگر کار بدی کردم منو ببخش

».

«نه پیتر ناراحت نشدم. یاد پدرم افتادم. آخه اون هم صبح ها صدای شیر خدا رو گوش می کرد و با صدای اون صبحونه می خورد.»

پیتر که با خود عهد کرده بود راجع به پدر مروارید چیزی نپرسد سکوت کرد مروارید ادامه داد: «دلم برای پدرم تنگ شده

».

«خب چرا یه تلفن بهش نمی زنی؟»  
«چرا می زنی. ولی گمان می کنم الان خونه نباشه.»  
«آره حق با تونه.»  
«مروارید از نظر تو اشکالی نداره که من امروز به شرکت برم؟»  
«نه چه اشکالی. برو به کارهایت برس.»  
«می دونی باید خودم برم و برنامه شرکتو برای این مدتی که به سفر می ریم تنظیم کنم تا تو مسافرت هی مزاحمم نشن.»  
«باشه برو.»  
«من برای ناهار برمی گردم.»  
«منتظرت هستم.»  
«برای ناهار هرچی دوست داری دستور بده بپزن.»  
« ممنونم باشه»  
پیتر مروارید را در گلخانه تنها گذاشت و رفت. مروارید آن روز تصمیم داشت هر طوری شده است با ایران تماس بگیرد و از حال پدرش باخبر شود همین کار را هم کرد. ساعت دو بعد از ظهر بود. او ناهارش را نخورده و منتظر آمدن پیتر بود که دید برای تلفن زدن به ایران بهترین وقته. بلند شد و به طرف تلفن رفت. شماره خانه را گرفت. با سومین زنگ، پدرش گوشی را برداشت.  
«سلام بابا»  
«سلام دخترم. چطوری خوبی؟»  
صدای پدر خیلی مهربان بود، مهربان تر از وقتی که مروارید در ایران بود.  
«آره پدر. شما چطوری؟»  
«خدا رو شکر منم خوبم. اونجا همه خوبن؟»  
«همه خوبن سلام هم می رسونن. راستی پدر، یوسف چطوره؟ من نمی خوام از هیچ کدوم از اونای دیگه خبری داشته باشم، ولی برای یوسف نگرانم.»  
«یوسفم خوبه بابا ولی هرچه بزرگ تر می شه ناسازگارتر می شه. چون نمی تونه با اطرافیان ارتباط برقرار کنه. راستی بابا رضایت نامه به دستت رسید؟»  
«بله»  
«خب حالا مراسمتون کی هست؟»  
«پدر ما ازدواج کردیم.»  
«راست می گی بابا؟ امیدوارم خوشبخت بشی. من که نتونستم حق پدریم رو ادا کنم و پدر خوبی برات باشم»  
«نه پدر این چه حرفیه که می زنی»  
«مروارید، دخترم، جای تعارف کردن نیست. من خودم بیشتر از اعمال خودم خبر دارم. خودم می دونم که پدر خوبی برای تو نبودم. حال مادرت چطوره؟»  
«بد نیست. خوبم نیست»

پیتر از راه رسید. در نتیجه مروارید با پدرش خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت و خطاب به پیتر گفت: «سلام. خسته نباشی»

«سلام ممنونم. تو هم خسته نباشی. چی شد به پدرت زنگ زدی؟»

«آره همین الان تلفنو گذاشتم.»

«حالشون خوب بود؟»

«آره، خیلی هم سلام رسوند و تبریک گفت.»

«مروارید به وسایلت نگاهی بکن ببین اگه چیزی کم و کسری داری بگو. تا برای سفرمون چیزی کم نداشته باشی»

«باشه. ولی از همین حالا می دونم چیزی کم ندارم.»

«به هر حال ما چهار روز دیگه عازم انگلیس هستیم. تو که اونجا رو ندیدی؟»

مروارید در دلش گفت تا قبل از این که بیایم آلمان حتی تبریز را هم ندیده بودم. لبخندی به پیتر زد و گفت: «نه من فقط آلمان رو دیدم. تازه، اونم فقط همین شهر برلین رو.»

«طولی نمی کشه که کل دنیا رو با هم می گردیم.»

۸

هواپیما در فرودگاه لندن فرود آمد. پیتر از قبل در استان همپشایر در هتل چیتون گلن، سراچه ای (سوئیت) مجلل و باشکوه ذخیره کرده بود. پیشخدمت هتل چمدان ها را به اتاقشان برد. زیبایی جنگل ها و مناظر اطراف هتل نفس گیر بود و عطر میوه های کاج آدم را گیج می کرد.

پیتر و مروارید در طی دو هفته از کلیه موزه ها، گالری ها و بناهای دیدنی شهر لندن دیدن کردند. اطلاعات پیتر، مروارید را متعجب می کرد. او تاریخچه همه بناهای تاریخی و کاخ های سلطنتی را که به صورت موزه درآمده بود، برای مروارید می گفت. آنان به خیلی از رستوران ها و باشگاه های لندن سر زدند. پیتر آن قدر برای مروارید خرید کرد که مجبور شدند علاوه بر سه چمدانی که به همراه داشتند، سه چمدان دیگر هم بخرند. آنان هر روز به فروشگاه های معروف هردز یا میسونز می رفتند.

یکی از روزها، وقتی به قسمت اسباب بازی های فروشگاه رسیدند، پای مروارید سست شد. جلوی غرفه ای ایستاد و به اسباب بازی ها خیره شد. پیتر پرسید: «مروارید مشکلی پیش اومده؟»

«نه، فقط اگر از نظر تو اشکالی نداشته باشه می خوام برای بچه ی خواهرم چندتایی اسباب بازی بخرم.»

«نه، چه اشکالی می تونه داشته باشه. هر چی دلت می خواد بخر.»

مروارید خریدش را از یک ماشین پلیس و موتور شروع کرد. چند تکه چیزی که مروارید گفته بود، یک چمدان پر از اسباب بازی و لباس و خوراکی شد و از همان انگلیس وسایل یوسف را پست کرد. طاقت نداشت که به آلمان برسد.

هفته ی چهارم اقامت پیتر و مروارید در انگلیس رو به اتمام بود. یک روز صبح وقتی پیتر از خواب بیدار شد مروارید را در کنار خودش ندید. مروارید در حال هم نبود. در حمام را باز کرد. ولی آنجا هم نبود، او کم کم داشت نگران می شد. که مروارید از دستشویی بیرون آمد. رنگ و رویش کاملاً پریده و سر و صورتش هم خیس بود.

«مروارید چیزی شده؟»

«آره، گمان می‌کنم.»

«چی شده؟ زود باش بگو. حالت به هم خورده؟ مسموم شدی؟»

«نه»

«پس چی؟ بگو دیگه.»

مروارید با همان چهره‌ی معصومانه اش به پیتر نگاه می‌کرد. به طوری که پیتر یاد اولین روزی افتاد که او را دیده بود.

پیتر سر مروارید را در میان دستانش گرفت و با لحنی ملتمس گفت: «مروارید خواهش می‌کنم. من طاقت دیدن ناراحتی تو را ندارم. بگو ببینم چی شده.»

«هیچی پیتر، گمان می‌کنم... گمان می‌کنم...»

«گمان می‌کنی چی مروارید؟»

«گمان می‌کنم تو پدر شدی عزیزم.»

پیتر مدتی خیره به مروارید نگاه کرد و بعد فریادی بلند کشید. سپس به طرف مروارید رفت و او را محکم در آغوش گرفت. او را از زمین بلند کرد و به سمت تخت برد و بر روی تخت نشاند و گفت: «من در عمرم موفقیت‌های مالی خیلی زیادی داشتم. این قدر که دیگر هیچ کدام برایم جالب نیست. ولی تو بهترین خبر زندگی منو بهم دادی. تو منو از اعماق دل و جونم شاد کردی. مروارید تو جان منی. از عشق تو جون گرفتم. هیچ چیز و هیچ کس منو تا این اندازه متحول نکرد که تو کردی. ازت سپاسگزارم بانوی من...» و این بار خود مروارید به طرف پیتر رفت و او را بوسید.

پیتر گفت: «مروارید لباس پیوش بریم بیرون.»

«الان؟»

«به نظرت یه کمی زود نیست؟»

پیتر نگاهی به ساعت انداخت. تازه هفت صبح بود. هر دو با هم زدند زیر خنده. آن روز پیتر دستور داد که صبحانه شان را بیاورند توی اتاق. او معتقد بود که مروارید باید بیشتر از خودش مراقبت کند. ساعت ده صبح بود که با هم از هتل خارج شدند. اتومبیلی که پیتر گرفته بود وارد خیابان نیو باند شد و به دستور او جلو جواهر فروشی پارکر و پارکر متوقف شد. راننده زود پیاده شد و در را برای پیتر و مروارید باز کرد. مروارید حدس زد که پیتر باید قصد خرید هدیه‌ای را برای او داشته باشد. پیتر به راننده دستور داد که منتظرشان بماند و راننده اطاعت کرد. پیتر با پلیس محافظ جلو در جواهر فروشی صحبت کرد. اما پلیس گفت که باید با تعیین وقت قبلی به آنجا می‌آمدند. پیتر دستش را در جیبش کرد و کارتش را درآورد و به دست نگهبان داد و گفت: «این رو بدین به صاحب مغازه. ما همینجا منتظر می‌مونیم تا شما برگردید.»

یک دقیقه نگذشته بود که سر و کله‌ی نگهبان و صاحب جواهر فروشی پیدا شد. صاحب مغازه برخورد خیلی خوبی با پیتر داشت. پیتر توضیح داد که او یکی از مشتری‌های مخصوص است.

هر سه نفر وارد مغازه شدند و نگهبان دم در ایستاد. آقای جیمز، صاحب مغازه، از پیتر پرسید: «چیز خاصی مورد نظر تون هست، یا من در انتخاب کمکتون کنم؟»

«ممنون می شم اگه خودتون راهنمایی مون کنید.»

آقای جیمز آنان را به طرف ویتترین زمردها برد. پیتر، بدون آن که نظر مروارید را بپرسد، به علامت منفی سر تکان داد. همین طور هم در مقابل ویتترین الماس ها، برلیان ها، یاقوت ها، آقای جیمز نگاهی آکنده از حیرت به پیتر کرد و گفت: «شما واقعاً هیچ کدوم از این ها رو نپسندیدید؟»

پیتر جواب داد: «واقعاً نپسندیدم. اینها هیچ کدوم به درد کسی که می خوام بهش هدیه بدم نمی خوره.»

«بخشید شما به چه کسی می خواهید هدیه بدید؟»

«به یک پرنسس.»

«خب، در این صورت همراه من بیاید.»

جیمز آن دو را به انتهای مغازه هدایت کرد. به دری آهنی رسیدند. جیمز کارت مخصوصی از جیبش بیرون آورد و در شکاف در بازکن رایانه ای دم در کرد. شماره هایی را فشار داد و در باز شد. بعد از ورود آن سه نفر، در به طور خودکار بسته شد.

اتاق هوای مطبوعی داشت؛ خنک و دلنشین. در وسط اتاق ویتترینی به نسبت بزرگ قرار داشت. جیمز از آن دو دعوت کرد که ویتترین را تماشا کنند.

هر دو به طرف ویتترین رفتند. سنگ های داخل ویتترین مثل ستاره های آسمان می درخشیدند. پیتر لبخندی زد و

گفت: «خب حالا شاید بتونم چیزی بخرم. مروارید جان، شما انتخاب کن.»

سنگ های الماس و برلیان داخل یک سینی پوشیده از مخمل قرمز، و سنگ های یاقوت و زمرد داخل سینی پوشیده از مخمل مشکی قرار داشت.

«پیتر من ترجیح می دم خودت انتخاب کنی.»

پیتر گفت: «باشه، هر طور که میل داری.» بعد به جیمز رو کرد و گفت: «این سینی لطفاً.» و با دست به سینی الماس ها اشاره کرد.

جیمز به سمت ویتترین رفت. زیر پایه ی ویتترین تعدادی دکمه قرار داشت. اما طوری بودند که مروارید و پیتر نمی توانستند آنها را ببینند. جیمز تعدادی از دکمه ها را فشار داد و شیشه ی کناری ویتترین عقب رفت و او سینی الماس ها را درآورد.

پیتر مدتی به سینی نگاه کرد و بعد یک جفت گوشواره از داخل آن برداشت. به طرف گوش مروارید برد و گفت: «همین ها را می خوام» گوشواره به شکل گلی بود که در مرکز آن قطعه ای زمرد وجود داشت و روی گلبرگ ها پر از الماس بود.

«مروارید تو از این ها خوشت اومد؟»

«بله. خیلی خیلی خوشم اومد.»

«پس همین ها رو می خریم.»

پیتر برای پرداخت پول گوشواره ها از کارت اعتباری خود استفاده کرد. انعام خوبی هم به شاگرد جواهر فروشی داد

و از آنجا خارج شدند. وقتی سوار اتومبیل شدند، مروارید پرسید: «حالا لازم بود که چنین هدیه ای برام بخری؟»

«بله کاملاً من پدر شدم و این به اندازه ی یک دنیا ارزش داره ما به زودی به آلمان برمی گردیم از سفرت راضی

هستی؟»



«اون قدر راضی هستیم که نمی دونم چه جوری ازت تشکر کنم.»

آن شب مروارید آماده شد که به همراه پیتر به اپرا برود. قصد داشتند از در خارج شوند که تلفن همراه پیتر زنگ زد. چهره ی پیتر، پس از گفت و گوی تلفنی درهم رفته بود. او به مروارید گفت: «مروارید تو توی هتل بمون تا من برم فرودگاه ببینم برای امشب بلیت پیدا می کنیم که به آلمان برگردیم یا نه.»

«چی شده پیتر؟»

«هیچی، یکی از محموله های فرش توی دریا غرق شده مجبوریم همین امشب به آلمان برگردیم.»

«حالا خسارت به شرکت خورده؟»

«موضوع خسارت نیست توی بارنامه مشکل پیش اومده.»

مروارید به اتاق هتل برگشت و پیتر به فرودگاه رفت. پیتر، در تمام راه هتل تا فرودگاه. مشوش و پریشان بود. او به مروارید دروغ گفته بود کسی که زنگ زده بود منصور بود که به او خبر داد مینا فوت کرده است. پیتر نمی دانست این موضوع را چگونه به مروارید بگوید.

اتفاقا هواپیمای آن شب دو صندلی خالی داشت. پیتر از فرودگاه به هتل زنگ زد و به مروارید گفت که تا رسیدن او به هتل، چمدان ها را ببندد. پرواز ساعت یک بامداد بود. پیتر محاسبه کرد که با انجام تشریفات گمرکی و غیره باید ساعت سه و نیم تا چهار در خاک آلمان باشند.

در تمام طول پرواز مروارید خوابیده و در آرامش و سکوتی عمیق فرو رفته بود. پیتر می دانست که این آرامش چند ساعتی بیشتر دوام نخواهد داشت و برای مروارید بیش از اندازه نگران بود. وقتی به فرودگاه آلمان رسیدند او به مروارید گفت: «مروارید من پیشنهاد می کنم از همین جا ماشین بگیرم تا تو به خونه ی منصور بری. چون کار من ممکنه طول بکشه و تو توی خونه تنها بمونی.»

«اشکالی نداره توی خونه منتظرت می مونم. فقط زود برگرد.»

«نه مروارید، به صلاح نیست که با این وضعیت توی خونه تنها باشی.» پیتر تصمیم گرفته بود مروارید را به خانه ی منصور ببرد تا مروارید خودش از موضوع با خبر شود.

مروارید که پافشاری پیتر را دید گفت: «باشه. هر طور که تو بخوای، ولی گمان نمی کنی الان دیر وقته؟»

«نه اشکالی نداره.»

به خانه ی منصور که رسیدند، مروارید دید چراغ های خانه ی او روشن است. او به پیتر گفت: «پیتر، گمان می کنم دایی منصور بیدار باشه. چراغاشون روشنه.»

«آره شاید بیدار باشن.»

مروارید از اتومبیل پیاده شد و خواست در را ببند ولی پیتر مانع شد و خودش هم به دنبال مروارید از اتومبیل پایین آمد.

«تو دیگه کجا می آی؟ تو برو به کارت برس.»

«باشه. یه سلام می کنم و بعد می رم.»

با هم از پله ها بالا رفتند. از پشت در صدایی به گوش نمی رسید. در زدند. منصور با چشم هایی که از شدت گریه پف کرده بود در را به روی آنان گشود. مروارید با نگرانی پرسید: «دایی چی شده؟» بعد منصور را از جلوی در کنار زد و وارد ساختمان شد.

ریتا هم که خیلی گریه کرده بود وقتی چشمش به مروارید افتاد، گریه اش شدت گرفت. و مروارید را بغل کرد. مروارید پی برد که باید برای مادرش اتفاقی افتاده باشد. به سرعت خودش را از آغوش ریتا در آورد و به سمت اتاق مادرش رفت. جنازه مادرش بر روی تخت قرار داشت و رویش با ملافه ای سفید پوشیده شده بود. مروارید خودش را روی جسد مادرش انداخت و بی تابانه گریه را سر دادمادر مهربانی که دیگر وجود نداشت و تمام عمرش را با غم و بیماری گذرانده بود، تحمل این غم بزرگ برای مروارید سخت و سنگین بود. مروارید مطمئن بود که اگر پیتر در کنارش نبود او هم بعد از مادرش می مرد. تنها تکیه گاه و قوت قلب او پیتر بود. پیتر بود که با حرفهای دلگرم کننده اش واقعه مرگ مینا را برای مروارید تحمل پذیر کرد.

40 روز از فوت مینا می گذشت. پزشکان تشخیص داده بودند که فوت مینا بر اثر سکت قلبی بود و هیچ ربطی به بیماری اش نداشته است. مراسم 40 روز در گذشت مینا با شکوه هر چه بیشتر برگزار شد. مینا را در گورستان ایرانی ها دفن کرده بودند.

پیتر برای آنکه روحیه مروارید عوض شود او را همراه خودش به فرانسه برد. در فرانسه نمایشگاه فرش برپا بود. پیتر هم در آن نمایشگاه حضور پیدا کرد و غرفه ی بزرگ داشت.

در فرانسه هم کمتر از انگلیس به مروارید خوش نگذشت هر چند که او هنوز از مرگ مادرش بسیار ناراحت و غمگین بود. نمایشگاه 3 روز بیشتر نبود ولی آنان 10 روز در فرانسه ماندند. آنان در شهر بیارتیس که در ساحل جنوبی فرانسه بود اقامت داشتند و محل اقامتشان هتل بیارتیس بود. هتل روی تپه ای بلند قرار داشت و اقیانوس اطلس از پنجره آپارتمان دیده می شد.

فانوس دریایی در سمت راست و صخرههایی عظیم در طرف چپ هتل واقع بود. منظره ای بود که در هیچ جای دنیا نظیرش وجود نداشت. یک استخر بزرگ با آبی به زلالی اشک چشم هم در تالار ورودی هتل قرار داشت. و در کنار آن تراسی بزرگ با چترهای آفتابی رنگارنگ روزها را با سر زدن به فروشگاه ها و شنا کردن می گذراندند. آنان از موزه لوور پاریس هم دیدن کردند، که به نظر مروارید بی نظیر ترین موزه در سراسر دنیا بود.

وقتی به آلمان برگشتند تازه مروارید خبر بارداریش را به ریتا داد. در آن زمان مروارید 2 ماهه باردار بود. غم از دست دادن مادرش را کمتر احساس می کرد چون آن همه سرگرمی و تفریحی که پیتر برایش فراهم کرده بود و سعی می کرد مروارید بیشتر سرگرم باشد، باعث شده بود نتواند زیاد به مادر از دست رفته اش فکر کند.

ظاهر مروارید نشان نمی داد که باردار باشد، ولی حالتهای درونی اش مثل همه زنهای باردار آزاردهنده بود. یک خدمتکار جدید به مستخدم های خانه اضافه شده بود که 24 ساعته در خدمت مروارید بود و کوچکترین کارهایش را هم او انجام می داد. البته خود پیتر هم سعی می کرد بیشتر وقتش را در کنار مروارید سپری کند.

مروارید ماه 3 بارداری اش را می گذراند کم اشتها شده بود و مدام سرگیجه و حالت تهوع داشت در این فکر بود که در ماههای آینده قیافه وحشتناکی پیدا می کنند. این موضوع آزارش می داد.

مروارید در ماه تقریباً دو بار با ایران در تماس بود. حالا یوسف 3 ساله شده بود. مشکلات فرهاد و زری سرانجام باعث شده بود از هم جدا شوند. زری در همان خانه زندگی می کند و کشمکش ها همچنان ادامه داشت. در قبال همه اسباب بازی و لباسی که مروارید برای یوسف فرستاده بود، نه زری و نه فریبا به خودشان زحمت دادند که از او تشکری خشک و خالی کنند. مروارید دلش می خواست کاری برای یوسف انجام دهد، یوسف حتی اگر از نظر جسمی هم بچه کامل و سالمی بود با مادر و مادر بزرگی چون زری و فریبا آینده خوبی در انتظارش نبود. حالا که طفلک

معصوم ناشنوا هم بود. البته در صدی شنوایی داشت. ولی کم کم آن هم از بین می رفت و یوسف به طور کامل ناشنوا می شد.

یک شب وقتی مروارید و پیتر در کنار هم نشستند و مشغول تماشای تلویزیون بودند. خبر کشف علمی جدیدی از تلویزیون پخش می شد. دستگاه جدیدی که ساخته بودند سمعی بسیار کوچک بلود که با عمل جراحی کوچکی داخل گوش ناشنوا قرار گرفت و در ضمن تنظیم کردنی هم بود. مروارید بدون مقدمه به پیتر رو کرد و گفت: «پیتر این عمل چقدر هزینه داره؟»  
«من نمی دونم. برای چی سوال می کنی؟»

«راستش من یه خواهرزاده دارم به اسم یوسف. اون سه سال بیشتر نداره و من خیلی دوست دارم کاری برایش انجام بدم»

خب. آگه تو واقعا دوست داری چنین عملی روی خواهرزاده ت انجام بشه دیگه چرا راجع به هزینه اش پرس و جو می کنی. هزینه ایشن جراحی هر اندازه که بشه اصلا مهم نیست.»

«اینوم جدی می گی پیتر؟»

«بله کاملاً جدی می گم. چه کاری قشنگ تر از این که انسانی رو نجات بدی.»

«پیتر تو خیلی بزرگواری. امیدوارم خداوند پاداش کارهای خیر تو رو بهت بده.»

پیتر گوشی را برداشت و شماره دکتر هوفمن را گرفت. دکتر از آن طرف گوشی را برداشت. پیتر سوالاتی راجع به این عمل جراحی از دکتر می کرد و دکتر هم پاسخ می داد. پیتر پس از آن که گوشی را گذاشت. گفت: «مروارید از نظر من هیچ مشکلی وجود نداره. دکتر هم عملکرد این دستگاه رو تایید می کنه. هرچه زودتر با ایران تماس بگیر تا ترتیب آوردن یوسف روبه اینجا بدیم.»

با آن که ساعت مناسبی برای تماس گرفتن با ایران نبود مروارید از شدت هیجان گوشی را برداشت و همان ساعت به خانه پدرش زنگ زد. در طی این مدت اولین بار بود که فریبا گوشی را برمی داشت. مروارید با شنیدن صدای فریبا لحظه ای تصمیم گرفت گوشی را بگذارد. ولی همه قدرتش را جمع کرد و با تمام توانی که در خود داشت سلام و احوالپرسی کرد. فریبا مدتی مکث کرد و انگار تازه فهمید چه کسی مخاطب اوست، جواب سلام مروارید را داد: «به به! حال شما چطوره، خوش می گذره؟ ما رو نمی بینی خوش هستی که ان شالله...؟»

«به لطف شما بد نیستم.»

«ناصر می گفت ازدواج کردی. حالا این پسره کی هست؟»

مروارید به فریبا مجال نداد بیشتر حرف بزند و گفت: «فریبا خانم الان خیلی نمی تونم حرف بزنم. فقط زنگ زدم که بگم اینجا به دستگاه اختراع شده که می تونه تا حد زیادی شنوایی رو بهبود ببخشه. حالا اگه شنا راضی باشید می خوام با رضایت شما و زری ترتیبی بدم که یوسف به اینجا انتقال داده بشه

مروارید من نه بldم باید چه کار کنم نه این که می دونم باید از کجا شروع کنم. من فقط می تونم بنشینم و دعا کنم به جون اون کسی که این بچه رو از این دنیای ساکت و بی صدایش در بیار»

-فریبا خانم شما احتیاج نیست کاری انجام بدید. شما اعلام رضایت بکنید بقیه کارهاش با من.

-من حرفی ندارم زری هم که هوش و حواس درست و حسابی نداره. اون فرهاد بی غیرت هم که گذاشته رفته پی عشق و کیف خودش این بچه در واقع بی صاحبه.

-باشه پس من باز هم با شما تماس می گیرم و شما رو در جریان کارها قرار می دم.

-مروارید راستی نگفتی شوهرت چه کاره س و چندسالشه...

هنوز فریبا داشت حرف می زد که مروارید گفت: باشه سر فرصت همه چیز رو براتون تعریف می کنم.

ارتباط قطع شد و مروارید به پیتر رو کرد و گفت: حالا از کجا باید شروع کنیم؟

-از هیچ جا شما کاری به این کارها نداشته باشمثل یه مادر خوب مراقب بچه باش بقیه کارها به عهده وکیل من. شما خواهرزاده ت رو خواستی. منم اونو می آرم آلمان.

ازت ممنونم پیتر. خیلی متشکرم. واقعا نمی دونم با چه زبونی ازت تشکر کنم. فقط امیدوارم مادر خوبی برای پسرت باشم و بتونم اونو مثل تو بار بیارم.

-حالا از کجا معلوم که بچه پسر باشه؟

-اولا که به نظر من بچه مون پسره ثانيا پسر و دخترش فرق نمی کنه اخلاقش باید مثل تو باشه. برای من این مهمه نه چیز دیکه.

-همین که اون در بدن تو رشد می کنه مطمئن هستم که وجودش پر از مهره

طبق قولی که پیتر داده بود خیلی زود یوسف به آلمان منتقل شد. بچه اول که آمد به علت غریب بودن کمی بی تاب می کرد ولی با سرگرمی های زیادی که در خانه پیتر وجود داشت مروارید خیلی راحت تونست بچه را آرام کند. یوسف مورد معاینات اولیه قرار گرفت و مشخص شد که یکی از گوشهای او درصد کمی شنوایی دارد. مروارید خیلی دلش می خواست همراه یوسف به بیمارستان و آزمایشگاه برود ولی پیتر به او اجازه نمی داد. در مدت یک هفته معاینه ای کامل از یوسف به عمل آمد. قرار بود در هفته جدید سمعک را داخل گوش یوسف قرار دهند. این کار موفقیت آمیز بوده است.

مروارید با ایران تماس گرفت و موضوع را برای فریبا توضیح داد او هم به ظاهر خوشحال شده بود ولی گفت: حالا مثلا این بچه شنواییش روبه دست آورد خب، که چی؟ میخواد چی رو بشنوه؟ گریه و زاری های مادرشو با ناله نفرین های منو که پشت اون بابای بی غیرتش می کنم؟ من می دونم آخرش ونم مثل زری خل می شه.

-فریبا خانم شما اگه یه ذره حوصله به خرج بدید و با یوسف کار کنید، اونم خیلی زود مثل بچه های طبیعی می شه.

-کو حوصله اش، کو وقتش؟ من هرچی وقت دارم باید صرف مادرش کنم. من که تصمیم گرفتم وقتی که یوسف رسید ایران بذارمش پیش اون ننه بزرگ بی مسئولیتش، من خیلی هنر کنم بتونم بچه خودمو جمع و جور کنم.

گوشی در دست مروارید خشک شده بود. تصور می کرد پس از این همه سال و یلاهایی که سر زری اومده، روزگار فریبا را درست کرده است. ولی اشتباه کرده بود. درست گفتند که «اصل بد نیکو نگردد زان که بنیادش بد است.» واقعا فریبا اصلاح شدنی نبود/یوسف را هم سرانجام مثل زری دیوانه می کرد. مروارید می دانست که اگر سختگیرها و دخالت‌های بی جای فریبا در زندگی فرهاد و زری نبود آن دو سرانجام به طریقی با هم کنار می آمدند و زندگی شان سروسامان می گرفت. ولی فریبا با دخالتها و توهین هایش نگذاشت این دو جوان زندگی آرام و راحتی را بگذرانند. حالا یوسف کسی بود که حرفها بر محور او دور می زد.

وقتی مروارید گوشه را زمین گذاشت، پیتز که متعجبانه نگاهش می کرد پرسید: چی شد مروارید؟ من نمی دونم تو چرا هروقت به ایران زنگ می زنی تا دو سه روز ناراحت و گرفته ای...!

-هیچی نشد. فقط اونطوری که توقع داشتم از شنیدن خبر شنوایی یوسف خوشحال نشدن.

-مگه تو به خاطر خوشحالی کسی این کار رو کردی؟ تو این کار رو اول به خاطر خدا کردی، بعد هم برای اینکه این طفل معصوم عمری عذاب نکشه.

پس نباید از کسی تووقع داشته باشی از این کار خیلی خوشحال بشه و از تو تشکر کنه...!

-پیتز، می تونم ازت یه خواهشی بکنم؟

-بله حتما..

-می شه ما یوسف رو پیش خودمون نگه داریم؟ من مطمئنم که توی ایران مادرش اونطوری که باید بهش رسیدگی نمیش کنه. و در صورتی که این بچه نیاز به مراقبت و رسیدگی خاص داره.

-به نظرت خواهرت اجازه می ده بچه اش رو ازش جدا کنی؟ هرچی باشه اون مادره. حالا خواهرت هیچی، شوهرش چی؟ اون اجازه میده؟

مروارید لبخند تلخی زد و گفت:

-کدوم خواهر، کدوم شوهر خواهر؟ اونها از خدائشونه که این طفل معصوم رو از سر باز کنن.

-من حرفی ندارم. توی این خونه اونقدر اتاق اضافی هست که اگه هشت تا دیگه مثل یوسف هم اینجا باشن، جای کسی رو تنگ نمی کنن. و حتمی هم برای من نداره. اونقدرم پرستار و خدمه توی این خونه داریم که بی هیچ زحمتی می تونن به بچه رسیدگی کنن. خلاصه از نظر من مشکلی نیست. می تونی بچه رو پیش خودت نگه داری.

پیتز پرستاری جدید برای یوسف استخدام کرد، ولی آموزش و تعلیم یوسف را خود مروارید شخصا برعهده گرفته بود. یوسف بچه باهوشی بود. با اینکه از بچه های همسن و سال خودش کمتر آموزش دیده بود، پیشرفتش در حرف زدن و زبان باز کردن خیلی عالی بود. مروارید حالا 6 ماهه باردار بود و دیگر نمی توانست در سفرهای کاری پیتز او را همراهی کند. به همین سبب، در زمان غیبت پیتز، سرش با یوسف حسابی گرم بود. مروارید از زمانی که مسئولیت یوسف را به عهده گرفته بود، شادابتر بود. چون در خانه بی کار نبود. او حالا حسابی چاق شده بود. دکتر هوفمن اعتقاد داشت که بچه باید خیلی درشت باشد. پیزشک مخصوص زنان و زایمان نرمش های سبکی به مروارید داده و گفته بود که او، با این ورزش ها و پیاده روی زایمان راحت تری خواهد داشت.

در مغازه های اسباب بازی فروشی دیگر هیچ چیز نمانده بود که پیتز نخریده باشد. اتاق بچه کلکسیون اسباب بازی. جالب توجه اینکه، یوسف هیچ علاقه ای به آن اتاق نشان نمی داد. او بیشتر دوست داشت با چیزهای واقعی، مثل

اسب، سروکار داشته باشد. یوسف توجه بیش از اندازه ای به حیوانات داشت او عاشق باغ وحش بود. مروارید، هر وقت که حال خوشی داشت او را به باغ وحش می برد.

در دو ماه آخر بارداری مروارید، پیتر دیگر به هیچ سفری نرفت. حتی ساعتهای کارهای خود را هم کم کرده بود و بیشتر وقتش را در کنار مروارید می گذراند. فصل های کتاب خوشبختی مروارید کم داشت کامل می شد. مادرش از درد کشیدن راحت شده بود. خودش تکیه گاهی محکم و استوار چون پیتر داشت، و یوسف هم داشت به زندگی عادی برمی گشت. فقط ناراحتی های

دوران باردای کمی اذیتش می کرد. البته چون مروارید ایمانی راسخ به خداوند داشت و مهر او دلش را سرای محبت و رفت ساخته بود، احساس می کرد خداوند نیز بیشتر از همه به او لطف دارد.

سرانجام لحظه موعود فرا رسید و انتظارها پایان گرفت. نصف شب بود که پیتر از صدای مروارید از خواب پرید و او را دید که از درد به خودش می پیچد. شتابزده چراغ را روشن کرد و لباس پوشید. به مروارید دلگرمی می داد که تا چند ساعت دیگر همه چیز تمام می شود و او راحت و آسوده در کنار کودکش خواهد خوابید. او، با کمک خدمتکاره، مروارید را به بیمارستان رساند. درد مروارید خیلی طولانی نشد و بچه خیلی راحت به دنیا آمد یک پسر تپل، خیلی سفید و قشنگ. با این که سفید بود، موهایی خیلی خیلی مشکی داشت.

در طی یک هفته ای که مروارید در بیمارستان بود. تمام بیمارستان غرق در گل و شیرینی بود. آنقدر گل به اتاق مروارید آورده بودند که وکتر دستور داد گلها را خارج کنند، چون ممکن بود برای نوزاد ایجاد حساسیت کند. پیتر، به عنوان هدیه، سوئیچی به مروارید داد.

-نه دیپتر، دیگه ماشین نمی خوام.

-حالا کی گفت ابن مال ماشینه.

-پس چیه؟

-این کلید یک کشتی تفریحیه.

-پیتر من عاشق کشتی سواری ام. اما چطوری ازت تشکر کنم؟

-می دونستم. برای همین این کشتی رو به تو هدیه می دم.

-ازت ممنونم پیتر، اگر همین الان هم بمیرم دیگه هیچ آرزویی تو دنیا ندارم. تو همه آرزوهای منو برآورده کردی.

-الان چه وقت این حرفهاست. اصلا مگه من حالا حالاها تو رو ولت می کنم.

خانه پیتر غرق در شادی و شور بود. مروارید اولین هدیه را، پس از هدیه پیتر، از ریتا و منصور گرفت. لحظه ای نبود که خانه خالی از مهمان و صدای خنده باشد. یوسف انگار برای اولین بار آدم میدید. معلوم نبود در آن خانه غمزده چی به سر این بچه آمده بود که اینجا با دیدن آدمهای مختلف ذوق زده شده بود و خوشحالی می کرد، دو نمایشگاه در کشورهای دیگر برپا شد، ولی پیتر، بخاطره مروارید، از شرکت در آن نمایشگاه ها خودداری کرد. تقریباً یک هفته ای از مرخص شدن مروارید می گذشت که پیتر به مروارید پیشنهاد کرد اسم بچه را او انتخاب کن، ولی مروارید دلش می خواست اسمی را انتخاب کند که پیتر هم با آن موافق باشد، سرانجام، پس از در آوردن 300 تا اسم ایرانی و خارجی از بین آن همه اسم، اسم «عرفان» انتخاب شد. هر دو از این اسم خیلی خوششون آمده بود. هر روزی که می گذشت عرفان دوست داشتنی تر می شد. یوسف ارتباط خوبی با عرفان داشت و اصلاً به او حسادت نمی کرد.

مروارید بعضی دلز کارهای عرفان را، به عمد برعهده یوسف می گذاشت تا یوسف اعتماد به نفس بیشتری پیدا کند و بفهمد که وجودش سودمند است. مثلا می گفت:

- یوسف جان لطفا شیشه شیر عرفان رو بیار. یا مثلا:

- من دارم می رم حموم، تو مواظب عرفان باش. البته در همه اوقات پرستاری از عرفان مواظبت می کرد، کارهای یثوسف را زیر نظر داشت.

یکی از شبها، وقتی همه دور هم نشسته بودند، مروارید به پیتر رو کرد و گفت:

- تو تا کی می خواهی به نمایشگاه های خارجی جواب رد بدی؟ حال من الان کاملا خوبه.

- چیه خسته شدی؟ دیگه نمی خواهی منو ببینی؟

- نه عزیزم، این چه حرفیه میزنی. من به فکر کار تو هستم. می خوام یه وقت به خاطر من از کارت عقب نیفتی.

- اتفاقا تا هفته آینده یه نمایشگاه فرش توی شهر واشینگتن برپا می شه. تو و بچه ها هم با من بیاید.

- نه پیتر من الان آمادگی سفر ندارم. حالا این سفر رو تنها برو تا بعد. بگذار عرفان یه کمی بزرگ تر بشه بعد.

- باشه هرطور خودت راحتی. پس از نظر تو اشکالی نداره که من برم؟

- نه اصلا، خوشحال می شم به کارهایت برسی.

زندگی مروارید به روال عادی خود برگشته بود. پیتر گهگاه به مسافرت می رفت و او را با بچه ها تنها می

گذاشت. البته هر وقت که برمی گشت، با دست پر از سوغات می آمد.

حرف زدن یووسف تقریبا مثل بچه های عادی شده بود. حالا دیگر مروارید لزومی نمی دید به او آموزش

دهد، بنابراین با معلمی قرارداد بستند که بقیه تعلیم یوسف رو بر عهده بگیرد.

یوسف 5 ساله شده بود و عرفان یک ساله. زندگی پیتر و مروارید هر روز زیباتر و مستحکم تر می شد و مهر و

محبت آن دو به یکدیگر شدت می یافت.

ان روز هم مروارید با صدای گریه عرفان چشمانش را باز کرد. ساعت روی پاتختی را برداشت. عقربه ساعت چهار

بعداز ظهر را نشان می داد. پس تلفک حق داشت گریه کند فوقت شیر خوردنش بود. مروارید عرفان را در آغوش

گرفت و مشغول شیر دادنش شد. در ضمن با خودش فکر کرد چقدر کار دارد و هنوز به هیچکدام نرسیده است. آن

روز دومین سالروز ازدواج پیتر و مروارید بود. دو سال از زندگی مشترکشان می گذشت در حالی که عشق و علاقه

آنان به همدیگر، نه تنها مثل روزهای اول بلکه بسیار بیشتر بود.

پیتر برای برگزار یک نمایشگاه فرش به نیویورک رفته بود. او تلفنی به مروارید خبر داده بود برنامه پروازش را

طوری تنظیم می کند که در ساعت 8 شب در کنارش باشد تا در کشتی تفریحشان جشن دو نفره ای برپا کنند. البته

قول مهمانی مجللی را هم به مروارید داده بود. به قول پیتر، جشن دو نفره وبدون مزاحم چیز دیگری بود.

نظر مروارید این بود که پیتر اول به خانه بیاید و پس از استراحتی کوتاه به جشن دو نفره بپردازند، ولی پیتر اصرار

داشت که طبق نظر او پیش برود.

کار شیر دادن عرفان تمام شد. مروارید زنگ مخصوص پرستار بچه را فشار داد و پرستار زود خودش را رساند و با

اجازه مروارید وارد اتاق شد. مروارید سفارش های لازم را به پرستار کرد و دستور های خود را داد. پرستار هم مثل

همیشه، قول داد که از بچه بیشتر از چشمهایش مراقبت کند.

مروارید هنوز نمی دانست که برای جشن آن شب چه بپوشد و رفت سر کمد و لباس های را یکی یکی زیرورو کرد. سرانجام هم تصمیم گرفت لباس طوسی رنگی را که پیتر هنوز به تنش ندیده بود، بپوشد. او لباس را روی تخت گذاشت مستخدم را خبر کرد و به او گفت به آرایشگرش خبر دهد که در ساعت 6 نزد او باشد و پس از رفتن مستخدم به سرعت داخل حمام شد.

کارش بیش از 20 دقیقه طول نکشید و وقتی از حمام بیرون آمد، مستخدم به او گفت پیتر پشت خط تلفن منتظر اوست. مروارید گوشی را برداشت و پس از سلام و احوالپرسی با نگرانی پرسید:

-چی شده پیتر، کارت طول شده؟ برنامه امشب به هم خورده؟

-اصلا اتفاقا زنگ زدم بهت یادآوری کنم برنامه امشب رو فراموش نکنی.

فقط با عرض معذرت، برنامه یه ساعت عقب افتاد اشکالی که نداره؟

-نه چه اشکالی. من هم بیشتر وقت دارم به کارهایم برسیم.

-پس تا شب خدانگهدار.

-خدانگهدار.

سرساعت 6 آرایشگر مروارید در سالن انتظارش را می کشید. او پیش از شروع به کار آرایش، رنگ کفش و لباس و جواهراتی را که مروارید می خواست آن شب از آنها استفاده کند پرسید و بعد مشغول پیچیدن موهای مروارید شد. مدل آرایش موهای مروارید مثل خانم های قرن 18 شده و او زیبایی چشمگیری پیدا کرده بود. و خودش را در آینه نگه کرد و در دل از آن همه زیبایی لذت برد.

تازه ساعت 30:7 بود و تا ساعت 9 کلی وقت مانده بود. او به اتاق بچه ها رفت. یوسف مشغول ساختن هلی کوپتر بود و با جدیت تمام تلاش می کرد. عرفان هم خیلی آرام در تختش خوابیده بود. پرستار که مشغول مطالعه بود، همینکه چشمش به مروت رسید افتاد بلند شد، اما مروارید گفت:

-بنشین. راحت باش. او مدم بگم یادت نره که بالای سر عرفان موقع خواب چراغ روشن باشه.

-بله خانم، همیشه یادم می مونه. تا به حال نشده که فراموش کنم.

-خوبه پس نیازی به سفارش کردن نیست.

او کمی پیش بچه ها نشست و از هلی کوپتر یوسف تعریف کرد. یوسف او را مادر صدا می زد. مروارید هر وقت که کلمه مادر را از زبان یوسف می شنید، قند توی دلش آب میشد.

دلش هوای ایران را کرد. به ساعتش نگاه کرد. ساعت 8 بود. با خودش حساب کرد سه ربع دیگر فرصت دارد. چون دز عرض یک ربع به کشتی می رسد. بلند شد و به طرف تلفن رفت. وقتی شماره رو گرفت، فریبا گوشی را برداشت. باهم سلام و احوالپرسی کردند. مروارید حال تک تک اعضای خانواده حتی فرهاد را پرسید. وقتی که اسم فرهاد به زبانش آمد، سر درد دل فریبا باز شد.

-فرهاد، والله چی بگم؟ یه 6 ماهی رفت و گم و گور شد. بعد هم که سروکله اش پیدا شد با یه بچه اومد. گفت که این بچه اون زنده معلوم شد آقا، وقتی دختر بدبخت من زده بود به سرش. رفته زن گرفته، صداشو هم در نیآورده -خوب بعد چی شد؟

-چی می خواستی بشه. اومد گریه و زاری کرد. هزار بار غلط کردم و ببخشید گفت و زری رو خام کرد. زری هم مثلا احمق ها راه افتاد دنبالش رفته توی دوتا اتاق جنوب شهر زندگی می کنه و بچه اون زن فرهاد و نگه می داره.



-چطور زن فرهاد بچه شو داده دست زری؟ مگه خودش بچه نمی خواد؟  
-زن آقا فرهاد سر زامیره. مادر فرهاد هم بچه رو نگه نمی داره. اینکه بچه رو گذاشت تو دامن زری. زری شده لله اسم بچه سش هم مریمه.

ا، پس بچه دختره باید حسابی سر زری رو گرم کرده باشه  
چه می دونم ووالله. من که از حرصم یک بار هم پامو خونه این پسره نداشتم.  
مروارید در دلش گفت، همون بهتر که نداشتم، وگرنه آشوب به پا می کردی.  
مروارید سراغ پدرش را گرفت و فریبا گفت:  
-اونم بازنشسته شده و بیشتر وقتشو تو پارک می گذرونه.  
از شواهد بر می آمد که سرانجام فریبا با اعمال خودش تنها مانده است. مروارید از اینکه زری و فریبا بعد از مدتها سروسامان گرفتند، خوشحال بود.

معلوم شد که عاقبت فرهاد دست زن و بچه اش را گرفته و رفته سر خانه و زندگی اش.  
ساعت 20 دقیقه به 9 بود و مروارید خیلی وقت نداشت. با فریبا خداحافظی کرد و به مستخدم گفت که راننده را صدا بزند و به او بگوید که قصد رفتن به کجا را دارد. ساعت ده دقیقه به نه، در کشتی تفریحیشان بود. پیتر قبل به او گفته بود که کلیه خدمه کشتی به جز یک ملوان را مرخص کرده است تا خودشان دو نفر باشند. چراغهای کابین خاموش بود. مروارید چراغها را روشن کرد و به آشپزخانه رفت. غذا داخل فر و میز آماده هم چیده شده بود. فقط مانده بود که پیتر از راه برسد. مروارید شب خوبی را پیش بینی می کرد. نشست پای تلویزیون و مشغول تماشای اخبار شد. ساعت نه و ربع شد. ولی هنوز پیتر نیامده بود. از تماشای تلویزیون خسته شد و چون هوای کابین سنگین بود، به روی عرشه رفت. باد خنکی می وزید و تا چشم کار می کرد. آب بود و سیاهی کشتی تکان شدیدی خورد. یکی از کشتی هایی که می خواست حرکت کند به بدنه کشتی آنها برخورد کرده بود. ولی، به گفته ملوان، آسیبی به بدنه کشتی نرسیده بود. مروارید بر روی صندلی نشست و به آبهای تیره خیره شد. بادی دلچسب می وزید. او در دل احساس شعف و شادمانی وصف ناپذیری می کرد، و همه آنها را مدیون پیتر بود. پیتر بود که به او زندگی و روحیه دوباره داده بود. او، پس از خدا پیتر را به حد پرستش دوست داشت و نمی توانست اگر وجود پیتر نبود، او الان چه سرنوشتی داشت.  
غرق در افکار خودش بود که صدی او را به خودش آورد. ملوان بود که از او پرسید: تا کی باید در آنجا لنگر بیندازند.

مروارید گفت:

-تا زمانی که آقای شوارتز بیاید، ما همینجا منتظر ایشون هستیم

-بله متوجه شدم.

-اصلا مگه ساعت چنده؟

ساعت ده و ربعه.

-جدی می گی؟

-بله خانوم جدی می گم.

مروارید سراسیمه خودش را به کابین رساند و شماره تلفن همراه پیتر را گرفت. اما هرچه زنگ خورد کسی جوابش را نداد. دلش شور افتاده و با فرودگاه تماس گرفت. پرواز از آمریکا به آلمان در حدود یک ساعتی می شد که به

زمین نشسته بود و هیچ تاخیری نداشت. مروراید امیدوار شد و گوشی را گذاشت. حتما باز پیتر بار زیادی همراهش بود و کار گمرکی اش طول کشیده بود. نفسی از سرآسودگی کشید و روی مبل لم داد. دوباره تلویزیون را روشن کرد و با کنترل یکی یکی کانال ها را زد. هیچ کدام چیز جالبی نداشت. با بی حوصلگی کنترل را به گوشه ای انداخت، برخاست و به طرف ضبط صوت رفت. نوار موسیقی ملایمی گذاشت و دوباره روی مبل نشست. در لباسی که به تن داشت احساس ناراحتی میکرد. لباسی بلند و تنگ بود که می شد گفت برای مجالس شب نشینی مناسب بود ولی چون مروراید می خواست پیتر را غافلگیر کند آن را به تن کرده بود.

ولی گویا انتظار مروراید پایانی نداشت. ساعت 11 شب رسیده و دو ساعت از ساعت قرارشان گذشته بود. اما هنوز از پیتر خبری نبود. حدس زد ممکن است پیتر اول به خانه رفته باشد تا چمدان هایش را بگذارد و بعد پیش او بیاید. بی درنگ با خانه تماس گرفت پیتر آنجا هم نبود. کم کم دلش به شور افتاد. ولی برای خود دلیل می آورد و خودش خود را دلداری می داد.

اما با دلداری دادن کاری از پیش نرفت و دلشوره اش همچنان ادامه یافت.

باید کاری می کرد دوباره شماره تلفن همراه پیتر را گرفت. اینبار هم کسی جواب نداد. از شدت دلشوره دچار حالت تهوع شده بود. دوباره به فرودگاه زنگ زد و اسم پیتر را به مسئول اطلاعات فرودگاه گفت تا مطلع شود آیا اسم پیتر اصلا در فهرست مسافران آن پرواز بوده یا نه. ولی اسم پیتر در فهرست مسافران آن پرواز نبود.

مروراید حالا دیگر مطمئن بود که باید اتفاقی افتاده باشد. باز هم تلفن همراه پیتر تماس گرفت. پس از هفت، هشت بار زنگ زدن آقای با لهجه آمریکایی پرسید:

-بفرمایید!

لطفا آقای شوارتز صحبت کنن. من خانومشون هستم.

پس از انتظار طولانی مروراید، ارتباط خود به خود قطع شد. هرچه شماره گیری مجدد کرد، دیگر کسی پاسخی به تلفنش نداد. مروراید دیگر نمی توانست در کشتی بماند. سراسیمه به خانه زنگ زد و از راننده را خواست. راننده، پس از 15 دقیقه در لنگرگاه حاضر شد و مروراید را به خانه برد. در خانه مروراید به اتاقش رفت. لباسش را در آورد. موهایش را باز کرد و جواهراتش را از خودش باز کرد. نمی دانست باید چه کار کند. از سوئی فکر می کرد که خوشبختانه خبر بدی از پیتر به او نرسیده است و از سوی دیگر از خودش می پرسید اگر اتفاقی برای پیتر نیفتاده، پس تا حالا کجاست؟

ناچار بود تا صبح منتظر بماند. به دلیل حساسیت شغلی پیتر او دلش نمی خواست بی خود سر و صدا راه بیندازد و موجب شایعه سازی شود. تا صبح چشم بر هم نگذاشت، فقط دعا می کرد که تا صبح خبری از پیتر به او برسد، نیمه های شب بود که فکری به سرش زد. تصمیم گرفت با هتلی که پیتر در آن اقامت داشت تماس بگیرد و سراغ او را بگیرد. با سرعت به هتل زنگ زد و از مسئول اطلاعات سراغ پیتر را گرفت. مسئول اطلاعات گفت که او صبح روز قبل هتل را ترک کرده است. مروراید شماره محل برگزاری نمایشگاه را از مسئول هتل خواست، ولی او شماره را نمی دانست. مروراید ناامید و غم زده گوشی را گذاشت. تا دمیدن نخستین پرتوهای خورشید چشم روی هم نگذاشت. خوشبختانه عرفان آن شب برای شیر خوردن بیدار شده بود.

ساعت 8 صبح بود که زنگ تلفن خانه به صدا درآمد. مروارید سراسیمه به سمت تلفن رفت و گوشی را برداشت و پس از 20 دقیقه خودش را به آنجا رساند و یگراست به اتاق مروارید رفت مروارید با چشمان پف کرده و متورم با دکتر روبه رو شد. او آنقدر ناراحت بود که حتی از دکتر نپرسید شما برای چی در ساعت 8 صبح با من تماس گرفتید. تا یک ربع پس از ورود دکتر هوفمن، مروارید همچنان گریه می کرد سپس از ترس آنکه نکند یکی از خدمه صدایش را بشنود. از دکتر خواست تا با هم به باغ بروند و در آنجا با هم حرف بزنند. آنان راهی باغ شدند. مروارید نفس عمیق کشید و به توصیه دکتر بر اعصابش مسلط شد و بعد شروع کرد به تعریف ماجرای شب گذشته دکتر هوفمن که مردی جا افتاده و باتجربه بود، برعکس آنچه مروارید انتظار داشت دستپاچه نشد و خیلی آرام شروع به دلداری دادن او کرد.

دکتر حرف های آرامش بخش می زد، ولی هیچکدام درد مروارید را تسکین نمیداد. او فقط با شنیدن خبری از سلامت پیتر آرام می گرفت. دکتر به او گفت بهتر است فعلا به همه بگویید پیتر بخاطر کارش مجبور است بیشتر در آمریکا بماند و نیز گفت:

-تا سه روز دیگرز سبر می کنیم اگر خبری از پیتر نشد با هم به آمریکا می ریم و دنبالش می گردیم.

فقط خود خدا و مروارید می دانند که آن سه روز چه براو گذشت. در طی آن 3 روز، فقط به خاطر عرفان سرپا بود، گرنه می دانست اگر وجود این بچه نبود همان روز اول از پا افتاده بود.

روز 3 هم از راه رسید، ولی خبری از پیتر نبود. دکتر هوفمن با مروارید تماس گرفت و گفت:

-دخترم من الان در نیویورک هستم.

مروارید تقریبا با فریاد و به نشانه اعتراض گفت:

-چرا دکتر برای چی بدون من رفتید چرا اصلا درک نمی کنید من تو چه شرایطی هستم؟ من اینجا دارم میمیرم مگه

من جلو دست و پای شما را می گرفتم که منو همراه خودتون نبردید؟

دکتر میدانست که مروارید در شرایط روحی بدی قرار دارد. بنابراین، سعی کرد به او آرامش بدهد و به آرامی به او گفت:

-دخترم تو با بچه کوچک چطوری میتونستی همراه من بیایی؟ نکنه می خواستی بچه ها را تنها بذاری؟

حق با دکتر بود. مروارید نمی توانست عرفان را تنها بگذارد. عرفان هنوز به شیر مادر احتیاج داشت. ولی مروارید مطمئن بود که دکتر پیتر را مثل فرزند خودش می دانست، پس نهایت سعی خود را برای پیدا کردن و می کرد. او فقط

از دکتر خواهش کرد که نتیجه جست و جوییش را به او اطلاع بدهد. دکتر زنگ زد ولی خبر جدیدی برای مروارید نداشت. او گفت دوستان پیتر او را در حال رفتن به فرودگاه دیده اند، ولی از آن به بعد خبری از او ندارند. این خبر

هممی توانست خوب باشد و هم بد. چون باز هم خبری از بروز حادثه برای پیتر و یا بیماری او نبود.

یک هفته از سفر دکتر به آمریکا می گذشت ولی هنوز از پیتر خبری نبود که حامل خیرهاب خوشی نیست. مروارید به دکتر گفت: دکتر پیتر که آب نشده بره تو زمین. یا زنده اس یا...

یغض راه گلویش را بست.

-به هر حال باید خبری ازش به ما برسه... بین نمایشگاه تا فرودگاه دیگه تو زمین که فرو نرفته

یک ماه بی خبری از پیتر مروارید را به مرز جنون رسانده بود. غیبت یک ماه را دیگر نمی شد انکار کرد. همه

همکارانش می دانستند که ممکن نیست پیتر برای یک نمایشگاه اینقدر در کشوری بماند. مروارید پیچ پیچ ها و

صحبت‌های در گوشی خدمه منزل را می شنید، ولی به روی خودش نمی آورد. بیشتر از همه یوسف سراغ پیتر را می گرفت.

مروارید که اوضاع را اینطور دید روزی در حضور دکتر هوفمن همه خدمه خانه را به کتابخانه احضار کرد و وقتی همه جمع شدند، خطاب به آنان گفت:

- گمان نمی کنم تا به حال هیچکدام از شما از لطف و بخشش پیتر بی نصیب مونده باشین. تصور هم نمی کنم توی این مدتی که در خدمت اون هستید به شما بی توجهی یا بی احترامی کرده باشه. پس بهتره همه تون حق شناس باشین و همین طور که لطف پیتر شامل حالتون شده حالا توی این موقعیت جلو زبونتون رو بگیرید و از شایعه پراکنی پرهیز کنید. قضیه اینکه آقای شوارتز ناپدید شده. هیچ خبری هم از ایشون به دست مانرسیده، نه خبر خوب و نه بدکاری که همه ما باید انجام بدیم اینه که صبر کنیم و از قصاوتهای نابجا که ممکنه به وجهه اجتماعی ایشون صدمه بزنه خودداری کنیم. از این به بعد اگه بشنوم یکی از شما حرف نامربوطی راجع به آقای این خونه زده. بدوون هیچ ملاحظه ای عذرشو میخوام. حتی ممکنه تقاضای اعاده حیثیت کنم. پس خوب گوشاتونو باز کنین و توجه داشته باشین که کوچکترین ملاحظه و چشم پوشی در کار نیست. بحث آبروی پیتر در میونه و توقع نداشته باشید به راحتی از آبروی اون بگذرم.

پس از تمام شدن حرفهایش همه را مرخص کرد. بعد از خروج خدمتکاران دکتر لب به تحسین مروارید گشود:

- پیتر تو انتخابش اشتباه نکرده بود. تو واقعا شایسته تمام چیزهایی که به دست آوردی هستی. تو لایق تمام محبت ها و خوبی های پیتری.

- ممنونم دکتر ولی این وظیفه هر زنیه مه از آبروی شوهرش پاسداری کنه.

اونم کسی مثل پیتر که خودش دریایی از محبته

از وقتی ناپدید شدن پیتر علنی شده بود. تلفن خانه لحظه ای آزاد نبود کار به جایی کشیده بود که یکی از خدمه ها مامور پاسخگویی به تلفنها بود. منصور و ریتا که برای گردش به فرانکفورت رفته بودند به برلین برگشتند و با یک دنیا گله و شکایت یکر است پیش مروارید آمدند. مروارید از هر دو نفرشان پوزش خواست و گفت:

- من نمی خواستم الکی جنجال راه بیندازم ولی وقتی دیدم نگفتن موضوع بیشتر به ضرر پیتر تموم میشه ناچار تن به این کار دادم.

منصور گفت: حالا می خوای چه کار کنی؟

- دایی شما پیشنهادی دارید؟ فعلا کاری نمی شه کرد. دکتر زحمت کشیده و تا امریکا به دنبال پیتر رفته. همه جا رو هم زیر و رو کرده، ولی انگار پیتر قطره آبی شد و به زمین فرو رفته هیچ اثری ازش نیست.

- آخه اینجوری هم که همیشه دیگه. از فردا نمی شه جلوی دهن کارمندها رو گرفت

شما نگران اون نباشین اونش با من کاری می کنم که هیچ کدوم چیزی نگی.

مروارید خیلی خوب توانسته بود ظاهرش را حفظ کند. ولی فقط خدا می دانست که شبها از شدت گریه تمام بالشش خیس می شد. حسی درونی به او می گفت که برای پیتر اتفاق بدی نیفتاده و اون هنوز زنده است. ولی این موضوع بیشتر رنجش میداد که چرا هیچ خبری از او نیست

مرواری تلفنی به وکیل پیتر خبر داد که پس فردا زاس ساعت 8 در دفتر مرکزی شرکت منتظرش باشند. به همه کارکنان شعبه ای مختلف شرکت هم خبر داد که به خرج خود شرکت خودشان را به شرکت یرسانند. و در سالن

کنفرانس منتظرش باشند و گفته بود که پس فردا کلیه کلیه شعبه های شرکت در سراسر آلمان تعطیل شده است. خبر مفقود شدن پیتر در این مدت به گوش همه آنان رسیده بود. ولی آنان سعی می کردند خودشان را بی خبر جلوه بدهند.

طبق قرار 3شنبه صبح، ساعت 8 همه کارمندا و آقای کلارک در سالن کنفرانس جمع شده بودند. مروارید از عظمت شرکت با خبر بود ولی نمی توانست خدس بزند که آینه همه آدم زیر دست پیتر کار می کنن. چشمش که به جمعیت افتاد لحظه ای هول شد. لی زود تسلط بر خود را به دست آورد.

می دانست که اینجا باید محکم و استوار باشد و گر نه ممکن است بر اثر شایعات تشکیلات پیتر از هم بپاشد و آن روز مروارید پس از مدتها دستی به سرو روی خود کشید بود. چون نمی خواست ناراحتی درونش در چهره اش هویدا باشد. او یکی از شیکترین لباسهایش را پوشیده و به آرایشگرش هم گفته بود که بیش از همیشه در آراستن او دقت به خرج دهد و یکی از گرانتترین سرویسهای جواهراتش را هم انداخته و سر ساعت 8 در سالن حاضر شده بود. او ثابت و محکم قدم برمی داشت هنگامی که شروع به صحبت کرد. دره ای تردید و ترس در صداش نبود. همان حرفهایی را که برای خدمه زده بود برای کارمندان هم تکرار کرد. منتها این بار تهدیدها و تحکمش بیشتر بود. چون می دانست اینها به اندازه خدمه منزل زود حرف گوش نمی کنند. پس از اتمام حرفهایش صدای هیچکس در سالن شنیده نمی شد. مروارید از آقای کلارک وکیل شرکت خواست که بلند شود و برگه های استعفانامه ای را که قبلا به او سفارش کرده بود که تنظیم کند در میان حاضران پخش کند. کار توزیع برگه ها که تمام شد، مروارید صدایش را صاف کرد و گفت:

- هر کس که ذره ای به خودش ویا زبانش شک داره، همین الان برگه استعفانامه رو پر می کنه و می ره حسابداری برای تصفیه حساب کسانی که برگه رو پر نمی کنن. یعنی اینکهیلی به خودشون اطمینان دارن و ما توی این شرکت به چنین کارمندانی نیاز داریم.

مروارید سپس از همه کسانی که به آنجا آمده بودند تشکر کرد و سالن را ترک گفت. مروارید آنقدر کوبنده حرفش را زده بود که حتی پس از رفتن او هم کسی جرئت حرف زدن نداشت. عجیب اینکه اینکار مروارید چقدر موثر بود. منصور می گفت: توی شرکت هیچ کس حتی یک کلمه هم راجع به پیتر حرف نمی زنه و کارها داره خیلی عادی روال معمول خودشو طی می کنه. خوشبختانه این تهدید و تحکمها در کارمندا و زیردستان پیتر اثر گذاشت، اما دهان همه مردم برلین را که نمی شد بست. سیل خبرنگارها و عکاسها بود که هر روز به خانه آنان سرازیر میشد. کار به جایی رسیده بود کهاز طرف پلیس فدرال آلمان یک ماشین کشت زنی 24 ساعته دور و اطراف خانه پیتر مشغول گشت زدن بود

مروارید تصمیم گرفت روزی را تعیین کند و در آن روز در حیاط منزل به پرسشهای خبرنگارها پاسخ دهد. پیتر شده بود موضوع روز شهر برلین تمام رسانه ها دست کم یکی دو بار در روز اسم او را می بردند. روز مصاحبه با خبرنگارها فرا رسید. سراسر باغ صندلی چیده بودند. ولی باز هم برخی از خبرنگاران برای نشستن جا نداشتند. نور فلاش بی امان به چهره مروارید می تابید گفت و گویی که خبرنگارها انتظارش را داشتند، اصلا آن طوری که تصور می کردند از آب در نیامد. مروارید خیلی کوتاه و مختصر گفت:

- یک ماه و نیم که همسر من گم شده و هیچ خبری هم از به دستمون نرسیده. حتما همه شما می دونید که او برای برپایی نمایشگاهی به کشور آمریکا سفر کرده بود.

خبرنگارها به میان حرفش پریدند و یا سر و صدای زیادی سوالهاب متفاوتی از او می پرسیدند:

-خانم شوارتز ممکن است پیتر را روبروده باشند؟

-خانم شوارتز ممکن است ایشون شما رو ترک رده باشه

-خانم شوارتز شما تصور نمی کنید ایشان به عمد خودشان را پنهان کرده اند تا واکنش های مردم را ببینند؟

-خانم شوارتز به نظر شما امکان نداره ایشان ازدواج مجدد کرده باشند؟

مروراید صدایش را بلند کرد و گفت:

-خیر هیچکدام از این چیزهایی که شما می گید امکان نداره، شما هم به جای اینکه از در و دیوار یاغ بالا بروید و مزاحمت ایجاد کنید، سعی کنید آقای شوارتز را پیدا کنید یا حداقل خبری ازش به دست بیارید، چون اونجوری دیگه تا آخر عمر نیاز به کار کردن ندارین. به جای این پرسه زدن ها و نوشتن حرفهای بی سرو ته که تیتراژ روزنامه هاتون رو بالا ببره پیتر رو پیدا کنید و ده میلیون مارک جایزه بگیرید. ده میلیون مارک حتما بیشتر از پولیه که شما بابت پیدا کردن یه سوژه داغ از صاحب امتیاز می گیرید.

همه ای سراسر باغ را پر کرد. مروراید هم پس از گفتن این حرفها خیاط را ترک کرد و به داخل ساختمان رفت. خبرنگارها نیز کمکم پراکنده شدند باز هم چیزی دستگیرشان نشده بود. فردا تیتراژ همه روزنامه ها ده میلیون مارک جایزه خانم شوارتز، پولی بود که او برای پیدا کردن همسرش به عنوان جایزه تعیین کرده بود. دکتر هوفمن که در طی مدت گم شدن پیتر در خانه او زندگی می کرد. این روزها سر حال تر از قبل بود. پیشنهاد خود مروراید بود که دمتر پیش او بیاید و در کنارش زندگی کند.

ناپدید شدن پیتر، با همه تلخی ها و گرفتاری هایش، یک مزیت هم داشت و ان این بود که مروراید توانست دوست و دشمن پیتر را بشناسد. خیلی از کسانی که در ان زمان قربان صدقه مروراید می رفتند و از او تعریف و تمجید می کردند، حالا چهره واقعی خودشان را نشان می دادند. مروراید از ترحم و دلسوزی دوستان و از نیش و کنایه دشمنان خسته شده بود. زنهایی که همیشه آرزو داشتند یک روز از عمرشان را مثل مروراید بگذرانند و به جای او باشند، حالا بازوی شوهرشان را می گرفتند و می خواستند به مروراید حالی کنند درست است که شوهران ما به مهربانی و خوبی پیتر نیستند، اما یک بار هم ما را نمی گذارند و غیبتشان نمی زند. بدون کشتی تفریحی و بنز 6 در می شد زندگی کرد اما بدون شوهر نمی توان زندگی کرد.

خیلی از مردایی که خودشان را دوست و همکار پیتر نشان می دادند، به هوای اینکه مروراید بیوه شده و شوهرش او را ترک کرده است، پیشنهادهای کتبی و شفاهی زیادی برای ازدواج به او می دادند. به نظر مروراید، اینها گفتارهایی بودند در لباس انسان، آنها حتی از گفتار هم بدتر بودند، چون گفتار اول می گذارد طعمه اش جان بدهد و بمیرد، بعد او را تکه تکه می کند. ولی این آدمهای پست و کثیف حتی صبر نگکردند ببینند پیتر زنده است یا مرده و بعد این رفتار زنده را از خود نشان دهند. جالب توجه اینجا بود که همسران به ظاهر خوشبخت همین آقایانی که به مروراید پیشنهاد ازدواج داده بودند. جلوی او نقش زن های سفید بخت را بازی می کردند. مروراید در دلش به همه آنان می خندید.

چون آدم های بی شرف و پستی بودند.

فرضیه ترک کردن پیتر کم کم داشت کا خودش را می کرد و روی مروراید تاثیر می گذاشت. احساسات مختلفی قلب و روح او را تسخیر کرده بود؛ از جمله احساسی غمی امیخته با نفرت جنون امیز در عین حال، هر وقت که به یاد

محبت ها و بزرگمنشی های پیتر می افتاد، همچون مادری که از تنبیه فرزندش پشیمان می شود، احساس ناخوشایند خود نسبت به پیتر شرمنده می شد. ولی هرچی فکر می کرد نمی توانست برای این کار پیتر هیچ توجیهی پیدا کند. پیتر یا مرده بود یا زنده؛ در هر دو صورت، در طی این مدت باید خبری از او بدست مروارید می رسید. چهار ماه می شد که از پیتر خبری نبود. مروارید دیگر اشکی برای گریه کردن نداشت. او همه سعی خود را می کرد که کمتر به پیتر فکر کند، ولی در خانه ای که هر گوشه اش یاد و خاطره او را داشت، چگونه امکان داشت بتواند به او فکر نکند. پیتر در تمام وجود مروارید ریشه دوانده بود. پیتر برای مروارید تنها شوهری پولدار نبود بلکه برایش حکم همه چیزهایی را داشت که تا پیش از آشنایی با او از داشتشان محروم بود. پیتر محبت و مهر مادری، علاقه و لطف پدری؛ و عشق خالص و بی ریای مردی به همسرش را داشت

اتفاقات مختلفی ممکن بود برای پیتر افتاده باشد. مروارید همه آنها را بارها و بارها مرور کرده بود و هیچ وقت هم به نتیجه

ای نرسیده بود. چیزی به جنون و دیوانگی اش نمانده بود. به دلیل حرفهای بی اساس مردم اصلا دلش نمی خواست از خانه خارج شود. یک هفته ای هم میشد که جز علی و همسرش منصور و ریتا و دکتر هوفمن هیچ کسی را به خانه اش راه نمی داد. در این مدت واقعا به او ثابت شد که داشتن هموطن در دیار غربت یعنی چه. او مشکل همزبان نداشت چون با راحتی می توانست با همه ارتباط برقرار کند و حرفش را بزند. خیلی مهم است که کسی درد آدم را بفهمد علی در این مدت به مروارید خیلی لطف کرده بود. او به معنای واقعی نگران حال مروارید بود. علی بود که پیشنهاد کرد سر خاک مادرش برود. خود علی شخصا مروارید را به گورستان برد ولی برای اینکه مروارید راحت باشد، از اتومبیل خود پیاده نشد و فقط از دور میدید که مروارید چطور روی سنگ قبر افتاد و گریه کرد. مروارید پس از نیم ساعت برگشت و از صمیم قلب از علی تشکر کرد. کلی سبک شده بود. بغضی که مدت ها گلایش را گرفته بود، سرانجام ترکید. حالا احساس آرامش بیشتری می کرد. به یاد مادرش افتاد و دردهایی که او در طول زندگی کشیده بود. آن باغ به آن بزرگی و آن خانه مجلل برایش حکم زندان را داشت، انگار تمام در و دیوار خانه به او فشار می آورد.

عرفان دو تا دندان درآورده بود. هر چیزی که به دستش می دادند، زود به طرف دهانش مکی برد و گاز می زد. قیافه اش با این دو تا دندان خیلی با نمک تر شده بود. چهار دست و پا راه می رفت. صدای مروارید را خوب می شناخت و همین که صدای او را می شنید، شروع می کرد به جیغ کشیدن، بیشتر وقت مروارید با بچه ها می گذشت، ولی اوقاتی که عرفان خواب بود و یوسف هم معلم داشت برایش دیوانه کننده بود. او نمی دانست بی کار بنشیند و دست روی دست بگذارد؛ باید خودش را به طریقی سرگرم می کرد. او بهتر دید که سه نفر، سه نفر بدگو به جمع بدگوها اضافه می شد و این کار به صلاح نبود. تصمیم گرفت سر خودش را با گلدوزی گرم کند. فریبا با همه بدی هایی که در حق او کرده بود، همیشه حرفی ورد زبانش بود و می گفت که اگر زن سرش به کارهای خانه گرم نباشد، همیشه می شود منبع امراض و بیماری. این را راست می گفت. مروارید از زمانی که به خانه پیتر آمده بود. هیچ کاری نداشت که انجام دهد.

سدهش با پیتر گرم بود، ولی حالا که پیتر نبود خیلی روزها به او سخت می گذشت.

دکتر هوفمن به مروارید پیشنهاد کرد که مدتی از برلین خارج شود تا از این حال و هوا بیرون بیاید. اما مروارید دلش می خواست از لحظه لحظه اتفاقاتی که می افتاد باخبر باشد. اما دکتر اصرار عجیبی به این کار داشت و سرانجام نیز هر طور بود او را راضی کرد.

-اما دکتر من کجا باید برم؟

نزدیک شهر برلین به روستای خوش آب و هوا وجود داره... توی اون دهکده چند هکتار مزرعه و زمین هست که متعلق به پیتره، یعنی در اصل به اون ارث رسیده.

-بله پیتر خودش چندبار به من گفته بود. من چند مرتبه هم قرار بود به اونجا بریم؛ اما نمیدونم چرا قرارمون بهم خورد. ولی دکتر من با دوتا بچه اونجا چی کار کنم؟

-تو اونجا تنها نیستی. یه پیرزن و پیر مرد سیاه پوست به نام مری و جک اونجا زندگی می کنن. اونها سالهای زیادیه که در خدمت خونواده شوارتر هستن. تو می تونی به کمک اونها امیدوار باشی. اونها از تنهایی بیرون می آرن.

-ولی اگه از پیتر خبری شد چه جوری به من اطلاع می دید؟

-خیلی ساده. تو تلفن همراهت رو با خودت ببر. من قول می دم به محض اینکه کوچکترین خبری از پیتر بشه به تو خبر بدم.

-دکتر یه دنیا از شما ممنونم. امیدوارم منو به خاطر رفتار بدی که با شما داشتم ببخشید.

اصلا حرفش رو هم نزن دخترم. من شرایط تو رو درک می کنم. می دونم که چه احساسی داری. تو نگران وضعیت شرکت نیاش. همه کارها رو به دست آقای کلارک بسپار. راستی مروارید، تو پول احتیاج نداری؟

-نه دکتر با اینکه من هروقت هر چیزی می خواستم پیتر برایم فراهم می کرد. اما گهگاه هم مقداری پول نقد به حسابم می ریخت. من همیشه از این کارش تعجب می کردم و دلیلش رو می پرسیدم. همیشه هم پیتر در جواب می گفت:

-مروارید امیدوارم هیچ وقت دلیل این کارو نفهمی، ولی عاقبت روزی می دسه که متوجه می شی من چرا این کار رو می کنم. حالا همون روزیه که پیتر ازش می ترسید. دکتر من حالا حالا هم خرج کنم به لطف پیتر باز هم پول تو حسابم هست. شما نگران مسائل مالی من نباشید.

مروارید وسائل مورد نیازش را جمع کرد. یوسف خیلی هیجان زده بود. مروارید دلش می خواست پرستار بچه را هم با خودش ببرد ولی اغز سوپی هم سعی کرد همه تعلقاتی که او را به یاد پیتر می انداخت تا جایی که امکان دارد، ترک کند. پرستار بچه ها را مرخص کرد و گفت که یک ماه به مرخصی برو.. گویا پرستار هم از خدا چنین چیزی را خواست.

مروارید برای رفتن به دهکده حتی از راننده هم استفاده نکرد و خودش رانندگی را بعهدہ گرفت، یوسف را در صندلی عقب نشاند و عرفان را در صندلی مخصوص خودش در کنار یوسف گذاشت و به یوسف سفارش کرد که مواظب برادر کوچک تر خود باشد. در طول راه به آهنگ مورد علاقه اش گوش می کرد تصمیم گرفته بود در این سفر فکهای بیهوده را دور بریزد، به آمدن پیتر امیدوار باشد و، حداقل برای خودش، آرامش ساختگی ایجاد کند. چیزی به نیم روز نمانده بود که به دهکده رسید و سراغ مزرعه ولف را گرفت. انگار این مزرعه خیلی شناخته شده بود، چون فوری نشانی انجا را به او دادند. با یک ساعت و نیم رانندگی از شهر مجهز به انواع مظاهر فن آوری جدید و پیشرفته، به دهکده ای خوش آب و هوا رسیده بود. آسمان صاف بود و خورشید گویا با همه توان خود می



تایید. نسیمی ملایم شاخ و برگ درختان را به رقص درآورده بود. صدای پرندگان وحشی که همه با هم مشغول آوازخواندن بودند از لایه لای شاخ و برگ درختان گوش را نوازش می داد.

گویا بچه ها هم متوجه این طراوت و شادابی شده بودند. عرفان تندتند دست و پا می زد، یوسف هم روی صندلی اتومبیل بالا و پایین می پرید. همین که مروارید از دروازه چوبی مزرعه عبور کرد، پیرمرد و پیرزن سیاه پوستی به استقبال او آمدند. مروارید خودش را معرفی کرد و آن دو با روی باز از او استقبال کردند. در وسط مزرعه ساختمانی قدیمی، اما زیبا به چشم می خورد، که مشخص بود در زمان خودش زیباترین ساختمان دهکده محسوب می شده است. ولی باد و باران ردپای خودشان را روی ساختمان برجا گذاشته بودند. از در پشتی ساختمان وارد آن شدند و چشم مروارید به آشپزخانه نقلی ولی مجهزی افتاد. دور تادور آشپزخانه را قفسه های چوبی پوشانده بود یک اجاق سنگی بزرگ روبروی در قرار داشت که از سنگهای سیاه رنگ ساخته شده بود و مقداری هیزم در آن می سوخت و صدای ملایم سوختن چوبها خیلی گوشنواز بود. دیگی سیاه و دودخورده هم روی آتش قرار داشت. میزی 4 نفره در وسط آشپزخانه دیده می شد.

جک و مری اصرار داشتند که مروارید به داخل ساختمان برود و استراحت کند، ولی مروارید گفت که اصلا خسته نیست و دلش می خواهد این اطراف را ببیند. مری دست به کار درست کردن چای شد. جک هم چمدان های مروارید را برداشت و او را به طبقه بالا راهنمایی کرد. طبقه دوم سه اتاق داشت و معلوم بود که یکی از آنها اتاق مهمان است. اتاق مهمان اتاقی بود با دو تا پنجره مشرف به دشت و نور گیر، تخت دو نفره، یک تخته فرش. یک آینه قدی و یک کمد کل اثاث اتاق را تشکیل می داد.

همه چیز در کمال سادگی بود، مروارید که این دو ساغل در جاهای مجلل و پر زرق و برق زندگی کرده بود، از دیدن این همه سادگی احساس آرامش می کرد او با جک به طبقه پایین برگشت و از او قول گرفت که پس از نوشیدن چای اطراف را نشانش بدهد. پیرمرد و پیرزن طوری با او رفتار می کردند گویی صد سال است که او را می شناسند. پس از نوشیدن چای، مروارید گفت:

-من حاضرم که بریم

یوسف گفت: منم همینطور.

مری پیشنهاد کرد مروارید عرفان را پیش او بگذارد تا راحت تر بتواند از دیدن مناظر آن اطراف لذت ببرد. ولی مروارید دلش می خواست عرفان هم کمی هوا بخورد. از همان در پشتی خارج شدند. یک چاه ب با چرخ آبکش چوبی در سمت چپ خانه دیده می شد. جک توضیح داد که الان سالهاست که آب این چاه بی مصرف مانده است. همه اهالی دهکده از آب لوله کشی استفاده می کنند و آب این چاه فقط برای خوراک دام هاست.

کمی دورتر از کلبه اسطبل قرار داشت. در واقع آنجا هم اسطبل بود و هم اغل. دو. راس اسب و سه راس گوسفند با هم در آنجا بودند. بوی مطبوعه علوفه مشام مروارید را نوازش می کرد، یوسف از زیر چوبی که جلو اسب ها گذاشته بودند داخل محوطه نگهداری اسب ها شد. مروارید ترسیده بود، ولی جک گفت که این اسبها هیچ خطری برای بچه ندارند.

مروارید، از زمان ازدواجش با پیتر، در شیک ترین رستوران ها غذا خورده از گرانترین مزون ها لباس خریده و جواهرات خود را از معتبرترین جواهر فروشی ها تهیه کرده بود ولی لان با دیدن طبیعت بکر و احساس می کرد که روحیه تازه یافته است

جک برایش توضیح داد ما برای تغریه مون از شیر گوسفند فماست و کره و سایر لبنیات رو درست می کنیم. از اصطبل بیرون آمدند و به سمت لانه پرنده ها رفتند. در آنجا هم تعدادی مرغ و خروس و اردک بود. جک گفت: - ما تعدادی از این تخم مرغ رو خودمون مصرف می کنیم و بقیه شو در شنبه بازار می فروشیم. از مزرعه خارج شدند و به سمت دهکده رفتند. مروارید دید بچه های روستایی که دور اتومبیلش جمع شده بودند، با دیدن او همه پراکنده شدند. جک می خواست آنها را دعوا کند. ولی مروارید مانعش شد و گفت: - ولشون کنید، اشکالی نداره. با هم گشتی داخل دهکده زدند. دهکده کوچکی بود اما تقزیه همه نوع امکانات داشت. جک به هر کی می رسید مروارید و بچه ها را معرفی می کرد. برخورد همه با او گرم و صمیمی بود. در همین گردش کوتاه، چند نفر مروارید را برای صرف چای و قهوه به منزلشان دعوت کردند. به خانه برگشتند، ناهار آماده بود. در طی این 4 ماه اولین باری بود که مروارید با اشتها غذا می خورد و خوراک مرغی را که مری درست کرده بود با ولع می خورد عرفان لحظه ای زمین نبود یا در بغل مری بود یا در بغل جک یوسف لحظه ای در خانه بند نمی شد همه اش در اصطبل می رفت تا با اسبها سرگرم شود. زندگی در دهکده گرچه خیلی آرامش بخش بود. یکنواختی آن باعث کسالت می شد. دو هفته از اقامت مروارید در آن مزرعه می گذشت. خیلی جالب بود که در طول این دو هفته مری و جک اصلاً سراغ پیتر را نگرفته بودند. کم کم به فصل درو محصول نزدیک می شدند. در زمان درو محصول، مروارید خیلی سرگرم بود. همه اهالی دهکده بسیج شده بودند و با کمک همدیگر مزارعشان را درو می کردند. ظرف دو هفته کل محصولات دهکده درو شد. در پایان کار برداشت محصول همه اهالی دهکده جشنی به نام جشن «برداشت محصول» برپا می کردند. بادهای پاییزی وزیدن گرفته بود. قرار بود جشن برداشت محصول در مزرعه دلف که بزرگترین مزرعه دهکده بود برگزار شود. یک هفته ای به روز جشن مانده بود. مری صبح تا شب مشغول پختن سیب و کلوچه گردویی و مربای به بود. صبح ها مروارید با بوی عطر دارچین و وانیل از خواب بلند می شد، هر کدان از اهالی دهکده مسئول پختن یک نوع از دسر یا غذا ها جشن بود. مروارید خیلی دلش می خواست که او هم در برپایی جشن نقشی داشته باشد. ولی مری همواره به او می گفت: - من خودم کارهای تو رو انجام می دم. - ولی مری من دوست دارم خودم به کاری انجام بدم. دوست ندارم با من مثل مهمون زفتار کنین. - خب خودت چه پیشنهادی داری؟ - من دلم می خواد به غذای ایرانی برای جشن درست کنم. - عزیزم تو دختر فوق العاده ای هستی. چه فکر جالبی! من مطمئنم همه از غذایی که تو درست کنی استقبال می کنن. فقط بگو به چه موادی احتیاج داری تا جک برایت از دهکده تهیه کنه. - پس خالا که تو هم موافقی باید ول فکر کنم ببینم چی درست کنم، که همه خوششون بیاد - فردا صبح مروارید به مری اعلام کرد: - من بالاخره تصمیم گرفتم که چی درست کنم - خب چی می خوای درست کنی؟

-راستش به نوع دسر ایرانی.

-مواد لازم چیه؟

زعفران و گلابش رو گمان نمی کنم شما داشته باشی. ولی برنج و بقیه وسایلیش رو حتما دارید.

درست می گویی ما اینجا زعفران و گلاب نداریم. ما برای عطر دار کردن غذا از دارچین و وانیل استفاده می کنیم.

-خیلی خوب، من با منزل تماس می گیرم و آدرس اینجا رو میدم تا وسائل مورد نظر رو برام بفرستن.

-حالا اسم این دسر چی هست؟

-شله زرد.

مری شله زرد را به زبان آلمانی و بالهجه ای خاص تلفظ می کرد به طوری که باعث خنده مزوارید می شد.

ساعت 9 صبح بود که مروارید با خانه تماس گرفت و چیزهایی را که می خواست سفارش داد. هنوز ظهر نشده بود

که مواد لازم به دستش رسید

برای اینکه کنجکاو مری برطرف شود و در ضمن او ببیند که مردم دهکده از این دسر خوششان می آید یا نه همان

شب مروارید یک قابلمه کوچک شله زرد درست کرد. به قول جک و مری نزدیک بود انگشتانشان را هم با شله زرد

بخورند.

مری گفت:

-من مطمئنم همه اهالس دهکده از این غذا خوششون می آد.

مری به یاد آورد که اسم این غذا را از مریم مادر پیتر شنیده و مریم هم به او قول داده بود برایش این غذا را درست

کند. ولی هرگز این فرصت پیش نیامده بود.

مروارید با شنیدن اسم مریم خیلی کنجکاو شد که بیشتر راجع به او بداند.

عرفان روی پای جک نزدیک اجاق نشسته بود و پلکهایش کم کم سنگین می شد. یوسف هم سرش را روی میز

گذاشته و خوابیده بود. مروارید یوسف را بلند کرد و به اتاق طبقه بالا برد. جک هم عرفان را به طبقه بالا برد و

خواباند. مری داشت ظرف های شام را جمع می کرد. مروارید باز هم اصرار کرد که درباره مریم مادر پیتر بیشتر

بداند. اما مری خیلی خلاصه تعریف کرد که مریم دختری قالیباف بوده است در شهر تبریز. وقتی پدر پیتر برای

خرید فرش به ایران می ره او را می بیند و از او خوشش می آید و بعد هم با مخالفت پدر و مادرش و همچنین پدر و

مادر مریم به زور با اغوا ازدواج می کند و او را به آلمان می آورد

صبح روز بعد همه اهالی هرچه میز و صندلی در خانه هایشان بود آوردند و در مزرعه چیده بودند. هر کدام از میزها

یک مدل رومیزی داشت. گرچه در نظر اول خیلی بی تناسب بود وقتی کمی دقت می کردی رومیزی ها در کنار هم

پارچه ی چهل تکه ای را تشکیل می دادند که لطف خاصی داشت. روی میزها با گلهای خودرویی صحرایی تزئین شده

بود.

در میان به بچه ها بیشتر از همه خوش می گذشت بچه ها، مثل دسته ای گنجشک پرسر و صدا از این طرف مزرعه

به ان طرف میدویدند و دنبال هم می کردند. صدای خنده و شادی آنان باعث نشاط و سرخوشی همه اهالی دهکده

شده بود. یوسف شده بود سردسته بچه ها و آنها را هدایت می کرد. وقتی مروارید تصور می کرد یوسف بیش زری

ممکن بود چه آینده ای داشته باشد پشتش تیر می کشید.

در روز جشن همه اهالی ده لباس های مهمانی شان را پوشیده بودند. بچه ها زودتر از همه آمده بودند. بزرگترها در حالی که بازوی یکدیگر داشتند، زوج زوج از راه رسیدند. مروارید با دیدن زن و مردهایی که در کنار هم بودند دلش سرشار از غم شد.

مری دید که مروارید تا چشمش به زن و شوهرها افتاد اشک در چشمانش خلقه زد. به کنارش رفت. بازوی مروارید را فشار داد و گفت:

- عزیزم همه چیز به زودی روبراه می شه

و از کنار او دور شد. کم کم مزرعه داشت از جمعیت پر می شده و او به تاریکی میرفت. مروارید در دل آرزو کرد کاش زنی روستایی و بی سواد بود، اما شوهرش او را ترک نکرده بود.

تقریباً همه آمده بودند ولی هنوز مراسم شروع نشده بود. مراسم جشن برداشت محصول با باز کردن در یک بطری شامپانی به وسیله مسن ترین فرد دهکده آغاز شد. اما همه دست دست می کردند. مروارید پرسید:

- مری پس چرا جشن شروع نمی شود.

- چون هنوز دو نفر از محترم ترین مهمونها نیومدن.

- آهان یعنی مسنترین فرد دهکده؟

- نه از اون مهمتر

- خب حالا این فرد مهم کی می یاد؟

- والا قرار بود تا حالا بیاید ولی نمی دونم چرا هنوز نرسیده.

- خب یه نفر رو بفرستین دنبالش

- نه گمان می کنم هر جا باشه الان دیگه باید پیداش بشه.

مروارید دلش می خواست زودتر مراسم را ببیند. پس از باز شدن در بطری شامپانی جوانهای دهکده دایره ای

تشکیل می دادند و مشغول رقصیدن می شدند. همه اهالی دهکده همچون یک خانواده بودند. همه با هم محصول را می کاشتند و همه با هم درو می کردند؛ باهم خسته می شدند با هم استراحت می کردند و با هم جشن می گرفتند.

مروارید در این فکر بود که شاید زندگی روستایی از هیجانانگیز و امکانات شهری خالی باشد، ولی دید آرامش و صفا و

صمیمیتی که در روستاها هست هیچ وقت در شهر نیست عرفان که تا آن موقع این همه آدم را یکجا ندیده بود ذوق

زده شده بود با بی قراری می خواست خودش را از یغل مروارید بیرون بکشد و میان جمعیت برود اما مروارید نمی

گذاشت. مری پیشنهاد کرد: بذارش زمین بذار اونم همراه بچه ها برود. مینجا چیز خطرناکی نیست که موجب ناراحتی

اون بشه

مری از میان بچه ها یکی از دخترها را که سن و سالش به ظاهر بیشتر بود را صدا کرد. بچه را از بغل مروارید گرفت

و به دست آن دختر که اسمش تینا بود داد. عرفان جیغی از خوشحالی کشید.

مروارید هم یوسف را صدا زد و خطاب به او گفت:

- یوسف جان عزیزم مواظب برادرت باش.

- چشم مامان مواظبم خیالت راحت باشه.

آفرین پسرم.

یوسف دوباره دوید و قاطی بچه ها شد. مروارید در انجا چندتا از دختران دهکده را دید که دور از چشم پدر و مادرشان با شوهران احتمالی آینده شان صحبت می کردند. یاد خودش و پیتر افتاد چه زمزمه های عاشقانه ای داشتند. منتظر چه روزهای درخشانی بودند. اصلا ای کاش پتر هرگز به ان نمایشگاه لعنتی نرفته بود. ای کاش پیتر شغلی ساده تر داشت. هیچ وقت راضی نمیشد حتی در دلش از دست پیتر گلابه کند. او تنها شوهرش را از دست نداده بود

بلکه یاری صمیمی و شفیق را هم از دست داده بود. حتی اگر مروارید مطمئن می شد که پیتر او را رها کرده و رفته باز هم عشق او و روزها و خاطرات خوشی را که با هم داشتند تا ابد در دل و خاطره اش نگه می داشت. پیتر به اندازه تمام عمر مروارید او را سرشار از عشق و زندگی کرده بود. مروارید می دانسن که حرکات و حرفهای پیتر مثل فرهاد، صخره سازی نبوده است. این را با تمام وجودش می دانست. پیتر خیلی معصوم و بی گناه بود. مروارید برای کشیدن شله زرد به آشپزخانه رفت و به کمک مری و چند نفر از زنان دهکده شله زرد را در کاسه های کشید و دست به دست داد تا روی همه میزها یک کاسه شله زرد چیده شد. زن های دهکده سعی داشتند ناخنکی به این دسر نوظهور بزنند و از طعمش با خبر شوند. مروارید به همه آنان قول داد که دستور تهیه این دسر را به آنان یدهد. در ضمن قول دادمه برای همه شن گلاب و زعفران بیاورد. در این گیر و دار جک دوان خودش را به مری رساندند در گوش او چیزی گفت. مری بی درنگ دست هایش را با پیشبندش پاک کرد و به همه گفت:

-خیلی خب دیگه جشن داره شروع می شه. بهتره بریم بیرون.

این را گفت و زنان روستایی را به سرعت از آشپزخانه بیرون کرد. سپس رو به مروارید گفت:

-مروارید تو به چیزی احتیاج نداری؟

-نه متشکرم

-مطمئنی؟

-بله مطمئنم.

پس تو هم دیگه بیا بریم بیرون. سپس با هم از آشپزخانه بیرون آمدند و به جمع مهمانان پیوستند.

از جنت و جوش مهمانان به طور محسوسی کاسته و صداهای خنده به صدای پیچ آرام تبدیل شده بود. اهالی دهکده طوری خودشان را از وسط زاه کنار می کشیدند و راه را باز می کردند که مشخص بود فرد مهمی وارد مزرعه شود. مروارید با بیحوصلگی، چشم به دروازه دوخته و بی صبرانه منتظر بود ببیند چه کسی می آید. آنچه را که مروارید می دید باور نمی کرد. حتما بر اثر خستگی ناشی از کار داشت اشتباه می دید ولی نه انگار خود دکتر هوفمن بود با همان قد کشیده و موهای جوگندمی. ولی این وقت شب دکتر چه کاری امکان داشت در این دهکده داشته باشد؟

چیزی که مروارید پس از دیدن دکتر هوفمن دید، باور نکردنی تر از مشاهده خود دکتر بود. اول دکتر وارد مزرعه شد و بعدش... باور کردنی نبود، ولی حقیقت داشت، نفر بعدی که آمد پیتر بود، بله خود پیتر بود که پشت سر دکتر وارد مزرعه شد. منتها کمی لاغرتر شده بود و در ضمن ریشی بلند و پرپشت هم داشت.

پیتر به دو قدمی مروارید رسید، ولی باز هم مروارید نمی توانست حرکت کند. اشک همچون سیل، از چشم پیتر و مروارید جاری بود. همه مهمان ها از دیدن این حالت آن دو نفر آن زن و شوهر دلباخته بی اختیار به گریه افتادند.

دکتر هوفمن جلو آمد و به مرورید گفت که در همه این مدت از حال پیتر باخبر بوده. پیتر در راه میان نمایشگاه و فرودگاه تصادف وحشتناکی می کند و بر اثر آن پای چپ خود را از دست می دهد. او در این 5 ماه منتظر بود ببیند که می تواند با پای مصنوعی راه برود یا نه و تصمیم داشت که اگر نتوانست این کار را بکند هرگز هرگز به آلمان برنگردد. اما حالا او با پای مصنوعی اش به همان خوبی پای واقعی اش راه می رفت و با همان پا به دیدار مرورید و خانواده اش شتافته بود. هیچ کس به آسانی نمی توانست متوجه شود که یک پای او مصنوعی است. پیتر مرورید را در آغوش گرفت. هر دو فقط گریه می کردند و چیزی نمی گفتند: زندگی، عشق، مادر، پدر، روح و جان مرورید دوباره بازگشته بود. پس پیتر او را ترک نکرده بود. مرورید خوشحال بود که در این مدت هیچوقت حرف بدی در مورد پیتر نزده بود که حالا از گفتنش ناراحت باشد. دو دل داده همدیگر را بغل کرده بودند و از هم جدا نمی شدند.

با آنکه شب بود. مرورید می توانست صبح خوشبختی را ببیند. هوا تاریک بود ولی قلب پیتر و مرورید از نور عشقی پاک می درخشید؛ عشقی که عشق می آفرید و امید به همراه داشت. با آنکه شب بود تمام دنیا با زیباییهایش در دستهای آن دو بود. دو ماه در چشمان هر دو شان درخشیدن آغاز کرد. ماه می درخشید و آن دو در کنار یکدیگر بودند. با آنکه شب بود زندگی و روشنایی هایش به آنها تعلق داشت. هیچکدام از کسانی که در مزرعه بودند خرفی نمی زدند؛ تنها قلب پیتر و مرورید بود که با هم نجوا می کرد ووافق روشنایی زندگی منتظر پیتر و مرورید بود. آن دو قصد داشتند که دست در دست هم، آینده روشنی را برای یوسف و عرفان بسازند. آن دو به همه بدگوها و همه کسانی که در این مدت سعی کرده بودند مرورید را از زندگب ناامید کنند، ثابت میکردند که قدرت عشق توصیف ناپذیر و وصف ناکردنی است. عشق قدرتی افزون تر از همه آرتش ها و امپراتوریهای بزرگ جهان دارد.

عشق ما داستانی ست که پایانی ندارد

در پایان رودخانه آب از خروش و جریانش می افتد

در پایان جاده دیگر جایی برای رفتن و ادامه دادن نیست

اما تو عزیزم فقط بگو که دوستم داری و تنها از آن منی

آنگاه عشق ما تا پایان زمان ادامه خواهد یافت

و چون رودی خروشان

تا پایان جهان جریان خواهد داشت

پایان.....

## پایان